مقدس لاس وگاس



مسعود خیام

مقدس لاس‌وگاس

مسعود خیام

در فضای دوزخی دیستوپیا در لعنت‌آباد لاس‌وگاس، قـهرمان بـــه ضـد قـهرمان بـدل، انسـانیت مـنحل و فـرهنگ مضمحل می‌شود.

dystopia (مدینه‌ی باطله - جهنم دره) متضاد یوتوپیا (مدینه‌ی فاضله - آرمانشهر)

علائم

○	SH	سیاوش حسین
●	FS	شهربانو فرنگیس
⊡	RA	رستم‌علی
■		هومان

تقدیم به روان «عمو جواد»
به خاطر مهربانی‌ها
به خاطر آموزش‌ها

بر سر دو راهی

در انبوه یادداشت‌های پراکنده‌ی هومان و فرنگیس و سیاوش، هـر سـه فردوسی، همه جور غلط آشکار و پنهان وجود دارد، بـه نـاگـاه از روایت بـه نمایشنامه می‌پرند یا به گزارش تاریخی می‌پردازند، برخی جاها راوی تـغییر می‌کند یا جای دوربین عوض می‌شود، بعضی وقت‌ها خارج از نزاکت ضروری عفت قلم حرف می‌زنند و خلاصه هیچ اسلوب و قاعده‌ی نویسندگی در کـار نیست.

می‌توان مطالب را ویرایش جدی، دوباره نویسی و تبدیل به رمان کرد، که در این صورت برای خواننده دلپذیر خواهد شد، یا می‌توان عین کار را به میان آورد که خواننده با وضع موجود و خود آنان آشناتر شود. بین آرایه و پیرایه‌ی متن برای شیرینی و روانی زبان، یا زبریِ صداقتِ حفظِ امانت، دومی ترجیح داده شده است.

(۲۱ شهریور ۱۳۸۰ - ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۱)

خرد و خمیر روی تخت بیمارستان در لس‌آنجلس افتاده‌ام. این بهترین جا برای فکر کردن و رؤیا بافتن است. بر خلاف زندان که افکار زندانی تیز و برنده و تعجیلی است روی تخت بیمارستان افکار بیمار نرم و گرد و تخدیری است. مخدرهای تزریقی به تصاویر سوررآلیستی راه می‌دهد.

■ پرستار!

پرستار: باید سِرُم را تعویض کنم.

■ من کی آمدم این‌جا؟

- : تو را آوردند.

■ آوردند یعنی چه؟

- : پنج روز پیش آمبولانس اورژانس آوردت. کاملا بیهوش بودی. دیشب به هوش آمدی.

■ چه بلایی سرم آمده؟

- : تصادف وحشتناکی داشتی. شانس آوردی نمردی. تا یک ساعت دیگر دکتر می‌آید. بقیه‌اش را از او بپرس.

□

در هفتاد سالگی زندگی‌ام را دوره می‌کنم. چه آن چهل و هفت سالی که ایران بودم و چه این بیست و سه سالی که بعد از انقلاب از ایران بیرون زده‌ام و به آمریکا آمده‌ام. بوشِ پسر رییس جمهور شده. سنگم را با ایران واکنده‌ام. اما در آمریکا چه کرده‌ام؟ این هم برایم مهم نیست. چه عجیب! اصلا مـهم نیست کی بوده‌ام و چه کار کرده‌ام. اصلا علاقه ندارم طبق دستورالعمل رفقای حزبی به انتقاد از خودم بپردازم. در اعماق وجـودم حـزب دست از سـرم بـر نمی‌دارد. مثل این که به قول معروف:

با شیر اندرون شد و با جان به در شود.

خودم را مطلقا توده‌ای نمی‌دانم اما حزب همیشه در من زندگی مـی‌کند. الان سوآل مشخصم از خودم این است که بعد از این می‌خواهم چکار کنم؟ اصلا من باید چکار کنم؟

پرستار: بفرمایید آقای دکتر.

■ سلام دکتر!

- : حال شما چطور است؟

■ شما هم ایرانی هستید؟

- : بله. از نظر شما اشکالی دارد؟

■ نه. برعکس. خیلی هم خوشحالم.

دکتر به معاینه مشغول می‌شود و به سرعت چیزهایی به انگلیسی پزشکی به پرستار می‌گوید که من سر در نمی‌آورم اما او یادداشت برمی‌دارد.

■ دکتر جان چی شده؟

- : طحال شما پاره شده بود و خونریزی داخلی شدید داشتید. عمل کردیم و طحال را بیرون آوردیم. دست چپ از دو جا و پای چپ از یک جا شکسته بود. جراح استخوان بعد از عمل طحال و قطع خونریزی داخلی، پـلاتین و پـین

گذاشت و گچ گرفت.

دکتر دستور آزمایش و عکسبرداری می‌دهد. سِرُم به دست راستم وصل است. آمپول‌ها را داخل آن تزریق می‌کنند. پرستار به دستور دکتر لوله‌های اکسیژن را از بینی‌ام برمی‌دارد و مرا از «آی سی یو» به بخش منتقل می‌کند.

اتاق دور سرم می‌چرخد. درب و داغانم. پلک‌هایم روی هم می‌افتد. می‌خوابم. بیدار می‌شوم. می‌خوابم. بیدار می‌شوم. به خاطر جراحی استخوان‌ها حرکت غیر ممکن شده. عقلم به جایی نمی‌رسد. روی دست خودم مانده‌ام. دوران ریکاوری بعد از عمل چه غریب است. روی تخت بی‌حرکت افتاده‌ام. مخدر قوی برای تسکین دردهایم تزریق می‌کنند. ذهنم به اوج فانتزی پرواز می‌کند.

به راستی این انفجارها به چه معناست؟ چقدر عجیب و بی‌سابقه است. هر دو برج دوقلوی نیویورک و ساختمان پنتاگون واشنگتن دی. سی. را زده‌اند. همه‌ی تلویزیون‌های بیمارستان روشن است. فضا پر از سر و صدای هواپیماهایی است که به برج‌های نیویورک خورده‌اند. فرو ریختن برج‌ها چه مهیب است. می‌گویند سه هزار نفر تشریف بردند لای دست اجدادشان! آن‌ها که خود را از آن بالا پرت کردند بگو. چه خوب که الان نیویورک نیستم. لابد خر تو الاغ غریبون است. بیمارستان‌های نیویورک باید پر باشد. تمام ایستگاه‌های تلویزیون دائم سخنرانی پرزیدنت بوش را نشان می‌دهند.

پرستار: شام آورده‌ام.

■ ممنون. میل ندارم.

– : نمی‌شود. باید بخوری.

پشت تخت را اندکی بالا می‌آورد. درد در تمام جانم می‌پیچد. دست و پایم را چنان بسته‌اند که نمی‌توانم تکان بخورم. غذا به خوردم می‌دهد. کیسه‌های

تخلیه را تعویض می‌کند و می‌رود. مخدرها کاملا گیج و بی‌زمانم کرده‌اند. هزار بار می‌خوابم – بیدار می‌شوم. می‌خوا...

۲۲ سپتامبر ۲۰۰۱

دیروز از بیمارستان مرخص شدم. هنوز درد دارم. فرنگیس به من کمک می‌کند. نمی‌دانم کی به او خبر داده یا چطور توانسته کار و زندگی‌اش را رها کند و به این‌جا بیاید اما آمده و من نمی‌توانم ممنون نباشم. دوران جوش خوردن استخوان‌ها و نقاهتم طول می‌کشد. اگر به این پیری نبودم لابد زودتر خوب می‌شدم. هیچ کاری نمی‌کنم. صبح تا غروب روی نیمکت پارک کوچک می‌نشینم و به آن دورها نگاه می‌کنم. فکر نمی‌کنم اما کلّه‌ام پر است. فکرم مغشوش است.

فرنگیس با کامپیوترش کار می‌کند. حسابدار است. جوان‌تر از یک خانم چهل ساله به نظر می‌رسد. شوهر نکرده. شاید راز خوشگلی‌اش ارتباط با جوان‌ترهاست. نکند به مادرش رفته باشد؟! می‌گوید کارهای دفترش را از همین طریق انجام می‌دهد. گفته‌اند دو تا سه هفته دیگر گچ‌ها را باز می‌کنند. باید هر طور شده تحمل کنم تا کاملا خوب بشوم و راه بیفتم.

بالاخره روز موعود می‌رسد. گچ را باز و دست و پایم را آزاد می‌کنند. دکتر دستور مراقبت‌های بهداشتی و ورزش و فیزیوتراپی می‌دهد. با دکترها و پرستارها خداحافظی می‌کنم و آهسته از بیمارستان بیرون می‌آیم. تمام

هزینه‌ها را فرنگیس می‌پردازد. دلم می‌خواهد به یک جای پرت و خلوت ساحل اقیانوس بروم. فرنگیس زحمتش را می‌کشد. برایم در یک متل دورافتاده‌ی ساحلی اتاق می‌گیرد.

□

امروز دهم اکتبر است. جنگ افغانستان شروع شده. فرنگیس دیروز رفت. به او خبر دادند که سودابه کشته شده است. فرنگیس حاضر نیست با من صریح و واضح حرف بزند. با سماجت به جانش می‌افتم و از زیر زبانش حرف می‌کشم. گویا آخرین معلم خصوصی مادرش یک غول بیابونی نتراشیده نخراشیده بوده که او را کشته و پول‌هایش را ورداشته و با دوست دخترش به مکزیک فرار کرده.

در بلوار ساحلی با کمک عصا قدم می‌زنم. هوای این‌جا بعضی وقت‌ها پاکیزه است. الان بد نیست. بیش‌تر وقت‌ها هم مه دارد هم دود. به آن «مه‌دود» می‌گویند. تنگ غروب است. دور از سر و صدا هستم. چیزی نخورده‌ام اما دلم خوردن و نوشیدن نمی‌خواهد. دلم می‌خواهد همین طور بی‌حرکت در گوشه‌ای تاریک و خلوت، ساکت روی زمین بنشینم. اگر دنیا با یک شب بیداری و تمرکز جواب سقرات را داده باید جواب مرا هم بدهد. اقیانوس آرام است.

کم‌کم همه رفته‌اند. نیمه شب است. برف‌های داخل جمجمه‌ام آرام آرام فرو می‌نشیند. فضای داخل گوی، صاف و شفاف و قابل دیدن می‌شود. در تاریکی و با چشم بسته دارم چیزهایی می‌بینم. تو گویی حمله‌ی بوش به افغانستان چشم دلم را باز کرده است.

راستی حمله به برج‌های دوقلوی نیویورک کار بچه مسلمان‌های ساکن غارهای «تورابورا» بوده است؟! آیا واقعا به تنهایی می‌شود از این کارها کرد؟

نکند دست امداد غیبی در کار بوده؟

تمام شب کنار ساحل نشسته‌ام و فکر می‌کنم. از دو سال پیش که به خاطر گرفتگی رگ قلبم در آن فنر گذاشتند سیگار را ترک کرده‌ام. آرزوی یک سیگار وجودم را می‌جَوَد.

سفیده‌ی صبح زده. با طلوع خورشید دلم پر نور می‌شود. منبع نور مهم نیست، روشنایی مهم است. جواب می‌گیرم. این شاید مهم‌ترین شب زندگی من باشد.

واوو...

(مهر ۱۳۹۹ – سپتامبر ۲۰۲۰ نیویورک)

از خواب می‌پرم. یک نفر پی در پی و محکم در می‌زند. دربان ساختمان است. امانتی را از مأمور پست ویژه تحویل گرفته و باید به سرعت به من برساند. پاکت بزرگ را به دستم می‌دهد. گیج و خواب آلودم. جوانک ایستاده و این پا آن پا می‌کند. متوجه می‌شوم. انعامش را می‌دهم و در را می‌بندم. در دلم می‌گذرد پاکت را زمین بیندازم و به تخت‌خواب برگردم اما شمایل غریب پاکت وادار به گشودنم می‌کند. داخلش سه پاکت کوچک در باز است:

آقای SH

در کمال تأسف رحلت جانسوز حضرت مفتی اعظم سید هومان فردوسی به اطلاع می‌رسد. از آن‌جا که شما جزو وراث حضرت هستید شایسته است برای حضور در مراسم به لاس‌وگاس پرواز کنید. همراه با این دعوت‌نامه، بلیط درجه‌ی یکِ دو سره‌ی نیویورک – لاس‌وگاس و چک مسافرتی به مبلغ ده هزار دلار ارسال می‌شود.

وکیل شخصی

مفتی اعظم سید هومان فردوسی

پاکت بعدی بلیط هواپیما، پاکت آخری پول. برق مرا می‌گیرد. این شخص را هرگز ندیده‌ام و درست نمی‌شناسم. پدرم در زمان حیاتش در مورد عموی ساکن لاس‌وگاس خودش چیزهایی به من گفته بود. همان موقع هم توجه نکردم و الان هم درست به یاد نمی‌آورم. تنها چیزی که به خاطر دارم سفارش اکید پدرم برای پرهیز از این عمو بود. در مورد ارثیه، احتمالا اشتباهی رخ داده، اما بلیط درجه یک؟! ده هزار دلار؟!

سفر دوست ندارم. آپارتمان پنجاه متری‌ام در نیویورک از کاخ سفید مجلل‌تر است. این‌جا مرکز جهان است و تمام جهان به شعاع دو کیلومتر در همین مَنهَتَن می‌گذرد. با اکراه زیر دوش می‌روم. خوش‌بختانه بازرسی امنیتی فرودگاه «لاگواردیا» کمتر از فرودگاه جان اِف. کندی است. پرواز سه ساعته به لاس‌وگاس در خواب می‌گذرد.

□

در فرودگاه منتظرم هستند. آقای بسیار آراسته‌ای جلو می‌آید، ریش تراشیده، کت شلوار و کراوات مشکی، کلاه شاپو، عینک، سبیل نازک. با قیافه‌ای جدی سری به علامت تعظیم و احترام پایین می‌اندازد.

- : من وکیل شخصی حضرت مفتی اعظم و میزبان شما در این سفر هستم. امیدوارم سفر شما آرام و راحت باشد. برای شما در هتل مترو گلدوین مایر سوییت بزرگ رویال در نظر گرفته شده. حضرت مفتی اعظم دیروز به رحمت ایزدی پیوسته‌اند. طبق خواسته‌ی خود حضرت قرار است روز سوم یعنی فردا در آرامگاه اختصاصی به خاک سپرده شوند.

حتما حضرت به احتمال بیداری پس از مرگ فکر می‌کرده. این حتا در آمریکا هم اتفاق افتاده است. من کسی را نمی‌شناسم که از بیداری پس از مرگ و زنده به گوری نترسد.

تمام امشب را در اختیار دارم. در لاس وگاس با ده هزار دلار پـول و یک شب کامل، شما بودید چه می‌کردید؟ من؟ کازینو. نوشیدن. به صبح رساندن شب با یکی از دختران ونوس. برای این دختران جنس مشتری فرق نمی‌کند. به زن و مرد و جوان و پیر، تا موقعی که درست و مکفی بپردازند، یک «بله» همراه با لبخند تحویل می‌دهند.

□

ترتیبات قانونی کفن و دفن اسلامی در لاس‌وگاس دشوار می‌گذرد اما با کمک دوستان متنفذ مفتی اعظم و البته با قیمت گزاف به پایان می‌رسد. غسل و نماز میّت در منزل خود ایشان انجام می‌شود. کفن مقدس را قبلا از مکّه آورده‌اند.

گروه انبوه مشایعت کـنندگان در سکـوت کـامل‌انـد. اسـقف اعـظم لاس‌وگاس هم آمده. فرماندار نـوادا و شـهردار لاس‌وگـاس تـاج گـل‌های جداگانه فرستاده‌اند.

چهار مرد قد بلند با کت و شلوار و کراوات مشکی و عـینک تـیره از ماشین شاسی بلند سیاه با شیشه‌های دودی پیاده می‌شوند و بـه مشـایعت کنندگان می‌پیوندند. گیرنده‌هایی که در گوش دارند نشان می‌دهد از بخش اطلاعات و امنیت هستند.

سه نفر با ته ریش و پیراهن یقه دیپلمات و لباس خاکستری بین جمعیت هستند. قبلا در بخش حراست سفارت‌خانه یکی از آنان را دیده‌ام.

در بین مشایعت کنندگان پنج مرد سر تا پا سیاهپوش بـا ریش و سـبیل انبوه و عینک تیره با سربندهای سیاه نظر مرا به خود جلب می‌کنند. هنگامی که نماز میّت را امام جماعت مسجد حضرت مفتی اعظم اقامه می‌کند دو نفر از آنان دست به سینه و دو نفر با دست‌های آویخته نماز می‌خوانـند.

یک نفرشان نماز نمی‌خواند. بیش‌تر شبیه تروریست‌های اسلامی تلویزیونی هستند.

مسجد مملو از جمعیت است. پیام‌های تسلیت بسیاری از آدم‌های اسم و رسم دار قرائت می‌شود. دسته گل‌های فراوان از سوی نمایندگان و مقامات مهم کشورهای اسلامی و غیر اسلامی فرستاده شده است. بسیاری از سفرای کشورها از جمله روسیه و انگلستان، نماینده یا پیام یا گل یا هر سه را ارسال کرده‌اند.

من نشسته‌ام و قادر بـه دیـدن و شـنیدن آدم‌وار نـیستم. تـصاویر بـه چشمانم فرو می‌روند و اصوات در گوشم. از دست خودم عصبانی هستم. حس می‌کنم به من تجاوز شده. من که هرگز درعمرم پا به هـیچ مـراسـم تدفین و ختم نگذاشته‌ام اکنون وسط مسجد نشسته‌ام و در مراسـم خـتم کسی که نمی‌شناسم شرکت کرده‌ام. آخر چرا؟

خودم را چقدر ارزان فروخته‌ام؟! فقط به ده هزار دلار و یک سفر دو سه روزه به لاس‌وگاس. جایی که درعمرم فکر نمی‌کردم پا بگذارم. جایی که همیشه فکر می‌کردم پای انسان به آن‌جا نرسیده و فقط حشرات حشری در هم می‌لولند. حالم از همه و بیش از همه از خودم به هم می‌خورد. دلم آشوب است. راست راستی حال تهوع دارم. دیشب به افراط نـوشیده‌ام. کاه از خودم نبوده، گویا کاهدان نیز. دوار سر دارم. وسط مسجد، کازینو جلو چشمم به دوران می‌افتد. ورق‌ها در هوا بـه دور سـرم مـی‌چرخـند. دخترکان کازینو با سینی لیوان‌های نوشیدنی‌های رنگارنگ جلو مـی‌آیند. لیوانی برمی‌دارم، به سرعت می‌نوشم، خالی تحویل سینی بعدی می‌دهم و بعدی را برمی‌دارم. دود سیگار دختر ونوس که به صورتم فـوت مـی‌کند، صدای بلند و کشدار زنگ جک‌پات‌ها، صدای ژتون‌های میز رولت که از

پیش من می‌روند و باز نمی‌گردند، چرخ دوار رولت که نمی‌گذارد اعداد را درست بخوانم. دارم تقاص کازینوی دیشب را امروز در مسجد پس می‌دهم. راست راستی حالم به هم می‌خورد. به دستشویی می‌دوم و هنوز نرسیده استفراغ می‌کنم. چیزی جز قهوه و زرداب بالا نمی‌آید.

بلافاصله پس از مراسم تدفین، وکیل شخصی حضرت مفتی اعظم از من دعوت می‌کند صبح فردا در جلسه‌ای اختصاصی در باغ ایشان شرکت کنم!

□

با زنگ تلفن از خواب می‌پرم. نمی‌دانم کجا هستم و چه ساعتی است. گیج و مخمور و خرابم. کارمند هتل است.

- : ببخشید مزاحم شدم. ماشین برای بردن شما به جزیره آماده است.

تکان می‌خورم. تازه می‌فهمم چه شده و من کجا هستم.

○ جزیره؟

- : منزل حضرت مفتی اعظم.

○ بسیارخوب.

- : صبحانه را به اتاق‌تان بیاورند یا به رستوران تشریف می‌آورید؟

○ صبحانه نمی‌خورم. فقط یک قهوه. آن هم الان نه.

نگاهی به دختر ونوس می‌اندازم. قی کرده و پُف‌آلود خرناس می‌کشد.

○ بلند شو. باید بری. پاشو عزیزم! یالله دیگه! زود باش! دیر کرده‌ام!

با هزار ضرب و زور بلند می‌شود. پرنده‌ی عشق بعضی دخترها خیلی تنبل تشریف دارد. جایی که می‌نشیند علاقه به بلند شدن ندارد. پولش را می‌دهم و گیج خواب و خراب بیرونش می‌کنم. راه دوری نباید برود. در کازینوی همین هتل کار می‌کند.

زیر دوش با هزار زحمت سعی می‌کنم خودم را از خواب بیدار کنم. تا

همین‌جا دو شب را در لاس‌وگاس گذرانده‌ام و امروز سومین روز اقامت من است. هنوز هیچ نشده چهار روز از رحلت حضرت گذشته. این‌جا متوجه گذر زمان نمی‌شوم. هیچ کجا ساعت وجود ندارد. کراوات می‌بندم. قهوه را در لابی سر می‌کشم. راننده در عقب را باز می‌کند. جلو می‌نشینم. بالاخره ماشین به دروازه‌ی منزل حضرت می‌رسد. بالای در با حروف آهنی بزرگ نوشته شده «به جزیره خوش آمدید».

جزیره؟! وسط بیابان برهوت نوادا؟! دیوارهای سیمانی سر به فلک کشیده‌ی آبی نفتی، زمینی بزرگ را محصور کرده است. در به طور خودکار باز می‌شود. به داخل می‌رویم. هر قدر بیرون خشک و بی‌آب و علف، داخل سر سبز و پر از درخت و چمن و گل است. فواره‌های آب‌پاش همه جا در کارند. عده‌ای منتظرند. بلافاصله یک ماشین بزرگ سیاهرنگ وارد می‌شود. در را می‌بندند. خانم بسیار زیبایی با لباس و کلاه سیاه از ماشین پیاده می‌شود. او را هرگز ندیده‌ام و نمی‌شناسم. چشمانش پیدا نیست. عینک تیره به چشم دارد. وکیل که شخصا به استقبال آمده ما را به هم معرفی می‌کند.

- : ایشان آقای سیاوش‌حسین نوه‌عموی شما هستند.

کنجکاوانه منتظر معرفی بانوی زیبا هستم. وکیل رو به من کرد و با تأنی ادامه داد:

- : خانم شهربانوفرنگیس دختر حضرت مفتی اعظم و دختر عموی پدر شما هستند.

○ خوشوقتم.

فرنگیس: من‌هم همین‌طور.

بانوی زیبا دستش را برای دست دادن جلو نیاورد و از آن‌جا که همیشه

باید خانم‌ها اول دست‌شان را دراز کنند، دستم را دراز نمی‌کنم و در نتیجه از لمس دستانش محروم می‌مانم.

وکیل: فقط شما دو نفر به این جلسه دعوت شده‌اید و من وظیفه دارم قبل از هر چیز این جا را به شما نشان بدهم.

برای من که تاکنون پا به این مکان نگذاشته‌ام خیلی جالب است. در بیابان حومه‌ی لاس‌وگاس باغی بسیار بزرگ که به تخمین من بیش از پنج هکتار به نظر می‌رسد، با استخر و فواره و گل کاری و درختان میوه. باغ به سبک شرقی طراحی و تزئین شده است. یاد باغ‌های کویری کاشان و شیراز می‌افتم که در کودکی دیده بودم.

حدود یک هکتار با توری محصور شده است. سرپناه بسیاری حیوانات این‌جاست. قفس مرغ‌ها کنار دیوار خودنمایی می‌کند. تعداد زیادی مرغ و خروس و بوقلمون در آن نگهداری می‌شود.

○ این همه مرغ و خروس؟!

- : مصرف روزانه تخم مرغ از این‌جا تأمین می‌شود. هر وقت که آشپز مرغ لازم دارد به مسئول مرغداری سفارش می‌دهد که پس از ذبح شرعی تحویل می‌گیرد.

در طویله یک جفت الاغ نر و ماده سفید و سیاه یونجه می‌خورند. در علفزار محصور، بیش از صد و پنجاه گوسفند به چریدن مشغولند.

○ ببخشید! اما من همیشه فکر می‌کردم دامداری مختص مراتع پر آب و علف کالیفرنیا و تگزاس است! واقعا حیرت می‌کنم. وسط صحرای نوادا و چنین فضای سبزی؟! آبش از کجا تأمین می‌شود؟

- : سدّ هوور. ما به این گوسفندها احتیاج داشتیم. حضرت مفتی اعظم گوشت گاو مصرف نمی‌فرمودند. شیر این‌ها لبنیات را تأمین می‌کند و ذبح شرعی‌شان

گوشت را.

○ این تعداد حیوان خانگی زیاد نیست؟

- : زاد و ولد گوسفندان، جزیره را از ورود گوشت بی‌نیاز می‌کند. بوقلمون‌های روز شکرگزاری نیز در همین مرتع اختصاصی نگهداری می‌شوند.

○ خوراک این‌ها؟

- : از بیرون همه‌ی علوفه‌ی ضروری و دانه‌ی مرغ را می‌آورند و آن‌جا انبار می‌کنند.

انبار علوفه‌ی دام و دانه‌ی ماکیان کنار دیوار است. نگاهم را می‌گردانم. رقص آب فواره‌های دریاچه‌ی بزرگ دل‌انگیز است. دور تا دور دریاچه بوته‌های گل چشمانم را نوازش می‌دهند. عینک تیره به چشم دارم. مزاحم است. برمی‌دارم. نور چشمم را می‌زند. دوباره عینک را به چشمم می‌گذارم. نمی‌توانم خوب ببینم.

ساختمان مسکونی در شمال باغ قرار گرفته. پس از گشت و گذار مبسوط در باغ، به داخل منزل سفید رنگ هدایت می‌شویم. دو طبقه که به نظرم هر طبقه‌اش بیش از دو هزار متر مربع مساحت دارد. همه جا قالی‌های دست‌باف نفیس گسترده است. نخ پرده‌ها ابریشم خام دست‌ریس و پارچه‌ی پرده‌ها بافته‌ی دست است. روی میزها ترمه‌های الوان گران قیمت به چشم می‌خورد. چشمم ناراحت است. این جا هم مثل بیرون نه می‌توانم عینک داشته باشم و نه می‌توانم نداشته باشم.

سرسرای اصلی از یک سو به نشیمن خصوصی و از دیگر سو به سالن پذیرایی راه دارد. چندین اتاق دو طرف راهروهاست. حسابداری، امور مالی، دبیرخانه، ثبتی، حقوقی، کتابخانه، نمازخانه، ورزشی، مراقبت‌های پزشکی ... نام هر اتاق با خط طلایی، روی تابلو کوچک حک و بر در

آبنوس اتاق نصب شده است. همه‌ی اتاق‌ها مجهز به دوربین مداربسته و کامپیوتر است. تعداد فراوانی گربه همه جا می‌لولند.

در طبقه‌ی بالا در اتاقی با کاغذ دیواری قرمز، میزهای پوکر و بلک‌جک با ماهوت سبز نظرم را جلب می‌کند. روی میز رولت را با پارچه‌ی سیاه پوشانده‌اند. یک دستگاه جک‌پات کنار دیوار است. وکیل ما را به سرعت از این اتاق بیرون می‌برد. در راهرو عریض، میز اسنوکر و میزهای شطرنج و تخته نرد به چشم می‌خورد. سه سوییت مجلل طرف راست راهرو قرار گرفته است. دیوارها با میناتورهای قدیمی شاهنامه و رباعیات خیام در قاب‌های طلایی حتما گران قیمت پوشیده شده.

- : حضرت مفتی اعظم از میهمانان‌شان در این سوییت‌ها پذیرایی می‌کردند.

سمت چپ راهرو اتاق خواب خود مفتی اعظم، کوچک و ساده، حتا محقر است. همه جا تابلوهای نقاشی اصل، از نقاشان مشهور، بر دیوارها خودنمایی می‌کند. روی دیوارهای راه پله چندین تابلو قهوه‌خانه‌ای قدیمی آویخته‌اند.

ساختمان مستخدمین و راننده و باغبان و آشپز و نگهبان بیرون و در گوشه‌ی دیگری از باغ قرار دارد.

دفتر وکیل در طبقه پائین و چسبیده به دفتر کار خود حضرت مفتی اعظم است. ما را به دفتر هدایت می‌کند.

موبایل و ساعتم در هتل جا مانده. می‌خواهم بدانم چه ساعتی است اما نمی‌خواهم از کسی بپرسم. در تمام این ساختمان با تزئینات فراوان و مجللش حتا یک ساعت دیواری نمی‌بینم. من وسواس وقت را با خودم از نیویورکِ ساعت به مزد، به جایی آورده‌ام که وقت و زمان و ساعت معنا ندارد.

وکیل پس از تشریفات مختصر وصیت‌نامه را باز می‌کند. متن را سلیس و آرام می‌خواند و حین خواندن سرش را بلند می‌کند و تأثیر حرف‌هایش را در ما می‌بیند. می‌شود به راحتی حدس زد که بندبند وصیت‌نامه با کمک خودش تنظیم شده و همه را از حفظ می‌داند. در مقدمه‌ی وصیت‌نامه آمده فقط ما دو نفر وارث حضرت هستیم و باید پیش از قرائت وصیت‌نامه یک گردش اختصاصی در منزل داشته باشیم.

وکیل به ما نگاه می‌کند و با دست و سر به گردشی که داشتیم اشاره می‌کند. بانو سری به علامت تأیید تکان می‌دهد.

● بله. متشکرم. البته من قبلا همه جا را دیده بودم و فقط شما را همراهی کردم.

من با عجله تأیید می‌کنم:

○ بله. بله.

وکیل به خواندن باز می‌گردد. مایملک اصلی شامل جزیره، سهام بی‌نام سه کازینوی متروگلدوین مایر، سزارپالاس و بلاژیو به علاوه‌ی تمام دارایی‌هایی که فهرست مفصل‌شان ضمیمه شده و از آن جمله پول‌های نقد، موجودی‌های بانکی، محتوای صندوق امانات بانک، سپرده‌های بانکی، همه و همه به خانم فرنگیس می‌رسد و در عوض ایشان سرپرستی دویست گربه‌ی مفتی اعظم را بر عهده می‌گیرند.

وکیل: بودجه‌ی خرید خدمت خدمه جداگانه منظور شده است تا در صورتی که جزیره را نخواهید نگهدارید به آنان پرداخت شود.

آنچه به من می‌رسد صندوقچه‌ای است که نسبتا سنگین به نظر می‌آید. در صندوقچه را قفل کرده‌اند. در متن وصیت‌نامه آمده:

این صندوق متعلق به سیاوش‌حسین پسر رستم‌علی

برادر زاده‌ی مفقودالاثر من است و او مجاز است هر
کار می‌خواهد با آن انجام دهد.

○ معذرت می‌خواهم جناب وکیل! داخل این صندوقچه چیست؟

-: من از داخلش خبر ندارم.

○ مگر می‌شود؟

-: واقعا نمی‌دانم.

○ در این صورت من نمی‌توانم بپذیرم.

-: چرا؟ به چه دلیل؟

○ اگر بمب یا مار باشد چی؟!

لب‌خندی ملیح صورت بانو را می‌پوشاند اما چهره‌ی وکیل در هم می‌رود.

-: می‌توانید همین الان همین جا باز کنید و ببینید.

وکیل به سرعت کشوی میزش را می‌کشد و یک کلید بیرون می‌آورد. در همین موقع فرنگیس نگاه عمیقی به من می‌کند. عینکش را برداشته. اولین بار است که مستقیما به من نگاه می‌کند. یک جفت چشم درشت قهوه‌ای زیبا. نگاه عمیق و مهربان. دلگرم کننده و شجاعت بخش. گویی مرا زیر میکروسکپ دارد. در مقابل نگاهش کم می‌آورم. دلم می‌لرزد.

تازه به راز حضور خودم در این‌جا پی می‌برم. مثل خواب به یاد می‌آورم که مرحوم پدرم که برای همه عمو رستم بود و هر کمکی از دستش برمی‌آمد به همه می‌کرد، در مورد عمو هومان خودش و کارهای جنون‌آمیز عجیب و غریبش چیزهای با مزه تعریف می‌کرد و ما می‌خندیدیم.

○ لازم نیست بازش کنید. همینجوری می‌برمش.

بی‌صبرانه منتظرم مراسم پذیرایی و تشریفات وصیت‌نامه زودتر تمام شود. دل توی دلم نیست که صندوقچه را به هتل ببرم و باز کنم.

بالاخره جلسه تمام می‌شود و مستخدم صندوقچه را داخل ماشین می‌گذارد. وکیل کلید را به دستم می‌دهد.

- : بفرمائید. این هم کلید در گنج.

پس از خداحافظی مختصر با دست دراز شده‌ی بانوی زیبا روبرو می‌شوم. به سرعت دست می‌دهم. دستم را در دستش می‌گیرد. دلم می‌لرزد. سفید، نرم، لطیف. انگار نه انگار که سن و سالی از او گذشته. به راستی چند ساله است؟ شصت؟ حتا پنجاه؟ در هر حال ده بیست سالی از من بزرگ‌تر است.

● از دیدن شما خوشحال شدم.

○ ممنونم.

با عجله بیرون می‌آیم. از راننده می‌خواهم مرا به سرعت به هتل برساند. هیجان و دلهره را با هم تجربه می‌کنم. از حوادث این سه روز گیج و خسته‌ام. مرگ مفتی اعظم مهم نیست، گیجی من از صحنه‌ها و از کسانی است که در مراسم دیده‌ام. از فرنگیس، از کاخ حیرت‌انگیز و باور نکردنی مفتی اعظم و از همه عجیب‌تر، کشیده شدن پای خودم به ماجرایی که هرگز فکرش را نمی‌کردم.

مسیر بیش از ده دقیقه نیست اما قرنی طول می‌کشد تا به هتل برسم. دربان هتل صندوقچه را به داخل می‌آورد و هتلیاور آن را روی چرخ می‌گذارد و در اتاق روی میز وسط قرار می‌دهد. می‌خواهم هر چه زودتر به فرودگاه بروم و به نیویورک پرواز کنم اما کنجکاوی سوزاننده نمی‌گذارد. کلید را در قفل می‌چرخانم و در صندوق را باز می‌کنم. یک بسته‌ی بزرگ با پوشش ضخیم سیاه پوشیده شده است. با دست پاره نمی‌شود. به خدمات خانه‌داری هتل تلفن می‌زنم و قیچی می‌خواهم.

میهمانیار قیچی می‌آورد. بسته را باز می‌کنم. محتویات آن را با دقت بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم. ده بسته کاغذ شبیه بسته‌های پانصد برگی کاغذ سفید زیراکس و یک پاکت سفید با علامت ویژه‌ی مفتی اعظم که با لاک و مهر ممهور شده.

روی پاکت نوشته شده:

برای عزیزم RA

و بعد آن را خط زده و زیرش نوشته:

برای SH پسر RA

احتمالاً این تغییر پس از مرگ پدرم پروفسور رستم‌علی انجام شده است. تردیدی نیست که این پاکت متعلق به من است. پاکت را باز می‌کنم. یک چک تضمین‌شده بانکی و یک یادداشت کوتاه:

SH

این بسته‌ها یادداشت‌های من است. تو می‌توانی هر کار مناسب می‌دانی انجام دهی.

H

یادداشت را کنار می‌گذارم و چک را در دست می‌گیرم. یخچال را باز می‌کنم. همه جور نوشیدنی وجود دارد. یک لیوان پر از یخ می‌کنم. مرددم که در آن چه بریزم. بالاخره نوشیدنی با عطر و طعم عصاره‌ی کاج و تونیک انتخاب می‌کنم. متن چک را بیش از هزار بار می‌خوانم. عدد را که نمی‌توانم بخوانم. آن‌قدر صفر دارد که بلد نیستم بخوانم. من موزیسین هستم، ریاضی‌دان که نیستم. 1000000.00 دلار. متن نوشتنی‌اش یک میلیون دلار است. نقد و بدون هیچ شرط و شروط. باورم نمی‌شود.

اگر چه در چهل و سه سالگی دست به دهان نیستم اما هرگز خوابش را

هم نمی‌دیدم که هیچ گاه بتوانم حتا تا پایان عمر یک میلیون دلار پول داشته باشم. هنرمندِ روشنفکر را چه به این پول‌ها!؟

فضای اطراف برایم نامأنوس و نگران کننده است. به دور و برم نگاه می‌کنم. نکند تنها نباشم. گیج‌تر از پیش هستم. لیوان را تا ته سر می‌کشم. چک را در جیب بغل کتم می‌گذارم و در حالی که دستم روی آن است گوشی را برمی‌دارم و از خدمات مسافران می‌خواهم برایم در اولین هواپیما به مقصد نیویورک جا رزرو کنند.

کارمند: هر ساعت یک هواپیما مستقیم به نیویورک پرواز می‌کند و بلیط شما قابل تبدیل به تمام شرکت‌های هواپیمایی است. وانگهی بلیط شما درجه یک است و نگرانی کمبود جا وجود ندارد. مردم با درجه‌ی یک این‌جا می‌آیند اما با اتوبوس یا درجه‌ی دو از این‌جا می‌روند. در هر حال جت اختصاصی جزیره همیشه آماده‌ی رساندن میهمانان ویژه است.

به لابی مجلل هتل می‌روم. گل کاری سالن مثل باغ بهشت هوش‌رباست. وسط آن یک باغ وحش بزرگ شیشه‌ای قرار دارد. دو شیر سفید، آزادانه به اطراف می‌روند. بهارشان رسیده و فارغ از بینندگان، معانقه و معاشقه می‌کنند. هتل کازینوی مترو گلدوین مایر بیش از پنج هزار اتاق دارد. ورودی کازینو وسوسه برانگیز است.

برای خروج از هتل همه چیز آماده است. صورت‌حساب هتل به طور کامل پرداخت شده. حسابدار با نگاهی به کامپیوتر می‌گوید:

- : حساب شما صفر است. تا هر روزی هم که بمانید و در کازینو بازی کنید اقامت و هزینه‌های شما رایگان خواهد بود.

برای لحظه‌ای وسوسه‌ی شیرین قمار در کازینو سراپای وجودم را فرامی‌گیرد. لثه‌هایم می‌خارد. نفسم بند می‌آید. به فکرم می‌گذرد بسته‌ها

را همان‌جور در اتاقم به یادگار بگذارم و به کازینو بروم. در یک نفس تمام پولم را روی شماره‌ی شانسم ۱۷ بگذارم. حتما می‌برم و با سی و شش میلیون دلار شهر را ترک می‌کنم. مسلم است که من هرگز نخواهم باخت. من فقط بلدم بِبرَم. اصولاً من برای برد به دنیا آمده‌ام. در همین عوالم اما قبل از تخدیر کامل هستم که هجوم قمارباز داستایوفسکی نمی‌گذارد وارد کازینو شوم. تشکر می‌کنم. یک ماشین به مقصد فرودگاه می‌خواهم.

از فروشگاه لابی یک چمدان چرخ‌دار می‌گیرم. در اتاقم با دقت بسته‌های کاغذ را داخل آن می‌گذارم. میهمانیار وسایلم را روی چرخ دستی می‌گذارد. راننده در فرودگاه چمدانم را به باربر تحویل می‌دهد. کارت پرواز را می‌گیرم.

بیست دقیقه به پرواز مانده. جک‌پات وسوسه می‌کند. شروع به انداختن سکه می‌کنم. سکه‌هایم تمام می‌شود. اسکناس وارد می‌کنم. تاکنون در حدود صد دلار به جک‌پات فرودگاه کمک کرده‌ام. ناگهان پنج سکه‌ی یک دلاری بیرون می‌ریزد. بهترین سوغات لاس‌وگاس همین سکه‌های یک دلاری نقره است.

پرواز تا نیویورک در بی‌خویشتنی و با هول و ولا می‌گذرد. هر از گاه خیال می‌کنم همه‌اش خواب بوده و الان است که بیدار شوم و ببینم عجیب‌ترین کابوس - رؤیا را دیده‌ام و باید به خودم بگویم خواب دیده‌ای خیر باشد، اما در همین لحظه دستم به جیبم فرو می‌رود و می‌فهمم چک آن‌جاست و حالم سر جایش برمی‌گردد. حتا یک بار دستم را به جیبم می‌برم اما به چک نمی‌خورد، هر چه می‌گردم چک آن‌جا نیست. قلبم می‌گیرد. نفسم بند می‌آید. مثل این‌که یک چیزی توی گلوم گیر کرده.

دارم شوخی شوخی از کمبود نفس خفه می‌شوم. جایم ناراحت است. دستم را از جیبم بیرون می‌کشم و جابه‌جا می‌شوم. دوباره دستم به جیبم می‌رود. چک آن‌جاست. چک را بیرون می‌آورم. خودش است. یک‌مرتبه یادم می‌آید آستر کتم شکافته است و لابد دستم به جای جیب، توی خود کت فرو رفته بود. در همین وقت میهماندار با چرخ نوشیدنی جلو می‌آید. لیوان نوشیدنی اسکاتلندی را می‌گیرم. دستم می‌لرزد. نوشیدنی اسکاتلندی را روی خودم می‌ریزم. از ترس آن که چک را خیس کرده باشم و از اعتبار ساقط شده باشد قبض روح می‌شوم. باز چک را بیرون می‌کشم. خوشبختانه آسیبی ندیده و سالم است.

در نیویورک در منزل خودم که الان به نظرم کوچک و محقر می‌رسد چمدان کاغذها را کناری می‌گذارم. چک را از جیبم بیرون می‌آورم. هزار بار دیگر آن را می‌خوانم. یک میلیون دلار بدون یک کلمه کم یا زیاد. اگر روز اول به تردیدم راه می‌دادم و به لاس‌وگاس نمی‌رفتم چی؟ فقط همان ده هزار دلار گیرم می‌آمد. چه فاجعه‌ای!

چک را در جیب می‌گذارم و به سوی بانک راه می‌افتم. در راه، دست در جیب بغل کت، چک را دائم لمس می‌کنم اما جرأت بیرون آوردن و دیدنش را ندارم. جیب‌بُرها و زورگیرهای نیویورک افسانه‌ای‌اند. روزی نیست که گزارش چندین فقره جیب‌بری یا زورگیری منتشر نشود. در نیویورک صدای آژیر بیست و چهار ساعته است و برای لحظه‌ای قطع نمی‌شود. آژیر پلیس یا آمبولانس یا آتش نشانی.

بانک من در صد قدمی منزل است. مدام اطرافم را می‌پایم. به همه کس با سوء ظن نگاه می‌کنم. نگرانم. از همه می‌ترسم. به همه مظنونم. حوصله‌ی نگاه مهربان همیشگی به کودکان و حیوانات خانگی را ندارم. از

کنار رهگذران به سرعت می‌گذرم و مراقبم کسی به من تنه نزند. به کودکان نگاه نمی‌کنم. حوصله‌ی عشق دادن و محبت گرفتن ندارم. سگ همسایه که همیشه از من سوسیس می‌گرفت جلو می‌آید اما از من هیچ نمی‌شنود و هیچ نوازشی نمی‌بیند. هر قدر دم تکان می‌دهد غـذایـی نـمی‌گیرد. از رو نمی‌رود و همین‌جور به من نگاه می‌کند. از کنارش به سرعت رد می‌شوم. در هوا گام برمی‌دارم. آن‌قدر مراقب اطراف هستم که جلو پایم را نمی‌بینم. پایم به جدول گیر می‌کند و سکندری می‌خورم و به زمین می‌افتم. یک نفر برای کمک جلو می‌آید. چنان از او می‌ترسم که سرش فریاد می‌کشم و بـا پرخاش او را از خود می‌رانم.

حالم خوش نیست. مرا چه شده است؟ لبخند همیشگی روی لب‌هایم نیست. بهت‌زده و یخ‌کرده‌ام. زمستان نیویورک با ایـن چک سـراغ مـن آمده. طی این صد قدم یک سال طول می‌کشد. صد در صد مطمئن هستم که با سوآل «از کجا آورده‌ای؟» رییس شعبه مواجه می‌شوم. هزار جور جواب ریز و درشت به‌درد نخور در ذهنم قطار می‌شود. با سرگیجه و تهوع وارد بانک می‌شوم. جلو کارمند بانک که با لبخند آشنا صبح به‌خیر مـی‌گوید فقط دفترچه حسابم را بیرون می‌آورم.

- : چقدر پول می‌خواهید؟

همیشه پنجاه دلار می‌گرفتم. ریسک آن از خطر داشتن عابر بانک کمتر است. با نگرانی نگاهش می‌کنم. بالاخره دل به دریا می‌زنم و چک را از جیبم بیرون می‌آورم. به دستش می‌دهم. به جای این که ریـیس شـعبه را صدا کند یا مأمور حفاظت بانک را بخواهد از جایش بلند می‌شود و بـه پس پشت می‌رود. دل توی دلم نیست. بلافاصله برمی‌گردد و اطلاعات چک را به کامپیوترش وارد می‌کند و بعد به سادگی و انگار نه انگـار کـه

هیچ اتفاقی افتاده با لحن مهربان و احترام‌آمیز و در حالی که لبخندی بـه لب دارد:

- : به حساب می‌گذارید؟

پلک‌هایم یک بار به علامت تأیید بسته می‌شود. نـفس حـرف زدن ندارم. به سرعت کارهای بانکی را انجام می‌دهد و از کامپیوترش یک ورقه چاپ می‌گیرد و جلو من می‌گذارد.

- : برای پول‌های درشت چک‌های تضمین‌شده‌ی بانکی فرمالیته‌ی قانونی است.

مشخصاتم روی ورقه چاپ شده. نخوانده امضاء می‌کنم. دفـترچـه را وارد چاپگر می‌کند و پس از چند ثانیه به دستم می‌دهد.

- : کار دیگری هم دارید؟

ندارم. دفترچه را می‌گیرم و بدون کلامی از بانک خارج می‌شوم. این اولین باری است که بدون سلام و احوالپرسی و بدون خداحافظی به بانک وارد و از آن خارج می‌شوم.

در خیابان دفترچه را می‌خوانم. مبلغ یک مـیلیون دلار بـه سـه هـزار دلاری که قبلا داشتم اضافه شده است. از دفترچه نمی‌ترسم. به درد سرقت نمی‌خورد. تازه یادم می‌افتد که دو هزار دلار در جـیب دارم. بـقیه‌ی ده هزار دلار است. هشت هزار دلارش را همان دو شب بـه کـازینو کـمک کرده‌ام و به آن دو دختر ونوس داده‌ام. نمی‌دانم با این پول چه کنم. بـه پارک مرکزی می‌روم. چیزی نـاخوش‌آیند در دلم مـی‌گذرد. شـاد نـیستم. بازی‌های سرخوشانه و کودکانه جای خود را به غم و دلواپسی سنگین داده است. نگرانم. گویا پول حضرت مفتی اعظم زهر به رگ‌هایم تزریق کـرده است.

به منزل می‌آیم. می‌خواهم چیزی بخورم. در یخچال خوراکی دندان‌گیری نیست. فکر می‌کنم به دوستانم زنگ بزنم اما حوصله‌ی هیچ کدام از رفقای گرسنه و پاپتی خودم را ندارم. اگر یک کلام از دهانم بیرون بیاید هزار دست برای استقراض به سویم دراز می‌شود.

تلویزیون را روشن می‌کنم. برنامه‌های تمام کانال‌ها مزخرف است. تلویزیون را خاموش می‌کنم. تکلیفم روشن نیست. نمی‌توانم با خودم کنار بیایم. بطری را روی میز می‌گذارم و لیوان را در دست می‌گیرم. حوصله‌ی نوشیدن هم ندارم. نمی‌دانم چه کنم. همیشه فکر می‌کردم اگر پول داشته باشم چنین و چنان می‌کنم اما اکنون که پول دارم دنیا بر سرم خراب شده است.

به پیانو برقی‌ام نزدیک می‌شوم. قبلا صدایش را از بابت مراعات حال همسایه‌ها قطع کرده‌ام. هدفون را روی گوشم می‌گذارم و کلید حجم صدا را تا انتها بالا می‌برم. روی آن می‌کوبم. می‌کوبم. می‌کوبم. «سل سل سل می‌بمل» می‌کوبم و می‌کوبم همان گونه که بتهوون در مورد گشایش سمفونی پنج گفته:

تقدیر اینچنین بر در می‌کوبد.

کمی آرام می‌گیرم. حجم صدا گوش‌هایم را آزار کرده. هنوز نتوانسته‌ام فیل خودم را هوا کنم. هیچ کار به درد خوری که بتواند پس از من خودش به حیات خودش ادامه بدهد نوشته‌ام. همینگوی می‌خواست ماهی بزرگه را که عاشقش بود بگیرد که بالاخره گرفت. بتهوون با آن سمفونی‌ها و کنسرتوها چه فیلی هوا کرد. من عاشق آهنگ‌ها و نوشته‌های خودم هستم اما پس از چاپ داستان‌ها، کسی تحویل‌شان نگرفت. موسیقی‌ام که به نظرشان خرده ریز می‌آید و چنگی به دل‌شان نمی‌زند. مشکل اصلی این

است که نوشتن کورال بتهوون بیش از ده یازده سال طول کشیده امـا در دنیای جدید دیگر کسی از این وقت‌ها ندارد. دنیا سریع اما کم عمق شده.

هنوز کاملا شکست نخورده‌ام اما امید چندانی هم به پیروزی ندارم. لامصّب! موسیقی‌دان‌ها و نویسنده‌های بزرگ هیچ جای خالی برای یک سمفونی تازه یا یک رمان غیر تکراری باقی نگذاشته‌اند. همه چیز در سینما می‌گذرد. سریع و فرّار. بلند می‌شوم و جلو میز می‌آیم. شـاید یک اپـرای بزرگ!

چمدان را باز می‌کنم. بسته‌ها را بیرون می‌کشم و روی میز می‌گذارم. با دقت همه را کنار هم می‌چینم. ده بسته کاغذ هرکدام تـقریباپانصد بـرگ. یک روی کاغذها تایپ شده است. اما نه، تایپ نیست، فونت‌ها تفاوت دارد، پرینت کامپیوتری است.

نکند حضرت مفتی اعظم شوخی‌اش گـرفته و ایـن را بـرای چـاپ در اختیار من گذاشته؟! چاپ پنج هزار صفحه؟ این که نشدنی‌بودنش از روز روشن‌تر است. یادداشت را پیش می‌کشم.

SH

این بسته‌ها یادداشت‌های من است. تو می‌توانی هـر کار مناسب می‌دانی انجام دهی.

H

اصلا چرا من باید کاری انجام دهم؟ چرا فقط نخوانمش؟ یک بسته را جلو می‌کشم و شروع می‌کنم. بیش‌تر به زبان فارسی است. لا به لا جمله‌ها و پاراگراف‌های انگلیسی وجود دارد. بعضی صفحه‌ها تماما انگلیسی است. در هر صفحه یکی دو آیه‌ی عربی هم به چشـم مـی‌خورد. بـعضی جـاها فارگلیسی هم کار شده. برخی جمله‌ها لهجه‌ی اصفهانی دارد. ترکی نیز کم

ندارد.

من از بابت این یادداشت‌ها هیچ مالکیتی نمی‌پذیرم. این شانه بالا انداختن نیست، بالاخره و در تحلیل نهایی هر نویسنده‌ای مسئول «نوشته» است. ولی مالکیت با مسئولیت فرق می‌کند. امانت‌دار مسئول حفظ امانت است اما مالک آن نیست. مالک اصلی مرا به عنوان وصی خود پذیرفته، تنها کار من نوشتن خلاصه‌ی یادداشت‌ها به انگلیسی است که این هم هیچ هنری نیست چون برای من که انگلیسی فکر می‌کنم به انگلیسی نوشتن به مراتب راحت‌تر است.

یادداشت‌های حضرت مفتی اعظم سید هومان فردوسی

(پانصد صفحه نامرئی)

(بهمن ۱۳۹۹ - فوریه ۲۰۲۱ نیویورک)

یادداشت‌ها تقریبا به همین ترتیب - تلخیص شده - تمام می‌شود. می‌توانید تصور کنید چه حجم عظیمی را کنار گذاشته‌ام. احتمالا اگر بیش‌تر می‌آوردم هرگز به دست شما نمی‌رسید.

به آژانس مطبوعات و کتاب نیویورک نامه می‌نویسم و می‌گویم کتابی دارم که مایلم بدون ویرایش چاپ شود و حاضرم بابتش سرمایه گذاری کنم. کتاب را می‌خواهند و می‌خوانند. پس از مدتی جلسه می‌گذارند. قرار می‌شود در چاپ اول با تیراژ بسیار محدودِ بیست هزار نسخه چاپ کنند. من باید بابت چاپ جمعا پانصد هزار دلار بپردازم.

بقیه‌ی سرمایه گذاری شامل تبلیغات مطبوعاتی و تلویزیونی پیش از چاپ، ارسال برای آژانس‌های سینمایی هالیوود و برقراری جلسه و سایر هزینه‌های ضروری را آن‌ها انجام می‌دهند.

در این نوبت چاپ، در مرحله‌ی اول تمام درآمد حاصل از فروش کتاب را تا سقف هزینه‌هایی که کرده‌اند برمی‌دارند سپس مازاد آن را به شرط آن که مازادی وجود داشته باشد پنجاه پنجاه تقسیم می‌کنند.

اگر کار به چاپ دوم یا تلویزیون یا سینما کشید قرارداد جداگانه امضاء

خواهیم کرد. در صورتی که تلویزیون یا سینما یا کمپانی‌های مولتی مدیا کار را خواستند، نوشتن موسیقی کار را به من پیش‌نهاد خواهند کرد تا علاوه بر دستمزد نویسندگی، دستمزد آهنگسازی نیز دریافت کنم.

آژانس هیچ سهمی از بابت جوایز ادبی احتمالی نمی‌خواهد اما تمامی تلاش خود را برای جلو انداختن کار در تمام انجمن‌های ادبی و مراکز جوایز منتقدین و سایر مراکز نقد و بررسی و جایزه‌ی ادبی خواهد کرد.

شرایط کاملا قابل قبول است. امضاء می‌کنم و پانصد هزار دلار در مقابل رسید جداگانه در اختیارشان قرار می‌دهم.

(فروردین ۱۴۰۰ - آوریل ۲۰۲۱ نیویورک)

پس از اولین تبلیغ پیش از انتشار، تلفن زنگ می‌خورد. صدایی زنانه با انگلیسی فصیح:

● می‌خواستم در صورت امکان با آقای سیاوش فردوسی صحبت کنم.

من به انگلیسی جواب می‌دهم:

○ بفرمایید. خودم هستم.

خانم به فارسی ادامه می‌دهد:

● از صحبت با شما خیلی خوشوقتم.

من نیز کاملا حیرت زده به فارسی سویچ می‌کنم:

○ شما؟

● فرنگیس فردوسی.

○ آه. نمی‌دانید چقدر خوشحالم که تماس گرفتید. همیشه می‌خواستم با شما تماس بگیرم اما هیچ ردّ پایی از شما نداشتم.

● من هم آدرس و شماره‌ی شما را نداشتم. از ناشرتان در لس‌آنجلس گرفتم.

○ ناشر؟ لس‌آنجلس؟ من فقط به یک آژانس در نیویورک داده بودم.

● سرعت این‌جور کارها زیاد است.

○ من خبر نداشتم. حالا مهم نیست. خوشحالم این کتاب باعث تماس شما شده.

● اتفاقا من هم می‌خواهم در مورد این کتاب صحبت کنم.

○ در خدمتم.

● می‌خواستم خواهش کنم از چاپ این کتاب خودداری کنید.

○ خودداری کنم؟!

● بله.

○ این که غیر ممکن است.

● می‌شود لطفا دلیلش را بگویید؟

○ من سرمایه‌ی زندگی‌ام را برای این کتاب داده‌ام.

● چقدر؟

با غلیظ‌ترین و کش‌دارترین لحن می‌گویم:

○ پانصد هزار دلار.

● من دو برابر آن را به شما می‌دهم.

گوشی در دستم می‌لرزد. من حس و درکی برای اعداد بزرگ ندارم اما ظاهرا این اعداد فقط برای من بزرگ است و آن سوی خط این ارقام را پیش پا افتاده به شمار می‌آورد.

○ خسارت آژانس چه می‌شود؟ بی‌تردید آن‌ها ادعا خواهند کرد.

● به وکیلم می‌گویم با آن‌ها تماس بگیرد و خسارت‌شان را به نحو مطلوب جبران کند.

○ آخر قرار بود اگر کار به سینما یا تلویزیون یا مولتی مدیا رفت من علاوه بر دستمزد نویسندگی، برای آن آهنگ بسازم.

● شما آهنگ را بسازید. من آن را برای خودم برمی‌دارم. دستمزد شما را هم

می‌پردازم. دستمزد نویسندگی را هم همین‌طور. در مسیری که شما کار را به آژانس داده‌اید احتمال دارد کار به چاپ اصلی نرسد یا فیلم آن ساخته نشود اما کار با من تضمین‌شده است و شما همه‌ی پول را پیشاپیش می‌گیرید.

○ این می‌تواند خیلی زیاد باشد.

● حدس می‌زنید چقدر؟

کمی منّ‌ومنّ می‌کنم. طبق معمول تردید به جانم افتاده. قلبم به شدت می‌تپد. باید یک عدد بزرگ بگویم، یک عدد خیلی بزرگ اما نمی‌توانم، جرأتش را ندارم. زبانم نمی‌چرخد.

● فکرهاتان را بکنید، به هر عددی که رسیدید بگوئید. به شما خواهم پرداخت.

کاملا گیج و منکوب شده‌ام. از من کلمه که نه، اصوات بیرون می‌آید:

○ اِاِاِاِاِ

● به وکیلم می‌گویم تماس بگیرد و کارها را انجام بدهد.

○ من هنوز موافقت نکرده‌ام.

● مگر حرف دیگری هم هست؟

○ بله.

● چه حرفی؟

○ دو حرف.

● بفرمایید.

○ شما چند سال دارید؟

● از خانم‌ها سن و سال و از آقایان مقدار پول‌شان را نمی‌پرسند.

○ حالا که من پرسیدم.

● حدودا شصت. چطور؟

○ کنج‌کاوی آزار دهنده.

● و حرف دوم شما؟

○ من می‌خواهم این کتاب چاپ بشود.

● شاید هم بشود، که اگر شد، نام شما بر آن خواهد درخشید. نگران نباشید.

○ آخر انگیزه‌ی شما چیست؟

● شاید بشود گفت من به دنبال خودم می‌گردم.

○ خودتان؟

● هویتم.

○ نمی‌دانم چه می‌گویید.

● آیا به واقع ما هر دو فردوسی هستیم؟ در هر حال قرار است فردوسی تا ابد باقی بماند. من نمی‌دانم شما چه نوشته‌اید اما پدرم همیشه می‌گفت:

«من فیل هوا نمی‌کنم. من بمب منفجر می‌کنم».

گوشی در دستم می‌لرزد. قلبم به تپش می‌افتد. در طول یادداشت‌های مفتی اعظم بارها این جمله آمده بود که «من فیل هوا نمی‌کنم. من بمب منفجر می‌کنم».

○ شما شماره‌تان را به من بدهید. من باید فکر کنم. خودم با شما تماس می‌گیرم.

● بسیار خوب. اما عجله کنید. چاپ مقدماتی این کتاب در کم‌تر از ده روز دیگر انجام خواهد شد و آخرین چیزی که من در دنیا می‌خواهم این است که وکیل یک فردوسی مجبور به شکایت از فردوسی دیگر بابت افشای اسرار خصوصی شود.

شماره‌ی ثابت و همراه و آدرسش را می‌دهد. در سیَتِل زندگی می‌کند.

□

همان شب ضمن نوشیدن در بار محلی تصمیم خودم را می‌گیرم. تهدید را می‌خرم. پول را می‌پذیرم. توپ را به زمین خودش می‌اندازم. پول قلمبه می‌گیرم و این کتاب و تمام یادداشت‌های پدرش را به خودش می‌دهم. ساختن یک آهنگ نیم‌ساعته هم کار چندان دشواری نیست. پس گرفتن کتاب از آژانس هم با خودش است.

اکنون اگر این کتاب به دست شما برسد از همت فرنگیس فردوسی خواهد بود.

(اردیبهشت ۱۴۰۰ - مه ۲۰۲۱ نیویورک)

بسیار خوب خواننده‌ی عزیز. رمانی که بابتش پول داده‌ای تا همین‌جا تمام شد. از آن‌جا که در این دنیا هیچ چیز رایگان نیست می‌توانی به خودت لطف کنی و بقیه را نخوانی وگرنه صورت‌حساب دریافت خواهی کرد.

(۱۳۱۰ شمسی - ۱۹۳۱ میلادی، تهران)

از زن‌های خونواده شنیدم که در یک بعد از ظهر داغ شهریور ۱۳۱۰ ایران خانوم درد داشته. دنبال قابله فرستادن اما خبری نمی‌شد. درد بالا گرفته بود. همه دویدند دنبال آقام:

آقا فردوسی! آقا فردوسی!

آقام دو سوت آمد و فی‌الفور دست به کار شد و بچه‌ای را که خودش اون تو کاشته بود بیرون کشید. بند ناف را با نخ قرقره ابریشمی گره زد و بست و برید. آقام کارگاه خیمه‌دوزی داشت.

به این ترتیب من دنیا را بـه تشـریف‌فرمایی قـدوم خـودم مـزین کـردم. اون‌هایی که دنبال قابله رفته بودند، خیلی دیر و بعد از این که همه‌ی کارها انجام شده بود آمدند و چون قابله پیدا نکرده بودن حکیم مجاز آورده بودن.

حکیم مجاز: این چرا این‌جوریه؟ آب گرم بیارید باید جفت و بند ناف را درست کنم. زود باشید والا زائو و بچه هر دو می‌میرن.

آقام مشروطه خواه بود و خیلی قبل از اومدن من تا پای دار رفـته بـود. می‌گفتن همه‌ی پول و پَله‌اش را به پای نهضت مشروطه ریخته. شهر فقیر بود، کشور هم زیر رضا شاه دست‌وپا می‌زد. دنیا هم که تازه ده – سیزده سالی

بود از جنگ جهانی اول خلاص شده بود خودش را برای جنگ دوم آماده می‌کرد. ما برق نداشتیم. غروب‌ها چراغ گردسوز روشن می‌کردن. چراغ زنبوری مال مهمونی بود.

کدبانو: در زایمان ایران خانوم چراغ زنبوری روشن کردیم. آخه آقا هومان قرار بوده شما دنیا رو به نور خودتون روشن کنید.

حکیم مجاز: می‌خواهید همین الان ختنه‌اش کنم؟

آقا: نه حالا نه هیچ وقت.

از همون بچگی دائم «مؤاخذه» می‌شدم. نمی‌فهمیدم منظورشون چیه اما می‌گفتن «معذور» نیستی کون لخت راه بری. مؤاخذه، معذور، «سین جیم» و کلمات قُلُمبه سُلُمبه‌ای مثل این‌ها باعث شد که بعدها فلسفه بخونم.

دوست نداشتم لباس بپوشم، همیشه لخت بودم، مخصوصا شلوار نمی‌پوشیدم. نمی‌فهمیدم چرا بزرگترها می‌پوشن اما برام مهم نبود. مهم این بود که به من قُر نزنن و گیر ندن که دائم می‌زدن و می‌دادن. مردا عین خیال‌شون نبود اما نق زدن‌های زن‌های خونه منو می‌کشت.

رقیه مستخدم ازلی خونه بود و همیشه قرقر می‌کرد. من براش می‌خوندم:

رُقیه رُق می‌زنه

کون‌شو به صندوق می‌زنه

و بعدش فرار می‌کردم و او را با قرقرهای بیش‌ترش تنها می‌گذاشتم.

از بچگی خودم چیز خیلی مهمی برای گفتن ندارم. دائم می‌شنیدم «آروم بشین بچه» یا «آروم بگیر بچه». یکی از بچه‌ها گمون می‌کرد اسمش «خفه‌خون بگیر» است.

آقام با مهمون‌هاش آس بازی می‌کرد. عاشق ورق بودم. شکل‌ها و رنگ‌هاش دلم را می‌لرزوند. حوصله‌ی مدرسه نداشتم. با پسر دائیم کیخسرو

فرار می‌کردیم و یک گوشه‌ای ورق بازی می‌کردیم. تازه پاسور یاد گرفته بودم. می‌گفتن بازی جنده‌هاس. نمی‌فهمیدم یعنی کی‌ها؟ وقتی سور می‌زدم خوشحال می‌شدم و سر و صدا راه مینداختم. یک بار داداش بزرگم ناغافل دستگیرم کرد، من را به درخت بست و تا می‌خوردم کتکم زد. اگه آقام به فریادم نرسیده بود من را می‌کشت. همین باعث شد همیشه از داداش بزرگ بترسم و ازش نفرت داشته باشم. بعدها دکتر شد و ما داداش دکتر صداش می‌کردیم.

همه جور بازی و تفریح داشتیم. گرگم به هوا، قایم موشک، جفتک چارکُش، اَلک دو لَک، خروس جنگی، گانیه، بیخ دیواری، لیسْ پس لیسْ، هفت سنگ، یه قل دو قل، عمو زنجیرباف و هزار تا بازیِ بی‌وسایلِ دیگه. آخه فقیر بودیم. کل مملکت فقیر بود. تازه خونواده‌ی ما جزو متوسطاهاش به حساب می‌اومد.

قهوه‌خونه‌ی سر کوچه، نقالی شاهنامه داشت و من همیشه یک گوشه وامیستادم و نیگاه می‌کردم. شاهنامه از همون بچگی وارد زندگیم شد و هیچ‌وقت بیرون نرفت. سال ۱۳۱۸ هشت سالم بود که:

دائیم: آقا فردوسی! آقا فردوسی! بیایین. یالله زود باشین. رادیو میگه جنگ شروع شده.

دائیم که تو اتاقش رادیو داشت و آلمانی هم بلد بود خبر شروع جنگ را از رادیو آلمان شنید و به همه اطلاع داد. دنیا ترکید. جنگ دوم شروع شد. بزرگترها همه چیز را می‌دونستن. کلمات بی‌معنی مثل هیتلر و استالین و چرچیل مرتب به گوشم می‌خورد. استالین خوش آهنگ بود. خوشم می‌آمد.

داداشم گفت: عجب جنگ با حالیه! یک طرف متحدین یعنی آلمان و ایتالیا و ژاپن و یک طرف دیگه متفقین، یعنی بقیه‌ی دنیا منهای ینگه‌ی دنیا.

■ آقا جون! کدوم یکی خوبه؟

آقا: معلومه پسرم. آلمان دیگه.

آقام طرفدار آلمان بود. من‌هم طرفدار آلمان شدم. خیلی‌ها طرفدار آلمان بودن.

دائیم: می‌گن رضا شاه بی‌طرفه.

آقا: بی‌خود می‌گن. رضا شاه طرفدار آلمانه.

زدنِ پوز انگلیس خیلی کیف داشت. بزرگ‌ترها هرکدوم یک چیزی می‌گفتن.

آقام می‌گفت: تا آمریکا وارد جنگ نَشه جنگ جنگ جهانی نمیشه.

بالاخره آمریکا وارد شد و شد جنگ بین‌الملل دوم.

آقام به من الفبا یاد داد. خودش می‌گفت تحصیلات قدیمه بهتره. خیلی زود خوندن رو شروع کردم. حتا می‌تونستم اسم همه‌ی افراد خونواده رو بنویسم. از مدرسه بدم می‌اومد. حوصله‌ام را سر می‌برد. هر چی درس می‌دادن بلد بودم. همه می‌گفتن آقا هومان خیلی باهوشه. نمی‌فهمیدم باهوش یعنی چی اما احساس می‌کردم چیز خوبیه و دارن ازم تعریف می‌کنن. آقام قبلا همه چیزارو به من یاد داده بود.

وسط حیاط مدرسه یک حوض آب بود و توش ترکه‌های آلبالو. هر روز صبح سر صف یکی از بچه‌ها قرآن را با صدای بلند قرائت می‌کرد که نمی‌فهمیدم بعدشم مدیر و ناظم یک عالمه حرف‌های چرت و پرت می‌زدن که اونم نمی‌فهمیدم اما حسابی خسته می‌شدم. بعدشم شاگرد لازم‌التنبیه رو سر صف روی نیمکت می‌خوابوندن و کف پاش ترکه می‌زدن که جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. دلم می‌سوخت.

یک روز بچه‌ها شیشه‌ی یک مغازه رو شیکسته بودن. مغازه‌دار شیکایت

کرده بود اما نمی‌دونست کار کیه. چند نفری از ما می‌دونستیم. سر صف ناظم پرسید هر کی میدونه بیاد جلو و بگه. من می‌دونستم اما محال بود بگم. دروغ گفتن بلد نبودم، لو دادن هم تو مرامم نبود. آدم فروشی که معاذالله.

ناظم مدرسه، که در ضمن شایعاتی مبنی بر پلیس بودنش سر زبون‌ها بود و با خانم معلم کلاس سوم هم سر و سری داشت، سر صف «هَل‌مَن‌مبارز» می‌طلبید و رجز می‌خوند. مسأله‌ی مهم کشف حقیقت بود.

آقای ناظم در حضور همه و با صدای بلند اعلام کرد: «حالا که از شما شکایت کرده‌اند و شماها هم حرف نمی‌زنید، من همین الان در حضور شما حقیقت را به گوش همه می‌رسانم» و بعد با اطمینان فریاد کشید: «هومان فردوسی».

دلم شور زد. نمی‌دونم چرا دیوار از من کوتاه‌تر گیر نیاورده بود. گمونم رنگم پریده بود. نگران جلو صف و کنار بزرگان مدرسه رفتم. اون جلو مدیر، ناظم، معلمین، مبصرها و قدرت بود. این طرف بچه‌ها صف کشیده بودند. بچه‌هایی که با هیچ‌کدوم دوست صمیمی نبودم اما همه را دوست داشتم.

برق پوست ترکه‌های آلبالو داخل حوض، رنگ پیانو دختر همسایه بود. با این تفاوت که از ترکه بی‌اندازه نفرت داشتم اما عاشق پیانو بودم. راستی چرا باید عشق و نفرت‌مان هر دو به رنگ این ترکه‌های آلبالو باشند؟

صدای ناظم که این دفعه با تحکم سوآلش را تکرار می‌کرد بلند شد. ناگزیر بودم سکوت را بشکنم و جواب بگم. همه چیز را می‌دونستم و باید می‌گفتم. بغض توی گلویم راه نفسم را بریده بود. اشک توی چشمهام حلقه زده بود. در حالی که این پا اون پا می‌کردم با صدای نفس بریده و لرزان گفتم: «می‌دونم اما نمیگم».

انفجار تندر سیلی ناظم مادر قحبه همه‌ی طومارهای وجودم را در هم

کوبید. خون از دماغم فواره زد. دنیا وایساد.

بالاخره یکی از شیشه شکن‌ها خودش جلو آمد و گناه همه رو گردن گرفت و گفت من بودم و تنهایی این کارو کردم. بابت این همه مردونگی کتک مبسوطی خورد و قرار شد مادرش تاوان مغازه را بده. پدرش مرده بود. مادرش پول نداشت. چه جوری داد نمی‌دونم.

سال ۱۳۲۰ ده سالم بود. کلاس دوم بودم. توی خونه یک سگ داشتیم که من باهاش بازی می‌کردم. اسمش سوپی بود. من خودم یک گربه داشتم که اسمش ملوس بود و من عاشقش بودم. به سوپی یاد داده بودم به ملوس کار نداشته باشه. عوضش سوپی آزاد بود توی باغ سلطنت کنه و هر کی را خواست بگیره. ما دو تا گوسفند داشتیم و یک عالمه مرغ و خروس و مرغابی. من نون خشکه‌ها را توی حوض می‌انداختم و مرغابی‌ها پر سر و صدا هجوم می‌آوردند. دونه‌ی مرغ‌ها را هم من می‌دادم و هر روز تخم مرغ‌هاشون را برای مادر می‌بردم. خودم چندتا کفتر داشتم و پَر می‌دادم و کیف می‌کردم.

بچه‌های کوچه می‌دونستن که دور و بر باغ ما اجازه ندارن تیرکمون در بیارن و گنجیشک یا کفتر بزنن چون خدمتشون می‌رسیدم. خودم یک عالمه کرم ابریشم داشتم و براشون از درخت بزرگه برگ توت می‌کندم و توی جعبه می‌ریختم.

یک بار داداشم یک قفس خوشگل آورد خونه. توش دو تا قناری بود. چند روز که گذشت یواشکی در قفس رو واز کردم و قناری‌ها رو پر دادم. طاقت دیدن پرنده توی قفس را نداشتم. پرنده باید آزاد می‌بود. داداشم اومد خونه و قناری‌ها رو ندید. من رو هم ندید. تا چند وقت، داداشم که خونه بود یا قایم می‌شدم یا می‌رفتم می‌چسبیدم به آقام.

آقام: پالونی قلدر زغال فروش هم گورشو گم کرد.

نمی‌دونستم منظورش اینه که رضا شاه پهلوی کـبیر رفـته و دیگـه شـاه نیست.

آقام: وقتی قجر رفت و سید ضیا با رضا اومد همه فکر کردیم اوضـاع بـهتر میشه.

دائیم: اما خیلی اصلاحات کرد: دانشگاه، راه‌آهن، قُشَن، عدلیه، نظمیه، بلدیه...

داداشم: عوضش هر چی آدم حسابی بود کشت. عشقی و داور و ارانی...

دائیم: این قیمت اصلاحاته.

آقام: اون مرتیکه‌ی طبیب مجاز بی‌سواد جنایتکار، پـزشک احـمدی را چـی میگی که تو زندان با آمپول هوا بچه‌های مردم را می‌کشت؟! من یکـی کـه شاشیدم به این اصلاحات.

بعدش آقام شعر خوند:

اصلاحات زورکی
مایه‌ی شیشکی

من شعرهای آقام را خیلی دوست داشتم

دائیم: عوضش مملکت را آروم کرد، اسمال‌خان سیمیتقو، شیخ خزعل...

داداشم: هر چی آبادی بود به اسم خودش قباله کرد. همه‌ی دیکتاتورها دزدن.

به این‌جا که رسیدند آقام پک محکمی به سیگارش زد و بازم شعر خوند:

کون درستی نجور در عالم
کاسه‌ی آسمان تَرَک دارد

□

دو سه سال بعد از رفتن رضا شاه همه چیز به هم ریخته بود.

داداشم: فکر می‌کردیم وقتی مرتیکه سَقَط شد اوضاع بهتر میشه اما چی فکر می‌کردیم چی شد!

کتک خوردن عادی بود. کتک کاری مال خورشتش بود و توی بازی‌های روزمره پیش می‌اومد. از کتک خوردن بدم می‌اومد. واسه‌ی این که کتک نخورم از همون بچگی رفتم کشتی یاد گرفتم. کشتی گیر شدم. دیگه کتک خوردن تموم شد تا سال‌های شکنجه. اما گاهی کتک زدن کیف داشت. تو خیابون خاکی که سر درشگه سوار شدن، یک نفر لات‌بازی در می‌آورد و زور می‌گفت مجبور می‌شدم مشت و مالش بدم.

هی از قصه جلو عقب می‌افتم و پاک کفری میشم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم بد نبود اگه نویسندگی یاد می‌گرفتم و اینقده گاف نمی‌دادم. آخه میگن نویسنده‌ها خیلی حال می‌کنن خوب هم پول در میارن.

وسط جنگ بین‌المللی دوم بودیم و خبر نداشتیم. اشغال شده بودیم. تو خیابونا همه جور سرباز هندی و انگلیسی و روسی می‌دیدیم. یک عالمه ارمنی یونانی و لهستانی هم بودن. نونوایی هم دیگه نون نداشت. داداشم قاچاقی از اصفهان آرد آورد که مادرم توی خونه نون درست می‌کرد و ما می‌خوردیم. تنها آدم مهربون اون دور و برها مادرم بود. وقتی رفوزه می‌شدیم اذیت‌مون نمی‌کرد. بقیه همه سربه‌سرمون میذاشتن.

خیلی زود «جنس» را کشف کردم. فهمیدم که ما دو نفریم. یکی پسر و یکی دختر. اما نمی‌دونستم با دخترها باید چیکار کرد. مهم هم نبود فقط می‌خواستم باهاشون تنها باشم و بهشون دست بزنم اما نمی‌شد. توی مدرسه شنیدم که زن و مرد چیه و با هم چیکار می‌کنن. تصویر درستی نداشتم اما آرزوی بزرگی داشتم.

چارده سالم بود. جنگ تازه تموم شده بود. مردم هم هی زِرپ و زِرپ بچه‌دار می‌شدن. متولدین سال‌های ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۴ از همه بیش‌تر بودن. بعدا فهمیدم که جنگ باعث ازدیاد جمعیت میشه. داداش بزرگم هم از قافله عقب

نموند و بچه‌دار شد. آقام نوه‌اش را بیش‌تر از ما دوست داشت.

فقر و کثافت از در و دیوار شهر بالا می‌رفت. در سه ماه تعطیلی آخر دبستان پونزده ساله بودم. دلم را به دریا زدم و با بچه بزرگترها به «قلعه» رفتم. فاحشه‌خونه‌ی شهر بود. بهش شهرنو هم می‌گفتن.

اولین بار نفهمیدم چی شد. شلوغ و پر سر و صدا بود. گیج بودم. کلماتی مثل ژتون و کاپوت توی گوشم فرو می‌رفت. رفیقم همه‌ی پولی را که از مادرم دزدیده بودم از من گرفت و همه‌ی کارهایی را که بلد نبودم برام انجام داد.

اصلا نفهمیدم چی شد. خجالت می‌کشیدم و نیگاه نکردم. قبل از این که چیزی ببینم یا حسی بکنم یا حتا اسم زن را بدونم کار تموم شد. خیلی سریع بود. هیچی نفهمیدم اما خیلی خوب بود. گیج بودم. می‌خواستم همون‌جا بمونم اما رفیقم من‌را با خودش برد. توی خونه همه‌اش به فکر خانوومه بودم. پول لازم داشت و من پول نداشتم. دیگرون داشتن. باید ازشون می‌گرفتم. دو کار را خوب بلد بودم: دزدی و قمار. زورگیری تو مرامم نبود. نجیب و لوطی و با معرفت بودم. گمونم ساده دل هم بودم.

چون کشتی‌گیر بودم کم‌کم سری تو سرها در آوردم. همه می‌گفتن:

آقا هومان خیلی مرد شده.

عزاداری و شام غریبون و سینه زنی و قیمه پلو را خیلی دوست داشتم. تو خونه‌مون هفته‌ای یک روز پلو داشتیم اما دهه‌ی محرم هر روز شام و ناهار پلو می‌خوردیم.

خیلی دوست داشتم دسته تماشا کنم. آقام اجازه نمی‌داد هیأت تو خونه‌مون بیاد. البته ایران خانوم سالی یکی دوبار بساط گوسفند قربونی‌اش به راه بود. من هم خودم فقط یک بار توی دسته شرکت کردم. جزو گردن‌کُلُفت‌ها حسابم کردن و یک کُتَل به من دادن. وقتی دسته‌ی ما به دسته‌ی ترک‌ها

رسید هیچ کدوم به اون یکی راه ندادیم. واسه‌ی لوطی اُفت داشت. دعوا که شروع شد خیلی کیف داد. کتک کاری جانانه‌ای بود. حسابی زخم و زیلی شدم. فرداش توی شام غریبون خوندیم:

این عَلَم از کیست که بی‌صاحب است؟

عَلَم و کُتَلِ قمر بنی هاشم است.

راست راستی گریه‌ام گرفت. تنها جائی که مرد می‌تونست گریه کنه عزاداری بود. بعد از گریه همه می‌گفتن:

آقا هومان خیلی مؤمنه.

نبودم. نماز نمی‌خوندم. دین عَمَلی تو کَتَم فرو نمی‌رفت. زور خودم را زده بودم اما نشده بود. دولاً راست شدن کسی را نمی‌کشت اما عمل عملِ لغوی بود. از دین فقط قصه‌ها و ماجراجوئی و قیمه پلوش را دوست داشتم.

آقام که به نظر لامصّب می‌رسید نماز می‌خوند. سالی دوبار تو مراسم هر گوسفندی که زمین می‌زدیم آخوند می‌اومد روضه می‌خوند. آقام این‌جاها زورش به ایران خانوم نمی‌رسید. از آخوندها بدش می‌اومد و می‌گفت:

همه‌شون...

اما با چشم غره‌ی ایران خانوم کوتاه می‌اومد و بقیه‌اش را نمی‌گفت.

داداشم کمک می‌کرد آخوند از خرش پیاده بشه. در مناسبت‌های جورواجور دو تا حاج آقای مختلف برای روضه‌خونی می‌اومدن. یکی عمامه‌ی سیاه داشت و الاغش سفید بود و یکی عمامه‌ی سفید داشت و سوار خر سیاه می‌شد.

بزرگ‌ترها حاج آقا رو با احترام می‌بردن تو. وقتی می‌رفتن من می‌پریدم روی مال و یک الاغ سواری مفصل می‌کردم. خیابون پهلوی نمی‌رفتم چون تنها خیابونی بود که اسفالت داشت و سم خر سُر می‌خورد. بقیه‌ی خیابونا

خاکی بود و پر از یابو و الاغ و قاطر و شتر. پشگل و پهن همه جا ریخته بود. با گاری اسبی‌هایی که بشکه‌ی آب در خونه می‌آوردن کورس میذاشتم و می‌بردم. جلو اون‌هایی که کنار خیابون می‌شاشیدن تند می‌کردم و می‌ترسوندمشون تا شاش‌بند بشن. بچه‌های محل دنبالم می‌دویدن و به خر سیخونک می‌زدن. خره دردش می‌اومد و عرعر می‌کرد و نعره می‌کشید و می‌دوید و بچه‌ها خَرکِیف می‌شدن. منم که سوار رخش بودم احساس همه‌ی سوارکارا غیر از رستم رو داشتم. نمی‌دونم چرا از این غول بیابونی خوشم نمی‌اومد. از همون بچگی از رستم بدم می‌اومد.

از وقتی رستم، اون جوان نازنین، سهراب رو کشت ازش بیزار شدم. این گردن کلفت بی‌رحم رسم پسرکشی را راه انداخت. بعدش همینطور پسرها بودند که مستقیم یا غیر مستقیم به دست پدرهاشون کشته شدند. چرا سیاوش باید بمیره اما پدر دیوونه‌اش کیکاووس که اونو به خاطر بدکاره‌ای مثل سودابه تو آتیش انداخت باید زنده بمونه؟ چرا اسفندیار روئین تن زیبا باید بمیره اون هم به تحریک پدر زنجیری‌اش و به دست رستم قلدر دروغگوی فریبکار پسرکش؟ بعدشم تا دنیا دنیا بوده تو این سرزمین پدرها پسرهاشون رو به کشتن دادن. تمام بدبختی ملی ما از زمانی شروع شد که رستم سهراب رو کشت و ما نریختیم تو خیابون این مرتیکه‌ی غول بیابونی رو تیکه تیکه کنیم. پیر پاتال‌های سنتی جوون‌های مدرن رو از بین بردن و ما ساکت نشستیم. بله باید رستم الان این‌جا بود تا بهش نشون میدادم مرد کیه سوارکار کیه. آخر سر الاغ حاج آقا رو می‌آوردم توی حیاط و می‌بستم به درخت.

از اندرونی صدای شیون و گریه زاری می‌اومد. زن‌ها خودشون رو می‌زدن و گریه می‌کردن. روضه که تموم می‌شد و چائی حاج آقا رو می‌دادن، داداشم یک پاکت به دست آخوند می‌داد و روانه‌اش می‌کرد. بعدش زن‌ها می‌آمدن

توی مردانه که نظافت کنن. سر خوردن ته استکان آخوند حرف‌شون می‌شد. تف حاج آقا تبرک بود.

سال ۱۳۲۶ شونزده ساله بودم. داداشم باز هم بچه‌دار شد. یک پسر. آقام دیگه روحش پرواز می‌کرد. اولین ادامه دهنده‌ی اسم فامیلش به دنیا اومده بود. این بچه را ماچ بلند و کشدار و صدا دار می‌کرد و می‌گفت «آخیش، سر دلم حال اومد.» انگار این نوه بهش جون تازه داده بود. اسمش را گذاشتند رستم‌علی. من که از رستم بدم می‌اومد بچه را RA صداش می‌کردم اما در طول این نوشته‌ها با ▣ یا با RA نشانش می‌دهم. این بچه بعدها یک عالمه درس خوند اما آخرش میرزا بنویس شد.

در همین سال یکی از بچه‌محل‌ها که دو سه سالی از من بزرگتر بود من‌را به کوه برد. این‌جوری کوهنوردی را شروع کردم. با بچه‌ها همه جا می‌رفتیم. گلابدره، وزباد، پس قلعه، اوسون، قبر اُرُس، پلنگ چال، کولاک چال، توچال، شاه‌نشین، شهرستونک، اوشون، فشم، ایگل، آهار، شیکرآب و خلاصه همه جا. هر دفعه یک جا و هر دفعه با دو سه تا آدم جدید آشنا می‌شدم.

بچه کوهنوردا کتابخون بودن. من هم شروع به خوندن کردم. هرچی گیرم می‌اومد می‌خوندم. نظم و ترتیب نداشت اما دائمی بود. کتاب زیاد نبود اما همه‌اش را می‌خوندم. یکی از بچه‌ها به من شطرنج یاد داد. با شَمّی که در قمار داشتم به شطرنج پیله کردم. خیلی زود اوسّا شدم. همه رو فتیله‌پیچ می‌کردم.

دیگه توی بچه‌ها چو افتاده بود که:

مواظب بازی هومان باشین.

اون‌هایی هم که تیغ خورده بودن می‌گفتن:

باهاش شرطی بازی نکنین.

منم دون می‌پاچیدم. باهاشون سر سلامتی بازی می‌کردم و فِرت و فِرت مات می‌شدم تا این که شیر می‌شدن و پول رو می‌کردن و شرطی می‌زدن. اونوقت بود که آبجیشونو عروس می‌کردم.

یک بار یکی از بچه‌ها پرسید:

– : آقا هومان! چرا وقتی با مهره‌ی سفید بازی می‌کنی پیاده‌ی وزیر را دو تا جلو میاری؟

– : چون این خیلی قویه. روس‌ها همه‌شون همینو بازی می‌کنن.

– : اسمش چیه؟

– : این بازی گامبی وزیره.

– : گامبی؟

– : قربونی. برای این که بعدش پیاده‌ی فیلِ وزیرو دو تا میاری جلو و میدی حریف مجانی بخوره. تو این بازی اگه سیاه درست دفاع نکنه دو سوت خُرد و خمیر میشه.

– : آخه ما با سفید پیاده‌ی شاه رو دو تا میاریم جلو. اما شما با سیاه به جای پیاده‌ی شاه، پیاده‌ی فیلِ وزیر رو دو تا میاری جلو.

– : این بازیِ بسته است. اسمش سیسیلیه. اگه بازی درست رو بلد نباشی حسابت با کرام‌الکاتبینه.

با سفید، گامبی وزیر بازی می‌کردم و با سیاه، سیسیلی. بچه‌ها که عاشق پیاده‌ی شاه بودن و معمولا اسپانیائی بازی می‌کردن، گیج می‌شدن و می‌باختن. کم‌کم این‌قدر شطرنج بازی کردم که دیگه احتیاج به صفحه و مهره نداشتم و می‌تونستم ذهنی بازی کنم. توی کوه و در حال کوهنوردی با هر کدوم از بچه‌ها که می‌تونستن بی‌مهره بازی کنن راه می‌رفتیم و شطرنج می‌زدیم.

یک بار توی کوهنوردی با چندتا از بچه‌ها رفته بودیم سر آب فَرَخلار. فقط اکیپ خودمون بود. من آتیش روشن کردم. یکی از بچه‌ها کتری را آب کرد تا چایی راه بندازیم. طبق معمول بحث سیاسی شروع شد.

یکی گفت: تو دنیا فقط دو سیستم متصوره، کاپیتالیزم و کمونیزم.

یکی دیگه گفت: سرمایه داری محکوم به فناست.

اون یکی می‌گفت: کمونیزم بهتره.

و یکی دیگه مطمئن بود کـه: کـاپیتالیزم بـه دست اتـحاد جـماهیر شـوروی سوسیالیستی از بین خواهد رفت.

من که هیچ تعریف درست و درمانی از کاپیتالیزم یا کمونیزم نداشتم ساکت بودم. عقلم نمی‌رسید اما بچه‌ها همه چیز را درست و حسابی بلد بودند.

بچه کوهنوردا همیشه حرف‌های سیاسی می‌زدن. من دانش سیاسی‌ام را از حرف‌های اون‌ها می‌گرفتم اما تا می‌تونستم توی بحث‌ها شرکت نمی‌کردم. ما فقط دو موضوع صحبت داشتیم: زن و سیاست. بـعد از بـحث سـیاسی، بچه‌ها که از حل همه‌ی مسایل ایران و جهان خرسنده خاطر شده بودن به خودشون جایزه می‌دادن و راجع به زن‌هایی که به تـازگی زمـین زده بـودن کنفرانس می‌دادن. البته هیچ وقت کلمه‌ی زن را به کار نمی‌بردیم و معمولا از کلمه‌ی کاف دار استفاده می‌کردیم.

□

● آره، این‌جوری خیلی بهتر شد. برای نـوشتن حـرف‌های هـومان بـاید در چارچوب عفت کلام حرکت کنیم.

○ اما آن طور که هومان خودش لخت و عور و پاپتی و بی‌تربیت نـوشته خوندارتر و جوندارتر و بهتره.

● غصه نخور. خواننده خودش ملتفت میشه.

□

اطلاعات سیاسی من کاملا شفاهی بود. غیر از چیزهائی که آقام توی خونه می‌گفت یا توی بحث بزرگترها می‌شنیدم، حرف‌های جدیدی توی کوه به گوشم می‌خورد. توی یکی از کوهنوردی‌ها، به ده خوشگلی رسیدیم. تمام شب راه رفته بودیم و کلّه‌ی سحر کنار آب نشستیم. خروس‌ها تازه شروع کرده بودن با افتخار قوقولی قوقو سر بِدَن و تعداد مرغ‌هاشون را به رخ همدیگه بکشن. خرهای طویله‌ها هم عرعر را شروع کرده بودن. دیو عربده هم از خواب بیدار شده نعره می‌کشید. رفیقم شروع کرد و یک چیزهایی در مورد شوروی گفت. رفیق استالین مرد بزرگی بود. توی استالینگراد پوز هیتلر را زده بود. جنگ را برده، کشورش را هم آباد کرده بود. مردمش هم در رفاه زندگی می‌کردن و شاد بودن. مجبور شده دور کشورش پرده‌ی آهنی بکشه تا دیگرون خوشبختی مردمش را نبینن و مزاحمشون نشن.

یکی از بچه‌ها بعدا عکس رنگی استالین را به من داد. لباس نظامی ساده، بدون کلاه، موهای جوگندمی کمی تاب دار، قیافه‌ی مهربون، لبخند به لب، سبیل خوشگل، ریش تراشیده‌ی سه تیغه. حتما تو جیبش غیر از هفت تیر چاقو ضامن‌دار هم داشت. براش میخوندم:

مُتَرّش رَوایش
مُقَوّص سَبایل
مُفَرفَر زَوالف
مُضَمّن چَواقو

من عکس رفیق استالین را مثل جان حفاظت می‌کردم. استالین وارد زندگیم شد. غیر از خانوم‌های شهرنو، شب و روز به استالین فکر می‌کردم. آواز استالینگراد را با آهنگ یاد گرفتم. هر سال ۲۵ مهرماه جشن می‌گرفتم و

عکس استالین را می‌گذاشتم روی بلندی و بچه‌های خونواده را که زیاد هـم بودن از جلوی عکس رفـیق ژوزف ویسـاریونویچ جـوگاشویلی اسـتالین رژه می‌بردم. بزرگترها فکر می‌کردن بازیه امـا مـن کـه مـی‌دونستم ۱۷ اکـتبر و سالگرد انقلابه هیچ شوخی نداشتم.

تازگی با اقدس آشنا شدم. همین یکی دو هفته پیش به شهرنو آمده. خیلی خوشگله. خاطرخواه چشماشم. شاه دخـترای قـلعه است. یک بـار بـا رفـیقم سخت دعوام شد. وقتی بهش از خوبی‌ها و خوشگلی‌های اقدس گفتم گفت: «ای بابا، جنده زائده‌ای‌ست حول محور کاف، کارتو بکن و برو» خـیلی پَکَـر شدم. اومدم دست به یخه شم که زد به چاک.

تنها کسی که بیش‌تر از ژوزف دوست داشتم اقدس بود. دائم یکی‌شون تو مخم بود. تمام وقت‌هائی که به فکر اقدس نبودم به فکر ژوزف می‌افتادم. دلم می‌خواست بدونم اون‌ها یعنی هم ژوزف هم اقدس خاطرخواه کی‌اند؟ بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست ژوزف این جا بود می‌بردمش دیدن اقدس.

سال ۱۳۲۷ «هیوده» ساله بودم. توی یکی از کوهنوردی‌ها یکی از بچه‌ها من‌را کنار کشید و از گروه جدا کرد و با صدای آهسته در مورد «حزب» با من صحبت کرد. معلوم بود که خیلی حرف‌ها برای گفتن داره اما من مجال ندادم و کلام اول به دوم گفتم «می‌خوام عضو حزب بشم». خودش ترتیب کارها را داد. من درخواست عضویت را پر کردم و قول شرف دادم که تا خـرخـره بـه آرمان‌های حزب وفادار بمونم. عضو شاخه‌ی جوانان حزب شدم.

توی حزب حرف‌های فراوون شنیدم. دونستم که هر کس باید به اندازه‌ی توانش کار بکنه و حاصلش را وسط بگذاره تا همه‌ی جمع استفاده کنن و هر کس باید به قدر احتیاجش از این امکانات برداره و باهاش زندگی کنه.

برای این که کارها منظم بشه به یک حکومت عادل پاک توانـا احـتیاج

هست و می‌بایست حکومت کارگری تشکیل بشه و برای این کار بایستی کارگران جهان متحد بِشَن.

از این‌جا به بعد اصل تربیت فرهنگی‌ام در «وُکس» که همون انجمن فرهنگی ایران و شوروی باشه انجام می‌شد. چه سخنرانی‌ها! چه فیلم‌ها! خیلی حال می‌کردم. دیگه یک پا کمونیست دو آتیشه شده بودم اما نباید این کلمه را به کار می‌بردیم چون یک ملاّ به مردم گفته بود:

مردم مسلمان!

بدانید و آگاه باشید!

کمونیست یعنی خدا نیست!

و همین کار را به شدت خراب کرده بود در نتیجه من هم کمونیزم را کنار گذاشتم و شدم «توده‌ای». مردم همه چیزای وزن و قافیه دار را مثل آیه قبول می‌کردن. «کمونیست» و «خدا نیست» خیلی خوب جور در می‌اومد.

همون سال «ناصر فنر» اون بی‌عرضگی را کرد و از پنج تا گلوله نتونست یکی‌ش را توی مخ ممدرضا خالی کنه. ممد آجان قِسِر در رفت. خیلی‌ها دلشون می‌خواست جای ناصر فنر بودن. من که فکر می‌کردم از همه برای این کار مناسب‌تَرَم.

همون سال حزب را منحل کردن و ما رسما شدیم عضو حزب منحله‌ی توده در نتیجه به قول سرگروه‌مون شدیم زیرزمینی.

سال‌های اولیه‌ی ممدرضا بود و ما باید قدرت را دست می‌گرفتیم. سال ۱۳۲۸ در ۱۸ سالگی تو مراسم مخفی به من یک هفت تیر دادن و من رسما سرپرست شاخه‌ی جوانان جنوب شهر شدم. فشنگ نداشتن و قرار شد بعدا کارسازی کنن. من تیراندازی بلد نبودم در عوض فشنگی هم برای تمرین نداشتم! شب‌ها که تاریک بود هفت تیرم را در می‌آوردم و به سمت هدف‌های

دور و برم مثل چراغ لامپا و کتاب‌ها می‌گرفتم و ماشه را مـی‌چکاندم. تـوی خیالم شاه و کاشانی را در نظر می‌گرفتم و اون‌ها را هم می‌زدم. من فیل هوا نمی‌کنم، من بالاخره بمب منفجر می‌کنم. از شطرنج یاد گرفته بودم که اگه میخوام خشتک مبارکم جر نخوره باید خشتک نامبارکشونو جر بدم. خود رفیق استالین هم اول حمله کرد و همه‌ی خائنین، شـامل زیـنوویف و کـامنوف و بوخارین را به درک فرستاد. یک کمی دلم واسه‌ی تروتسکی می‌سوخت امـا حتما حق با رفیق استالین بوده.

بعدها که سه تا فشنگ به من دادن گفتن باید خیلی مراقب اون‌ها باشم. تنهائی کوه رفتم و در پرت‌ترین مسیر شهرستونک یک سنگ را نشونه کردم و یک تیر به سمتش انداختم. نخورد. دو تا فشـنگ دیگـه را مـصرف نکـردم. همون یک تیری که به هدف سنگ تحجر نخورد تـنها تـیرانـدازی هـمه‌ی عمرم شد.

سال ۱۳۳۰ در بیست سالگی وارد دانشکده شدم. فلسفه را شروع کـردم. همه‌ی بچه‌ها کتابی حرف می‌زدن اما من هیچ وقت لفظ قلم نشدم. بیش‌تر مثل بچه‌های دانشکده‌ی معماری بودم و حروف کـاف‌دار بـرایـم فـحش یـا بی‌تربیتی نبود بلکه جزو «واژگان فاخر» به حساب می‌اومد.

تمام رُفَقِ حزب از ایده‌آلیست‌ها بد می‌گفتن و دربست مـرید مـاتریالیزم دیالکتیک بودن. مُثُل افلاتون را یک جورایی نفی مـی‌کردن و پـیغمبرشون مارکس بود. از قدیمی‌ها هراکلیت را دوست داشتن. «اساس هستی آتشه» به خورشید و مهر و آتش و زرتشت هم راه می‌داد و یک جور قاتیغوریاس فلسفی درست کرده بود. «توی یک رودخونه دوبار نمیشه شنا کرد» که دیگه محشر بود و به همه جور «خلط» و «جدل» راه می‌داد. منطق دوتایی ارستو هم کلی کاربرد داشت. از قدیمی‌ها دموکریت هم با فرضیه‌ی اتمی‌اش جایگاه خودشو

داشت. بقیه تقریبا همه ول معطل بودن.

شهرنو از زندگیم بیرون رفت. اقدس خیلی وقت بود که در غبار گم شده بود. دخترای دانشکده هم خیلی بچه بودن. تا سودابه.

من سال یک بودم سودابه سال چار. یک جفت چشم داشت قَدّ خود زیگموند فروید. هیپنوتیزم خالص، کامل، مطلق. آهنربا. نیگاهم که به چشم سودابه افتاد جادرجا برقاتیس به جونم افتاد. برق من‌را گرفت و مثل مغناتیس جذبش شدم. خود فروید هم نمی‌تونست این‌جوری هیپنوتیزمم کنه. هی می‌خواستم نیگاش نکنم. نمی‌تونستم. توی گرداب افتاده بودم. هیچ فکر نمی‌کردم همچین حس و حالی داره. اسمشو نمی‌دونستم. رودابه خانوم زن داداش دکترم بود. خود رودابه خانوم دکتر متخصص زنان و تنها زن با سواد خونواده بود. ازش در مورد حال و هوای خودم و احساسم به سودابه پرسیدم. رودابه خانوم گفت: آقا هومان، به سلامتی عاشق شدین. خب حالا کی هست؟ بگین بریم خواستگاری.

نمی‌تونستم هیچی بگم. سَمبَل کردم و در رفتم. پس عشق و عاشقی اینه؟ من که پاک جا خوردم.

قبل از دیدن اون چشم‌ها خیال می‌کردم خیلی دل و جرأت دارم. کلّه خراب و نترس بودم اما الان موش شده بودم. البته موش صندوق‌خونه‌ی پنیر و روغن و مغز گردو. جرأت هیچ کاری نداشتم. فقط می‌تونستم از راه دور نیگاش کنم. بیش از این ازم بر نمی‌اومد. این که برم جلو و چیزی بگم؟ معاذالله. جیگرشو نداشتم. حسابی کم آوردم و تو کار خودم موندم.

کم‌کم شهرت من توی دانشکده پیچیده بود. بچه‌ها به نظرشون می‌رسید همه فن حریفم. با این که سال پائینی بودم سال بالائی‌ها هرکاری داشتن سراغم می‌اومدن. تا این که یک روز...

نه... هنوزم که می‌خوام بگم راه نفسم بند میاد. بگذار چشامو ببندم و حاشیه نَرَم و یک ضرب بگم شاید بتونم.

یک روز ناغافل دیدم زمان وایساد و همه چیز اسلوموشن شد. آهسته آهسته به طرفم می‌خرامید. مثل یک پرنده‌ی بزرگ. مثل یک پرنده‌ی سفید. مثل یک هما. یک دفعه دیدم سودابه کنارمه. بوی بهشتی عطر و بدنش جا در جا خشکم کرد. نفهمیدم چه فنّی زد اما ضربه‌ی فنی شدم.

با آسمونی‌ترین صدایی که هرگز روی زمین نشنیده بودم از من یک کتاب نایاب خواست. با آرامشی که فکرشو نمی‌کردم بِتونه روی کره‌ی خاکی وجود داشته باشه گفت:

- شما مادر ماکسیم گورکی را دارید؟

سکوت...

سکوت...

بازهم سکوت...

خیال کرد سوآلش رو نفهمیده‌ام چون گفت:

منظورم کتاب مادر ماکسیم گورکی است.

لالمونی گرفتم. نفسم بند اومد. زبونم قفل شد. چشمام کور شد. گوشام کر شد. دهن و دماغم تعطیل شد. بقیه‌ی بدن که اصلا وجود خارجی نداشت. تازه معنی واقعی «نفی وجود» را فهمیدم. نبودن خودمو تجربه کردم. من دیگه نبودم. همه‌اش اون بود.

نمی‌فهمیدم چه دارم می‌خورم. توی گردابِ گُل پائین می‌رفتم و قُلُپ قُلُپ هرچی که بود می‌خوردم و غرق می‌شدم. ایشالله زمین دهن واز می‌کرد و من‌را می‌خورد و با مرگم نجات پیدا می‌کردم.

آتیش گرفته بودم. می‌ترسیدم. مبادا بسوزه؟ مبادا بسوزونمش؟ آخه

صورتم داغ شده بود. حتما خیلی قرمز شده بود. نکنه داغی صورتم پوست نازکش را اذیت کنه؟ به سرعت سری به علامت مثبت تکون دادم و خودم رو از در دانشکده بیرون انداختم. تا خونه دویدم.

توی خونه نفسم جا اومد. ایران خانوم ملتفت حالم شد:

مادر: هومان حالت خوبه؟

- : آره.

- : چیزی شده مادر؟

- : نه.

اصلا حواسم نبود که خانم دکتر به آبجیم و مادرم ایران خانوم ماجرای من رو میگه.

- : شربت نارنج سر تاقچه‌اس، یک قُلُپ بخور خوب میشی.

پزشکی مادرم شربت نارنج بود که با نارنج و هزار گیاه درست می‌کرد و اتفاقا همیشه هم کارساز بود. یک قُلُپ که نه، قُلُپ قُلُپ تا آخرش خوردم. آرومم کرد.

رفتم سر اصل مأموریت. مادر ماکسیم گورکی را نخونده بودم. ندیده بودم. نداشتم. حتما گیر آوردنش سخت بوده که به من رو انداخته. پرس و جوی اولیه به جائی نرسید. حرکات بعدی هم ناکام بود. من خودم شخصا مامان ماکسیم گورکی را سه سه بار به نُه بار عروس می‌کردم اگه می‌خواس کتابشو به من نده.

با سرگروهمون تماس گرفتم. خوشحال شد که می‌خوام مادرِ گورکی را بخونم. داشت. داد. جلدش را روزنامه کرده بود. هزارتا سفارش کرد که جلدشو در نیارم، جلو غریبه وازش نکنم، ازش خوب مراقبت کنم، به هیچ کس ندم و به محض خوندن پس بدم. من هم اطاعت کردم و فردا صبح دو ساعت زودتر

به دانشکده پرواز کردم و وقتی بعد از هزار سال پرنده‌ی خوشبختی سفیدپوش از در وارد شد پریدم و با حرکتی ناشیانه کتاب را به طرفش دراز کردم. ایستاد. با اشاره‌ی دست دوستاش را روونه کرد. کتاب رو گرفت.

سودابه: مرسی.

من فقط می‌تونستم نیگا کنم.

- : اسم من سودابه‌ی نجیبه. نجیب.

فقط یک کلمه از لای دندونای کلیدشده‌ی بی‌صاحاب مونده‌ی من بیرون اومد:

- : هومان فردوسی.

- : بله. شما را می‌شناسم. همه شما را می‌شناسند. اگر موقع خواندن این کتاب مشکلی پیدا کردم از شما می‌پرسم.

- : باشه.

خرامید و رفت و من موندم معطل. اصلا نمی‌دونستم مادر ماکسیم گورکی مامان کی هست؟ آیا خوراکیه یا پوشاکی؟ خب پسر اگه الان یه سوآلی بکنه چه جوری جواب بدم؟ حالا باید یک نسخه‌ی دیگه پیدا کنم و خودم بخونم تا خیط نشم.

شرح گشتن و پیدا کردنش معترضه‌ی به درد نخوره. همون روز پیدا کردم. همون شب مادر ماکسیم گورکی را خوردم. مسأله‌ی من سودابه بود وگرنه گورکی کیلوئی چند بود؟ گورکی بچه‌ی آقام داستایوسکی هم نمی‌شد. مادرشم ناخن کوچیکه‌ی پدر کارامازوف نبود. از این که رفقای حزبی اینقده بد سلیقه بودن که گورکی را به داستایوسکی ترجیح می‌دادن شاخ در آورده بودم. اصولا مادر ماکسیم گورکی پیش مادرای کبیر خودمون بچه‌اس و باید بیاد دل دریا و جیگر شیر داشتن را پیش این مادرا درس بگیره.

شب و روز و خورد و خوراکم شده بود سودابه. سال دوم بودم. سودابه فارغ‌التحصیل شده بود. گاهگاهی همدیگه را می‌دیدیم. من هنوز پیشش خودم رو می‌باختم. دست و پا چلفتی می‌شدم. جرأت نداشتم یک کلمه حرف بزنم. گرفتن دستش که غیر ممکن بود. از دست خودم کفری بودم.

دیگه شهرنو نمی‌رفتم. مردای حسابی هیچ کدوم شهرنو نمی‌رفتن. رفیق شخصی داشتن. من هنوز برای این کار خیلی پول و پَلِه نداشتم. تدریس خصوصی به گوساله‌های مردم خیلی پول در نمی‌آورد. با رفیق فابریکم یعنی با پسر دائیم کیخسرو که پای دائمی و شریک قمارم بود یک دونه مِثْ شریکی نشوندیم. هم غذا درست می‌کرد که چه غذائی! هم پای بازی‌های ورق بود. هم حلال مسایل لاینحل ضرب سه‌تایی بود که به سه‌اش سی بَر سِه!

□

صبح روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱ حسین اومد در خونه‌مون.

- : هومان! بزن بریم بالا. مثل این که یه خبراییه.

■ چطور مگه؟

- : ممد آجان ننه قحبه و مصدق و کاشونی دعواشون شده.

■ : این به ما و طبقه‌ی کارگر چه مربوطه؟ همه‌شون یک جورایی امپریالیستن. گیرم جورواجور:

نه قم خوبه نه کاشون

لعنت به هر دوتاشون

- : در هر حال بریم ببینیم چه خبره.

رفتیم و وسط تیراندازی رسیدیم. بچه‌ها مثل برگ خزون می‌ریختن زمین. چه کشتاری شد. سی چهل تایی زمین ریختن.

- : ببین حسین. بیا یک کاری بکنیم. الان وقتشه که برو بچه‌های حزب

بریزن وسط و سوار کار بشن. همین امروز می‌تونیم مملکت رو بگیریم.
- : رفیق هومان! خودت خوب میدونی که تا کمیته‌ی مرکزی دستور نده بچه‌ها تکون نمی‌خورن. برای همچین کارهایی دستور از بالا لازمه. اما به ما دستوری برای اینکار ندادن. حتی نگذاشتن بـه طـرفداری از ملی‌مصدقی‌ها بریزیم بیرون.

□

بزرگترای کمیته‌ی مرکزی سر جاشون نبودن. هر چی گشتیم هیشکی را پیدا نکردیم. به خونه‌هامون برگشتیم.

بعد از ظهرش که آب‌ها از آسیاب افتاده بود، به ما که حتا برای طرفداری از ملت و مصدق هیچ کاری نکرده بودیم، دستور برپایی یک میتینگ فـراگـیر همه جانبه دادند. می‌خواستند رو کم کن بزنند.

- : حسین پاشو بریم. میتینگ حزبه.

رفتیم. تا چشم کار می‌کرد لباس سفیدهای حزب بودند. خـدادهـزار نـفر بودیم. معلوم بود که پلیس ترسیده. ارتش ترسیده. همه تـرسیده بـودند. مـا زهرچشم مشدی گرفتیم اما هیچ جا را نگرفتیم. فقط خـودنمایی کـردیم امـا هیچ کاری نکردیم.

حزب ما از همه قوی‌تر بود. قابلمه‌ی جامعه قُل‌قُل می‌کرد و من داشتم حسابی می‌پختم. با این که کمونیست دو آتیشه بـودم امـا بـا مـارکس حـال نمی‌کردم. ایده آلیست‌ها را یواشکی بیش‌تر دوست داشتم. کانت و هگل بـه نظرم درست‌تر می‌رسیدن. من که خودم با سقرات و اسـپینوزا بـیش‌تر حـال مـی‌کردم. اخـلاق راه حـل نـهایی مسأله بـود. البـته تـوی بـحث‌ها سـاکت می‌نشستم. دلم نمی‌خواست مچم واز بشه. اما هر وقت قرار بود اظهار نـظر بکنم نظرات تندروترین مارکسیست‌ها را تأیید می‌کردم یا به عنوان نظر خودم

وسط میناداختم.

بیش‌تر از همه دوآلیست‌ها به دلم می‌چسبیدن. دوآلیزم دکارتی شروعش بود. قضیه ریشه‌دارتر از این حرف‌ها به نظر می‌رسید. جدا بودن ماده و ایده، جدا بودن بدن و ذهن، جدا بودن الههی ماه یا همون اللّه و الههی خورشید یا همون خدامهر. با این که به قول دیالکتیسین‌ها هر دوآلیستی آخـرش و در نهایت «یک‌آلیست» می‌شد اما سر چشمه‌ی دوآلیزم یعنی «مانی» دلم را برده بود. با ایران باستان بیش‌تر حال می‌کردم. خوندن اوستا محشر بود. پورداوود چنان گل زده بود که تور دروازه را پاره کرده بود. مانی و مزدک قهرمان‌های اصلی زندگیم شدن. و صد البته دکتر آلکساندر آلخین کبیر که تقریبا همه‌ی بازی‌های ترکیبی‌اش را حفظ شـده بـودم. وقـتی مـی‌گفت «مـات در هـفت حرکت» لذت تخدیری می‌بردم. قصه‌های شاهنامه را هـم کـه از نـقالی‌های بچگی فوت آب بودم. از رستم هم بدم می‌آمد. حریف نبود. رقیب نبود. مرد نبود. باعث بدبختی همه شده بود.

و با این مقدمات بود که بالاخره کودتای ۲۸ مرداد در بیست و دو سالگی من از راه رسید و از دروازه‌ی گَل و گشاد وارد شد.

(فروردین ۱۴۰۱ - آوریل ۲۰۲۲ میلادی، تهران)

● هیچ فکر می‌کردی بالاخره بتوانیم یک فصل از خاطرات حضرت را خلاصه و تنظیم کنیم؟

○ من فکر نمی‌کردم بتوانیم حتا یک خط بنویسیم.

● خاصیت اختلاف تهران و نیویورک است.

○ من فکر می‌کردم در نیویورک بهتر می‌شود کار کرد.

● نه برای یک داستان ایرانی.

○ حالا چه فرقی می‌کند؟

● در نیویورک آوریل است که گفته‌اند «بی‌رحم‌ترین ماه سال» - اما در تهران فروردین است که شروع بهار و زندگی و زیبایی است.

○ من الان خیلی هیجان دارم که ادامه بدهیم.

● باشه. ادامه می‌دهیم. اما الان شب شده و من خیلی هم گرسنه‌ام. چیزکی بخوریم تا بعد.

○ باشه.

(فروردین ۱۴۰۱ - آوریل ۲۰۲۲ تهران)

○ میشه سریع‌تر کار را ادامه بدهیم؟

● آخر تو چرا این‌قدر عجله داری؟ نکند هفت ماهه دنیا آمدی؟

○ می‌ترسم عمرمان تمام بشه کارمان نه.

● باشه. قبوله. شروع کنیم.

(۱۳۳۲ شمسی ۱۹۵۳ میلادی)

کودتا گفتم؟ بله کودتا. حتما کودتا. معلومه که کودتا بود. قیام ملی کدومه؟ همبستگی شاه و ملت کیلویی چنده؟ ۲۸ مرداد کودتا بود آقا، کودتا. مگه کودتا شاخ داره یا دُم داره؟ منتها فقط یک نکته هست که بچه‌ها می‌دونن اما به شما نمیگن. چیزی که هیچ‌کس به شما نمیگه من میگم. این کودتا با هم‌آهنگی شوروی بود. یک روز هم توی زندون گفتم:

هم‌آهنگی کدومه؟ خود رفقا رسما ما رو فروختن.

درسته که سیا نقش داشت و دو قرون پول آورد. درسته که انگلیس کمک کرد تا لات و لوت‌ها رو خریدن. اما این‌ها همیشه بودن و همین کارها را می‌کردن. مهم اینور خط بود.

اینطرف یک ملت بزرگ وایساده بود با یک حزب ریشه‌دار و یک سازمان نظامی قوی. اگه می‌شاشید آب همه‌ی کودتاچی‌هارو تا پتل پورت می‌برد. اگه می‌گوزید، توفان خشتک نامبارک‌شون را بادبون می‌کرد.

کاشانی مرجع اصلی مذهبی بود، مصدق رییس جبهه‌ی ملی. رهبری مذهبی به رهبری ملی پشت کرد. رهبر مذهبی که سهمش رو می‌خواست و لجبازی می‌کرد، رهبر ملی هم که توی قنداق ترمه بزرگ شده بود و دلش

نمی‌آمد سران شناخته شده‌ی کودتا را بدون کارد و چنگال بخوره. فقط مونده بود حزب فراگیر ما با اون همه ید و بیضا و با اون همه نیرو.

حزب با همه‌ی اِهِنّ و تُلُپش دم در سفارت شوروی برای دریافت دستور حرکت معطل وایساده بود. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که رهبری کمونیزم بین‌الملل را داشت هیچ دستوری نداد، فقط سکوت و سکون.

عدم دخالت در امور همسایگان کدومه؟ این ژست‌های علی‌گلابی به درد عمه‌ی مبارکشون می‌خوره تاواریش. این روس‌ها از روز اول تاریخ تا حالا در همه‌ی امور همه جای دنیا دخالت کردن که هیچ، هر جا دل‌شون خواسته کلک زدن یا اگه صرف داشته قشون کشیدن و اشغال کردن.

البته این که کار دست ما توده‌ای‌ها نیفتاد خیلی‌هم خوب شدها! اگه کار دست ما کمونیست‌ها میفتاد گندش را در می‌آوردیم. همونجور که هرجای دنیا که دست ما افتاد گند زدیم. میگی نه؟ بفرما، به تک تک کشورهای اروپای شرقی نیگا کن. البته اون موقع که نمی‌دونستیم. خیال می‌کردیم چه آش دهن‌سوزی از دست دادیم. آره، راس راسی خوب شد که روس‌ها نگذاشتن ما حرکت کنیم. ما تماشا کردیم و شکست خوردیم. مملکت آخرش امپریالیست شد و چه بهتر. آخه به قول معروف:

امپریالیزم چیز دیگه است!

اما فقط ما که نبودیم. فقط هیأت حاکمه که نبود. اصل قضیه این ملت مظلوم زجر کشیده‌ی بخت برگشته بود که از روز ازل روزگار تا حالا برای آزادی مبارزه کرده و شهید داده بود اما آخرش پس از همه‌ی امیدهائی که ما بهش دادیم، قربونی مسخره‌بازی ما شد.

تجربه‌ی یک عمر دعوا مرافعه و کتک کاری به من یاد داده مهم کسی که می‌خوره نیست، مهم کسیه که می‌زنه. به قول عشقی:

ملت مغلوب حق ندارد هرگز
حق طلبد زانکه «حق لِمَن غَلَب» آمد.

ملت کاملا آماده بود. من یکی هم چاقو هم پنجه‌بُکس هـم هـفت تـیر داشتم. حزب می‌تونست کارو یکسره کنه اما سفارت به رفقای مطیعش، کـه قبلا به خاطر اطاعت راه‌شون داده بود و سر کار گذاشته بودشون، آره به همین نوکرهای بی‌جیره مواجبش نه تنها دستور حمله نداد، فرمان مقاومت هم نداد فقط سکوت و مماشات را در این شرایط بحران جهانی به مصلحت دانست. اون‌ها هم وقتو تلف کردن تا کار از کار بگذره. اون موقع نمی‌فهمیدم اما حالا می‌دونم که یکی از نوکرها و خائنین خود من بـودم کـه چشـم بسـته تـقلید می‌کردم.

همه‌ی بچه‌ها کشته شدن. زیر دماغ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تمام کمونیست‌های کشور رو به مسلخ بردن و کسی آخ نگفت. ما از روس‌ها انتظار کمک نداشتیم اما دستور سکوت از اون حرف‌ها بود. آره عـزیزم ایـن کودتای شوروی بود.

از قدیم خوندن «همین خوار... بازی‌هاس که آدم جنده میشه». بله. ما هم اون کاره شدیم. اسمش را که بده ولش کن، خودش مگه شاخ داره یا دم داره؟ ما رفتیم بساز بفروش و کارخونه‌دار و سرمایه‌دار و پول‌دار شدیم. رفقا مـا رو فروختن و درست مثل فاحشه‌ها دست به دست‌مون کـردن، مـا هـم رفـتیم «رسالت» را به کمال رسوندیم.

صبح ۲۸ مرداد مثل هر صبح دیگه، پا شدم رفتم سر کوچه. حسین هم بود. تو محل خبری نبود. بعد یواش یواش تک و توک ماشین‌هایی رد شدن. مشکوک می‌زدن. توش چندتا لات بودن و داد می‌زدن:

«جاوید شاه»

ما خندمون گرفت و فریاد کشیدیم:

«چاپید شاه»

واینسادن. بعدا دونستم که دستور درگیری پراکنده نداشتن. ما می‌تونستیم دو سوت همه‌شونو ناسور و ناکار بکنیم.

کم‌کم بیش‌تر شدن. نگران شدیم. با سرگروه‌مون تماس گرفتیم هیچ خبری نداشت. با خود سرگروه رفتیم با بالایی‌ها تماس گرفتیم تا بلکه یک کاری بکنیم. رابط شاخه‌ی نظامی گفت از کمیته‌ی مرکزی رفتن سفارت کسب تکلیف کنن. مجبور شدیم صبر کردیم. لحظه به لحظه به تعداد لات و لوت‌ها اضافه می‌شد. کم‌کم تک و توک ارتشی و شهربانی‌چی هم سر و کلّه‌شون پیدا شد. دل‌مون پاک شور زد. دست‌هام تو جیبم بود. دسته‌ی هفت‌تیر تو مشتم بود و فشارش می‌دادم. چاقو ضامن‌دار تو دست دیگه‌ام چلانده می‌شد. اما به قول نصرت خانِ شاعر:

در نهفت نیام

چه تیغ‌ها که فلج گشت در کف من و ما

خبری نشد که نشد. هر چی صبر کردیم هیچ خبری نشد. هیچ کس هیچ دستوری نداد. ما سر جای خودمون وایسادیم تا زیر پامون علف سبز شد. نخیر، اشتباه کردم، ما همین جور بی‌حرکت وایسادیم تا زیر پامون شاشیدن، آخه ما خودمون تو تنبون‌مون ریده بودیم.

چار پنج ساعت بعد کار تموم شده بود. خونه‌ی رهبر ملی غارت شد. تنگ غروب بگیر بگیر شروع شد. ما قبلا می‌خوندیم:

شاه فراری شده

سوار گاری شده

اما الان باید خودمون سوراخ موش می‌خریدیم صد تومن. بله عزیزم، این

کودتای «حکیم فرموده» بود و روس و آمریکا و انگلیس با هم انجام دادن. روس جلوی مردای خونه رو گرفت، انگلیس با پول‌های آمریکا، جاکش‌ها رو خرید و آدرس‌ها رو داد، آمریکا هم بدون کاپوت تا دسته چپوند.

ما سر کوچه خشک‌مون زده بود. مونده بودیم معطل. بچه‌های شاخه‌ها و زیرگروه‌ها با من تماس می‌گرفتن و از من کسب تکلیف می‌کردن. من حرفی برای گفتن نداشتم. به طور غریزی صحیح‌ترین حرفو به‌شون گفتم که جون خیلی‌هاشون را نجات داد. هنوزم نمی‌دونم چطوری به عقلم رسید و گفتم:

فعلا مخفی بشید.

خیلی‌هاشون حرف منو گوش کردن و زنده موندن. من خودم حرف خودمو نشنیدم و شدم واعظ غیر مُتَعِظ و در نتیجه دهنم سرویس شد.

فردا سرشب تو محل دیدم اوضاع غیر عادیه. اون طرف خیابون یک جِمْسِ ارتشی پُرِ سرباز مسلح دورتر وایساده بود. خیلی جلوتر یک جیپ ارتشی که نمی‌تونستم توش را ببینم پارک کرده بود. این طرف خیابون یک ریو ارتشی پر سرباز مسلح وایساده بود. درست سر کوچه یک کامانکار ارتشی با شش مأمور مسلح ایستاده بود. از دور دیدم یکی دوتا از بچه‌ها توی ریو گرفتار شده بودن. چندتای دیگه از بچه‌ها رو هم گرفته بودن. حسین را هم گرفته بودن.

اومدم یواشکی جیم بشم که یک نفر با صدای بلند داد زد:

وایسا ببینم.

برای این که نشون بدم کاره‌ای نیستم به روی خودم نیاوردم و برنگشتم، انگار نه انگار که با من بودن. این دفعه فریاد زد:

ایست.

صدای چق و چق تفنگ سرنیزه‌ها را شنیدم. فرار بدون تیراندازی امکان

نداشت. برگشتم و با تعجب نیگاش کردم و گفتم با منین؟ هنوز تموم نکرده بودم که دوتا سرباز از دو طرف منُ گرفتن.

تو دلم فکر کردم لو رفته‌ام. هیچ به عقلم نرسید که برای لو رفتن زوده. اصلا نمی‌فهمیدم که پیرهن سفید پوشیدن خودش بزرگ‌ترین علامته. اما من غیر از پیرهن سفید نداشتم. بی‌حرکت وایسادم. شاید می‌تونستم در برم اما هیچ حرکتی نکردم.

فرمانده جلو اومد. سروان بود. با صدای بلند و پر از تحکم فریاد کشید:

سروان: خونه‌ت کجاس؟

اگه خونه‌ی منو پیدا می‌کردن یا اگه هویتم لو می‌رفت اعدامم قطعی بود. خونه‌ی داداشم را نشون دادم و خودم را برادر زن داداشم معرفی کردم.

رفتیم در خونه‌ی داداشم. در زدن نظامی‌ها ترسناک بود. از داخل صدای زن داداشم را شنیدم:

رودابه خانوم: کیه؟

من فریاد زدم: آبجی خانوم! نترسین، منم سهراب، در رو واز کنین، این جناب سروان با شما کار داره.

و به این ترتیب پیام را با بهترین وضعی که می‌تونستم مخابره کردم. نمی‌دونستم که گیرنده اینقد زود و خوب مورس را میخونه.

زن داداشم در را واز کرد. تا چشمش به نظامی‌ها افتاد با گلایه سر من فریاد کشید:

- : آقا داداش چی شده؟! مگه با آدمای ناباب راه رفتین که این آقایون شما را گرفته‌ان؟

بعدش با ادب و متانت خودش را به سروان معرفی کرد و پرسید:

خانم دکتر: چه فرمایشی دارید؟

سروان وقتی دونست خواهر من دکتره خیلی با احترام گفت: خانوم دکتر اجازه می‌دین ما اتاق و وسایل این آقا سهراب را یک بازدیدی بکنیم؟

خانم دکتر در را کاملا واز کرد و گفت: خواهش می‌کنم.

سروان در گوش یک سرباز چیزهایی گفت. سرباز به دو رفت تا دم جیپ. چند لحظه بعد از داخل جیپ آنطرف خیابان یک افسر عالیرتبه پیاده شد. جلو آمد. درجه‌اش سرهنگ تمام بود. قیافه‌شو شناختم. از سرفرماندهی دادستانی نظامی بود. به درد ترور می‌خورد.

فرماندهی عملیات را سرهنگ خبره‌ی امنیتی - اطلاعاتی و مأمور عالی‌رتبه‌ی رکن دوم ارتش به عهده داشت. سربازها خوب می‌دونستن قضیه‌ی بسیار مهمی در جریان است که خود جناب سرهنگ دخالت کرده. مطلقا حرف نمی‌زدند. با حرکات مکانیکی به سرعت فرامین را اجرا می‌کردند.

سرهنگ من رو نمی‌شناخت. تمام هنرم این بود که خودم را به شدت مخفی نگهداشته بودم. با این که از مهره‌های اصلی سازمان جوانان حزب و مسئول جنوب شهر بودم و به شبکه‌ی گسترده‌ای دست‌رسی داشتم، مأمورها نمی‌شناختن. اصولا پلیس سیاسی حتا تا سال‌ها بعد از متلاشی شدن تشکیلات به هویت رهبران شبکه‌ی جوانان جنوب شهر پی نبرد. پلیس فقط مظنون بود، مشکوک به همه، به ویژه به جوانان سبیلو. جوانان بدون سبیل هم، به زعم پلیس، برای رد گم کردن، سبیل‌شان را تراشیده بودند. توده‌ای‌ها هم که با لباس سفیدشان تابلو بودند.

شب دم کرده بود. عرق لزج تابستونی از هفت بند همه سرازیر بود. تابلو مطب «دکتر فردوسی» به پیاده‌رو نور می‌انداخت. نظامی‌هائی که سعی می‌کردن منظم باشن کاملا آشفته بودن. بگیر بگیر تازه شروع شده بود و نظامی‌ها به این کارها عادت نداشتن.

سرهنگ از جلو و بقیه پشت سرش وارد خونه‌ی داداشم شدیم. نیم طبقه‌ی بالا منزل داداشم و خانم دکتر بود. نیم طبقه‌ی پائین محکمه‌ها قرار گرفته بودن. یک سالن انتظار، یک مطب مال داداشم و یک اتاق بزرگ مال خانم دکتر بود که از وسط با پرده دو قسمت شده بود و اطاق معاینه را جدا می‌کرد.

سرهنگ رو به خانم دکتر کرد.

سرهنگ: اطاق اخوی کجاست؟

زن داداشم که حالا آبجیم شده بود اطاق مستخدم را نشون داد. در کم‌تر از پنج دقیقه اتاق زیر و رو شد و البته هیچ چیز دندون‌گیری به جز «خرت و پرت‌هایی که قرن‌ها مفقود شده بود» گیر نیاوردند. مستخدم خیلی از اشیاء مفقود شده‌ی منزل و مطب را مخفی کرده بود. عکس قدیمی و رنگ و رو رفته‌ی مصدق با پونز به دیوار چسبیده بود و همین کافی بود که مجرم شناخته بشم.

ملی مصدقی بودن جرم بود. توده‌ای بودن جرم بود. جوون بودن جرم بود. شاهپرست نبودن جرم بود.

سرهنگ وارد مطب شد. همه بدنبالش رفتن تو. سربازا با فشار من را هم هُل دادن تو مطب.

توی محکمه، جناب سرهنگ که نظامی‌ها را اداره می‌کرد عکس‌های «پاستور» و «کخ» و «مچنیکوف» را که به سادگی قاب گرفته شده بود نشون داد و عصبانی و پرخاشجو در حالی که تف دهنش اینور اونور پرتاب می‌شد تشر زد که: حالا شما از این روس‌های ملعون پیروی می‌کنید؟ مگه عکس قحطه؟ چرا به جای اینها عکس اعلیحضرت را آویزون نکردین؟

سرهنگ با خشم و نفرت به خانم دکتر چشم غرّه می‌رفت. خانم دکتر

فرصت زیادی نداشت. من که نمی‌دونستم برای این جناب سرهنگ گوساله چه جوری باید توضیح داد. اما خوشبختانه قرار نبود من حرف بزنم. دل تو دلم نبود. دلم برای زن داداشم می‌سوخت و خجالت می‌کشیدم که اون را توی یک همچین هَچَلی انداخته بودم.

خانم دکتر برافروخته اما با حجب و حیا گفت: این‌ها روس نیستند، فقط یکی‌شان.

جناب سرهنگ که بادی به غبغب انداخته بود با تفرعن و تحکم نعره کشید: ما خودمان همه چیز را بلدیم، تعلیمات‌مان کامل است. ما خودمان خوب می‌دانیم که فقط یکی از این‌ها روس است.

بعد زیر لب به معاونش که صورت مجلس می‌نوشت آهسته غُرّید:

– : مارکس و انگلس و لنین.

سروان که از عمق معلومات سرهنگ شادمان به نظر می‌رسید با لبخندی از رضایت سری به علامت تأیید تکان داد و عکس‌ها را از روی دیوار برداشت و به دست درجه‌داری داد تا همراه بقیه‌ی مدارک جرم، ضبط و ضمیمه‌ی پرونده بشود.

برای اولین بار نگاهم متوجه سربازها شد. چلّه‌ی تابستون لباس کامل تن‌شون بود. فانسقه و قمقمه داشتن. سرنیزه‌هاشون سر تفنگ بود. همه‌شون کلاهخود سرشون بود و خیس عرق بودن.

کار جناب سرهنگ هنوز تمام نشده بود. وارد مطب خود خانم دکتر شد. در گنجه‌ی محکمه پس از به هم ریختن کلیه‌ی داروها و وسایل پزشکی، یک بطر کنیاک خارجی گران قیمت که برای بالا بردن گردش خون بیماران از آن استفاده می‌شد و بسته‌ای اسکناس کشف کرد. تمام آن‌ها را به عنوان مدارک جرم ضبط کرد. البته جناب سرهنگ تشخیص داد که نباید این مدارک را به

دست سربازان بسپارد. خودش باید شخصا تکلیف «ابزار لهو و لعب» و «پول‌های مشکوک» را روشن می‌کرد. به همین دلیل «مدارک مهم و خطرناک» را در کیف خودش گذاشت و در عین حال با سر به معاونش اشاره کرد که لازم نیست چیزی در صورت مجلس قید شود.

من به شدت «دست به آب» داشتم. سربازه که خیلی هم جوون بود لوطی‌گری سرش نمی‌شد. از سروان پرسید.

- : من الان خودم را خیس می‌کنم.

سروان : جهنم که خیس می‌کنی.

سرهنگ : بگذار بره گور مرگش بترکه. این‌جا را بوگند ورمیداره.

سروان اشاره کرد که سرباز با من بیاد. من خودم را به مستراح قدیمی حیاط رسوندم. یک سوراخی به زغالدونی داشت. توی تاریکی هفت تیر و ضامن‌دار پنجه‌بکس را به زغالدونی پرت کردم. نمی‌دونم چرا از همون‌جا فرار نکردم. گمونم بی‌تحرکی و تسلیم به کادرهای پائین هم رسوخ کرده بود.

سرهنگ هنوز داشت می‌گشت. مجلات پزشکی فرانسه زبان را ورق می‌زد و لای کتاب‌های لاتین پزشکی دنبال یک چیزی می‌گشت.

در حین انجام این «وظایف مقدس سربازی» بود که جناب سرهنگ به اسلحه‌ی واقعی دست یافت. آن را برداشت و برانداز کرد. با قیافه‌ای حیرت زده و موذی، آلت جرمی را که کشف کرده بود گرفت و همان طور که بازی می‌کرد ابرویی بالا انداخت و با عصبانیت تصنعی پرسید:

سرهنگ: این چیست؟

فریاد اعتراض خانم دکتر بلند شد. معلوم بود که از رفتار سرهنگ کاسه‌ی صبرش لبریز شده:

- : این پستان مصنوعی یکی از مریض‌های مشکوک به سرطان پستان است

و من پوشیدنش را قدغن کرده‌ام. مریضم از هـولش این‌ها را در مـطب جـا گذاشته.

جناب سرهنگ که پاک کِنِف شده بود گفت: خیلوخب خیلوخب.

و بیرون رفت. من‌را که مقاومت زیادی هم نمی‌کردم توی ریو انداخـتن. من به هیچ کدوم از بچه‌ها نیگا نکردم. بلد بودیم که به همدیگه کار نداشته باشیم.

سربازی که تفنگ سرنیزه‌اش را حمایل کرده بود، عکس‌ها را آورد و داخل ماشین انداخت. شیشه‌ی قاب عکس‌ها با صدای خفه‌ای شکست. عکس‌ها هم مانند سایر «مدارک جرم» یعنی کتاب‌ها، مجلات و روزنامه‌های مختلف ضمیمه‌ی پرونده شد.

حکومت نظامی بود و پرنده پر نمی‌زد. شب حکومت نظامی هم هولناک هم دردناکه. ما را از خیابون پهلوی بـردن بـالا. سـر چـارراه پـهلوی پـائین پیچیدیم دست راست رفتیم توی سپه. از میدون هشت گنبذ حسن آباد از زیر مجسمه‌ی ملک‌المتکلمین رد شدیم. رسیدیم به سر در باغ ملی. با دیدن ما دروازه رو واز کـردن. رفـتیم تـو. دست راست جـلوی سـاختمان شـهربانی وایسادن. فهمیدم زندون موقت میریم. خوشحال شدم که قصر یا قزل قلعه نرفتیم. تو دلم گفتم:

امشب اعدام نمیشم.

(فروردین ۱۴۰۱ - آوریل ۲۰۲۲ تهران)

● یادداشت‌های مفتی اعظم تا دلت نخواهد رکیک است و ما مجبوریم تا آن‌جا که به اصل مطلب لطمه نزند فیلتر کنیم.

○ دشنام‌های لمپنی بیش‌تر در زندان‌های عمومی به کار می‌رود و عفت کلام اجازه‌ی بازگو کردنش را نمی‌دهد و نمی‌تواند در یک کتاب عمومی به چاپ برسد. در هر حال تمام فضای زندان در دوزخِ لعنت و دشنام می‌گذرد.

● به بقیه‌ی داستان بپردازیم.

○ باشه.

(۱۳۳۲ شمسی ۱۹۵۳ میلادی)

تو خیابون پیاده‌مون کردن و به طرف پلّه‌ها هُل دادن. از هُل داده شدن خیلی بدم می‌اومد اما دندون سر جیگر گذاشتم. صدام در نیومد. بردنمون تو. با یک چراغ کم سو چیز زیادی معلوم نبود. یک افسر طوق به گردن داشت. جلو که آمد دیدم روش نوشته «افسر نگهبان». یک استوار و دو سه تا سر گروهبان کنارش بودن. خود افسر نگهبان تکلیف بچه‌ها را روشن کرد و من را هُل داد به سمت راست. پرسیدم:

هومان: کجا باید برم؟

افسر نگهبان با لهجه‌ی غلیظ گفت: خفه شو مادر...

جا در جا خوابوندم تو گوشش. چنون محکم زدم که سکندری خورد و پس افتاد. از بچگی طاقت فحش ناموسی نداشتم. فحش ناموسی خط قرمز بود. فحش مادر از قرمز و بنفش هم گذشته و قهوه‌ای و سیاه بود.

سرکار استوار اومد جلو من‌را بزنه که بلندش کردم سردست و محکم کوبوندمش زمین. هنوز تو هوا بود که کمرم سوخت. همه‌ی درجه‌دارها و سربازها با قنداق تفنگ و باتوم به جونم افتادن. افتادم زمین. همون جلو نگهبانی بی‌ملاحظه می‌زدن. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم فقط نعره

می‌کشیدم و فحش می‌دادم و می‌گفتم نامردا چند نفر به یک نفر. سرم لای دستام بود. دیگه فرق ضربه‌های لگد با پوتین سربازی و باتوم و قنداق تفنگ را نمی‌فهمیدم. سِر شده بودم. همه جونم خُرد و خمیر شده بود. از همه اسافل و اعضام خون می‌ریخت. مثل گاو سربریده خرناس می‌کشیدم و هر چی فحش بلد بودم به همه شون از بالا تا پائین می‌دادم. لاشه‌ام غرق در خون افتاده بود. دیگه درد را حس نمی‌کردم. جونم رها شده بود. ارشدشون گفت:

سرکار استوار: بسه دیگه. الان می‌میره گرفتار میشیم‌ها. ببرین بندازینش تو انباری دهنش سرویس شه.

همین موقع یکیشون از جلو با قنداق تفنگ کوبوند توی صورتم که جادرجا بیهوش شدم.

به هوش که اومدم تو یک جای تاریک روی زمین افتاده بودم. اون موقع زندون موقت هیچی نداشت و همه رو گوسفندی می‌چپوندن. انفرادی هم نداشت. اما من تنها بودم.

شنیده بودم شب اول زندون از شب اول قبر بدتره اما من از بس کتک خورده بودم و همه جام خرد و خمیر بود این حرفا را نمی‌فهمیدم. کم‌کم درد شروع شد. همه جام درد می‌کرد. اما از همه بدتر صورتم و دماغم بود. اومدم صورتم را بمالم اما انقده دردش بیش‌تر شد که نتونستم.

روی زمین سیمانی افتاده بودم. ازم حسابی خون رفته بود. خون، دَلَمِه بسته و خونریزی بند اومده بود. گمونم دم دمای صبح بود که یک نفر اومد تو. بعدا دونستم که رئیس زندون بوده.

رییس: ببرینش بهداری.

فکر می‌کردم همه‌ی استخونام شیکسته و نمی‌تونم تکون بخورم اما فقط دماغم شیکسته بود. بقیه‌ی تنم زخم ورداشته بود. با هزار زحمت بلند شدم اما

درد توی دلم پیچید. منشاء درد را نمی‌دونستم. افتادم زمین. اول نفهمیدم چیه ولی بعدها دونستم توی بیهوشی لگد به تخمم زده‌اند. بچه‌های بند بعدا گفتند حتما از تخم رفته‌ای. جنازه‌ام را خِرکِش کردن تا بهداری. دماغم شیکسته بود. سَرَم نوزده تا بخیه خورد. برای بیضه‌هام فقط مسکن دادن.

انداختنم تو یک بند عمومی. دو سه تا لت و پار دیگه هم بودن. یک هفته‌ای که داشتم آروم‌تر می‌شدم یواش یواش چشمام به تاریکی اون تو عادت کرد. فهمیدم چی شده و چی بر سر مملکت اومده. خودم که پاک شیکسته پیکسته و کبود و زخم و زیلی بودم.

زندونی‌های دیگه هرکدوم هرجور می‌تونستن کمکم می‌کردن. روی زخمام همه جور چیزی می‌مالیدن، از دواگُلی و پودر قرص‌گچی بگیر تا خاکستر سیگار. برای تسکین دردام بهم سیگار می‌دادن. قبلا سیگار نکشیده بودم. بد نبود. رخوت می‌داد.

بند ما گنجایش سه یا حداکثر چار نفر داشت اما سی چل نفر توش چپونده بودن.

روزها پشت سر هم می‌گذشت اما من حساب کتاب نگه نمی‌داشتم. زندون بیش‌تر از طاقت من نبود و خیلی هم بد نمی‌گذشت. تعجب می‌کردم که می‌دیدم بعضی زندونی‌ها زمان زندان خودشون را به روز و به ساعت می‌دونند.

زندونی‌ها مرتب نو و کهنه می‌شدن. قدیمی‌ترها رو یا آزاد می‌کردن یا به زندون قصر و جاهای دیگه می‌فرستادن و جاش زندونی تازه می‌آوردن. من‌رو نمی‌تونستن جائی بفرستن. چنان درب و داغون و شیکسته پیکسته بودم که آبروریزی می‌شد. حتی یک بار تو مستراح بودم که شنیدم یکی از زندانبان‌ها به اون یکی داره میگه:

«خوار...ته‌ها چنون زده‌ن خُرد و خمیرش کرده‌ن که حالا حالاها نمی‌تونیم از شرش خلاص شیم.»

بازجوئی مقدماتی همیشه بود اما برای تکمیل بازجوئی‌ها و آمـاده‌سازی پرونده‌ها برای دادگاه، هفته‌ای یک بار از دادستانی نظامی مأمور می‌اومد.

توی بازجوئی‌های مقدماتی حسابی هویتم را مخفی نگهداشتم. با هویت جدید نقش بازی کردم. گفتم سواد ندارم. هیچ وقت عضو حزب نبودم و هیچ وقت کاری با توده‌ای‌ها نداشتم. نوشتن تنفرنامه تا حد نفی وجود خودم غیر ممکن به نظر می‌رسید. اما توی زندون هیچ چیز غیر ممکن نیست. چـون سواد نداشتم تنفرنامه را گروهبانه نوشت من انگشت زدم.

تنها ملاقاتی من دختر دائیم بود. با رستم‌علی که شـیش سـال بـیش‌تر نداشت اومده بود. با دیدن بچه دلم واز می‌شد. تو کفش بچه تیغ ریش‌تراشی قایم کـرده بـود. نگـهبان‌ها کـه مـوقع ورود مـلاقاتی‌ها هـمه جـون‌شون رو می‌گشتن، بچه‌ها را بازرسی بدنی نمی‌کردن. دختر دائیم با یک اسکناس پنج تومنی سبز تا نخورده هر چی آورده بود به آجان میداد تا به من برسونه. اون می‌گفت پدر خانوم دکتر از بیرون فشار آورده که منو آزاد کنن. پدر زن داداشم جزو از ما بهترون بود و خیلی نفوذ داشت.

بالاخره منم به زندون قصر فرستادن. تازه با دیدن اون جبروت و اون غل و زنجیر و اون هشتی‌ها فهمیدم زندون یعنی چی.

غذا بوی گند می‌داد و غیر قابل خوردن بود. همه ناراحت بودن اما کسی اعتراض نمی‌کرد. من با صدای بلند گفتم:

زن بمزدها جیره‌ی مارو می‌دزدن و به ما این کثافتو می‌دن.

اتاقمون موش داشت. موشم که خب گوش داشت. من‌را زیر هشت صدا کردن. روی یک نیمکت خوابوندن. یک گروهبان گامبو روی گردنم نشست

یکی روی پاهام. تا می‌خوردم شلاقم زدن. آش و لاش شدم. پرتم کردن تو انفرادی.

معمولا به تازه واردها می‌گفتم: ببین اخوی! زندون غریب‌ترین دانشگاه دنیاست. اگه زندونی بخواد میتونه همه چیز یاد بگیره. یادگیری بهترین کاریه که یک زندونی می‌تونه بکنه. اطلاعات متمرکز توی زندون هیچ جا پیدا نمیشه. آخه کجای دنیا میشه هم طرز باز کردن قفل با سنجاق قفلی را یاد گرفت هم با آناتومی بدن انسان آشنا شد، هم الفبای مورس یاد گرفت، هم...؟ همه جور متخصصی تو زندون بود و همه چی می‌شد یاد گرفت.

من خودم مجسمه سازی دوست داشتم. شروع کردم. با خمیر نون گُل‌های رنگی و یک سبد کوچیک می‌ساختم. کف سبد نامه‌ای را که روی کاغذ سیگار اشنو نوشته بودم میگذاشتم و بعد دسته گل را توی سبد روی کاغذ می‌گذاشتم و بیرون می‌فرستادم. همه اون بیرون سبد گل‌های منو دوست داشتن. با خمیر نون مهره‌ی شطرنج هم می‌ساختم. مهره‌ی شطرنج ساخت من از همه بهتر بود. بچه‌های بند دوست داشتن با مهره‌های من بازی کنن. با شطرنجبازها شطرنج بازی می‌کردم و به نابلدها یاد می‌دادم. زندون جائی است که میشه توش همه چیز حتا آشپزی یاد بگیری. من خیلی چیزها یاد گرفتم.

یک عالمه خوندنی و شنیدنی وجود داشت. همه جور دکتر و مهندس و وکیل و نظامی هم بودند. چند تا آخوند هم توی بند بودند. توی دانشکده سربسر بچه‌های «معقول منقول» میگذاشتیم. خودشون به خودشون می‌گفتند «الهیات» ما به شون می‌گفتیم «شنگول منگول». این‌جا تو زندون به کارشون علاقه‌مند شدم. نه تنها قرآن خوندم بلکه تورات و انجیل هم خوندم. یک دوره کامل اوستا هم شنیدم. ارداویراف نامه را هم شنیدم. با هر

هفت تا خواهرش عروسی کرد و رفت دوزخ را دید. همیشه از حجم مثنوی و شمس می‌ترسیدم اما چیزی که تو زندون زیاده وقته. با این که تو زندون همه‌ی وقتت آزاده، از بس یادگرفتنی زیاده وقت کم میاری. بالاخره شاهنامه را خودم خوندم. رستم نره غول بی‌معرفت که حالم رو به هم می‌زد، اما «هومان» هم موجود چرت چرندی بود از اون بدتر. خدای لایی کشیدن و تقلب و فرار. یک خائن به تمام معنا. اون بود که به دشمن پناه برد، به دشمن پیوست و سردار دشمن شد و در نهایت سهراب رو دم تیغ رستم به کشتن داد.

شاخ در می‌آوردم که چرا ما فلسفه و فیلسوف نداریم. هی پز می‌دادیم که چنینیم و چنانیم و تاریخ به رخ می‌کشوندیم اما فلسفه نداشتیم. بعضی بچه‌های بند نظرهایی داشتن اما جوابی از توش در نمی‌اومد. ما فیلسوف صاحب ساختمون منسجم فکری نداشتیم. ساختمون فلسفی هم نداشتیم. هر چی بود دین یا بی‌دینی بوده. دین مرحله‌ی ماقبل تفکره. دین مرحله‌ی قصه است. فقط تفکره که به فلسفه میرسه که ما نداریم. مگه میشه زیر دیکتاتوری فلسفه داشت؟ این‌ها رو من جزو مکاشفات هلفدونی خودم می‌دونم. توی زندون قصر معنی آب خنک خوردن را از قنات آب سرد فهمیدم.

مملکت ما مملکت شعر و دین بود. دین که ابزار کاسبی و شعر هم کار بی‌کاری بود. اشکال کار این‌جا بود که ما به تورم شعر و شاعر دچار بودیم اما محض نمونه حتی یک فیلسوف صاحب ساختمون نداشتیم.

اون تو یک عالمه انگلیسی یاد گرفتم. جاش تو زندون بود و اتفاقا امکاناتش هم فراهم می‌شد. فرانسه جزو درس‌های مدرسه بود که بلد نبودم. آلمانی هم که برای فلسفه لازمه بلد نبودم. به عنوان یک کمونیست دو آتیشه باید روسی هم یاد می‌گرفتم که هیچ وقت فرصتش پیش نمی‌اومد. توی زندون به همه‌ی این زبون‌ها یک نوکی زدم. به همه‌شون در حد اِتِه پِتِه یه

چیزایی میتونستم بگم.

ملاقاتی‌ها عمومی بود. دختر دائیم برام پول و تیغ ریش‌تراشی و اخبار می‌آورد. هر سه‌تاش ممنوع بود اما اون از کف کفش برادر زاده‌ام رستم‌علی برای مخفی‌کاری استفاده می‌کرد. یک بار دستورالعمل بازجوئی پس دادن و دادگاه رفتن را از قول پدر خانوم دکتر گفت. معمولا همه ملاقات کننده‌ها از زندونی‌ها نوشتن «گُه خوردن نامه» و «طلب بخشش ملوکانه» را درخواست می‌کردن.

تا یکی از بچه‌های بند تو خودش می‌رفت و وارد وادی غم و غصه‌ی دنیای بیرون می‌شد با کون آرنج بهش سقلمه می‌زدیم که:

هی اخوی! کجائی؟ پاشو حبسیتو بکش.

اگه یکی از بندی‌ها شروع به چسناله می‌کرد و با آه و اسف غصه‌هاشو بیان می‌کرد، بسته به اسمش دستجمعی بلند می‌خوندیم:

اکبر غصه خور
کَلّه‌شو بخور

همه لات بودیم و با لات بازی به داد هم می‌رسیدیم و به هم کمک می‌کردیم. ادا در آوردن و فیلم بازی کردن جزو تفریحات روزمرّه بود که باعث می‌شد درد اعدام و تیرباران بچه‌ها کمی عقب بره آخه خبر اعدام و تیر بارون بچه‌ها مثل صاعقه روی سرمون پائین می‌اومد. خیلی وقتا همدیگه رو هم فیلم می‌کردیم و سر به سر هم میگذاشتیم اما مواظب بودیم طرف زیاد دردش نیاد.

کم‌کم دکترها و مهندس‌های بند هم به لات بازی می‌افتادن. حرف‌ها و کارهاشون خیلی بامزه بود.

□

● از عجایب این که وقتی تحصیل کرده‌ها به درّه‌ی لمپنیزم سقوط می‌کنند هزار بار بدتر و بددهن‌تر از لمپن‌های معمولی می‌شوند.

○ چه ترفندی به کار ببریم که تا حدودی لمپنیزم تحصیل کرده‌ها را منتقل کنیم؟

● هیچ. کاملا حذف کنیم.

○ مشکل سانسور داریم؟

● این‌جا نه.

○ پس مشکل چیه؟

● عفت قلم.

○ بسیار خوب. ادامه بدیم.

□

توی بندهای زندون همه جور آدمی پیدا می‌شه. اونقده دانشمند و هنرمند و ادیب و شاعر و پزشک و مهندس توی زندون هست که به اندازه‌ی چندین دوره‌ی دانشگاهی میشه چیز یاد گرفت. ظاهرا حکومت نظامی تونسته خیلی‌ها را بگیره. البته زندونی سیاسی و غیر سیاسی نداریم. همه قَر و قاطی‌اند. همه جور آدمی را فلّه‌ای قاطی کرده‌اند و یکجا چپونده‌اند. توی بند ما هم چند تا آدم حسابی بودن که نمی‌خوام اسمشونو بیارم. فقط یکی.

یه شب در سلول وا شد و یکنفر را پرت کردن تو. بزرگترا از جاشون بلند شدن و جمیعا صلوات ختم کردن. من نمی‌شناختمش. براش اون بالا بالاها جا واز کردن. نشست. همه ساکت بودن. یکی از قدیمی‌ترها با صدای بلند مهربان گفت: شامیتی صفا آوردی. شما کجا این‌جا کجا؟ شوما رو کی لو داد؟

شاعر با لحن عمیق و طنز آلود و با لهجه‌ی مشهدی خوند:

مرا نیمای مادر... لو داد

یکی از بچه‌ها بلافاصله خواند:

مرا لو پیشوای شعر نو داد

دوزاریم افتاد. تا حالا ندیده بودمش اما می‌شناختمش. با همون یک نیگاه عاشقش شدم. الانم نـمیخوام در مـوردش صـحبت کـنم. سـایه‌اش اونـقدر سنگینه که بقیه حرفام یادم میره.

یکی از بچه‌ها دزد بود. به راحتی هر قفلی را باز می‌کرد. طرز بـاز کـردن قفل‌های مختلف با سنجاق سر زنانه و سنجاق قفلی را به من هم یـاد داد. عاشق درس‌های من بود. یک روز گفت:

سارق: آقا هومان! آرزوم اینه که یک شب برم دزدی، نصفه‌های کار بفهمم که خونه‌ی شوماس. بیدارت کنم. ماچت کنم. عذر خواهی کنم و اگه خودم چیزی داشته باشم خدمتت تقدیم کنم.

کیخسرو قمار بازه. پسر دایی و رفیق فابریک خودمه اما هیچ‌کدوم به روی خودمون نمیاریم و لو نمی‌دیم. آشنایی نمیدیم اما شریکی زندونی‌ها را لخت میکنیم. با ورق تردستی و چشم بندی می‌کند. گاه کـارهاش بـا جـادو پـهلو مـی‌زند. کـیخسرو از عـالم غـیب خـبر داره و ورق‌هـا را از پشت مـیشناسه. معجزه‌گر پنجاه و دو ورق است. متخصص انواع تقلب و کارت زدن. برایش پشت و روی ورق فرق نمی‌کند. غیبگوی آخر خط است. فوت و فن کارت زنی را از او یاد می‌گیرم.

اصغر چاقوکش است. به من طرز «تیزی»کشی سریع و کارد زنی را یـاد می‌ده.

- : باید طرف رو زخم و زیلی کنی اما بپایی ناکارش نکنی بیفته بمیره.

من به زندونی‌ها، حتا به پیرمردهای داوطلب، کشـتی یـاد مـیدم. فـنون کشتی برای خیلی‌ها جذابه.

خیلی زود فهمیدم بعضی نگهبان‌ها از نفوذی‌های خودمون هستن. بچه‌ها روی زندانبان‌ها حسابی کار می‌کردن و خیلی‌هاشون رو درست کرده بـودن. مشکل، موش‌های داخلی بودن، که البته زود لو می‌رفتن اما بچه‌ها با این که آنتن رو می‌شناختن به روی خودشون نمی‌آوردن و جلو آنتن، خبرهای چپکی به هم میدادن.

یک بار از یکی از خبرچینا کفری شدم و مشت و مالش دادم. بچه‌ها زود جدامون کردن. آنتن رو زود از بند ما بیرون بـردن. بـعدش مـنُ زیـر هشت خواستن و یک بار دیگه تمام تنم رو سِر کردن.

توی زندون سه جور زندگی جریان داره. اول زندگی داخل زندون که پر از حوادث خرده ریزه و به‌درد تـعریف کـردن نـمیخوره. دوم زنـدگی خـصوصی زندونیه که معمولا همه در موردش دروغ میگن و برای کسی جالب نـیست. دروغ شنیدن برای شنونده جالب نیست و از سر باز کردن برای گوینده خسته کننده است. اما در عوض همه تشنه‌ی اخبار بیرونن و ساعت‌ها در موردش بحث و فحص و تحلیل و تأویل دارن.

کشفیاتی از نوع «کرامات شیخ ما» فراوان است مثلا:

> آقا جان، هر دو تا شاه پهلوی با کودتا سر کار اومدن. رضا خان پالانی زغال فروش با کودتای ۱۲۹۹ و ممّد آجان با کودتای ۱۳۳۲ بر علیه مصدق. منکه میگم سومیش هم باید با کودتا بیاد سر کار.

و وقتی یکی از بچه‌ها می‌پرسه کدوم سومی؟ مفسر محترم ساکت میشه.

در مورد کودتای ۲۸ مرداد که دیگه حرف‌ها از حد میگذره.

زندانی اول: این کودتا زیر سر آیزنهاوره.

زندانی دوم: آیزنقاطر سگ کی باشه؟

زندانی اول: اون قبلیه، ترومن خیلی آقا بود.
زندانی دوم: همون یارو که برای استفاده از بمب اتمی در ژاپن تردید نکرد؟
زندانی اول: آخه شعارش این بود که در هیچ کاری تردید نکنه و مسئولیت‌های خودشو گردن کس دیگه‌ای نندازه.
زندانی دوم: حتا برای انداختن بمب اتمی و یکجا سوزوندن ده‌ها هزار نفر؟
زندانی اول: عوضش آخر جنگ حاضر به کودتا بر علیه دولت ملی ما نشد و در مقابل تمام سوسه دوونی‌های انگلیس و شخص چرچیل که هی آمریکا را به کودتا بر علیه دکتر مصدق وسوسه می‌کرد مقاومت نشون داد و در نهایت، افتخارِ ننگِ کودتا نصیب آیزنهاور شد!
زندانی سوم: اون هم برای خودش حرف داره.
زندانی اول: چه حرفی؟
زندانی سوم: اون سی و چهارمین رییس جمهور آمریکاس. در بیستم ژانویه ۱۹۵۳ (سی‌ام دی‌ماه ۱۳۳۱) ریاست جمهوری را تحویل می‌گیره و اولین کارش اینه که تکلیف ایران رو روشن کنه. از کمونیستا متنفره و میترسه و نمیخواد ایران بدست روس‌ها بیفته. ژنرال کار کشته و فرمونده‌ی کل نیروهای متفقین در اروپا بوده. نرماندی را اون فتح کرده.
زندانی اول: خب که چی؟
زندانی سوم: آیزنهاور از برگشتن ایران به دوران قدرت سابق خودش نگرانه. خودش به صراحت گفته:

> «گمان نمی‌کنم منطقه‌ای مهم‌تر از ایران روی نقشه‌ی جغرافیای جهان وجود داشته باشد. ایران هم دارای نفت است و هم در چهار راه جهان واقع شده. اگر روزگاری تهران و مسکو با هم کنار آیند کره‌ی زمین

جای امنی برای غرب نخواهد بود. نباید وضعیتی پیش آید که ایران به گذشته‌ی دور خود باز گردد و یک قدرت نظامی شود. وای به وقتی که میلیتاریسم ایرانی زنده شود. بروید تاریخ این کشور را بخوانید تا متوجه حرف من بشوید».

بچه‌ها تو فکر فرو میرن و ساکت میشن. تو این‌جور موارد باید یکنفر سر شوخی و متلک را واز کنه یا سربسر یکی بگذاره تا فضا عوض بشه اما همه ساکتن. هیشکی تا حالا از دریچه‌ی چشم آیزنهاور کودتا را ندیده بود.

چند روز بعد خبر رسید که نیکسون معاون آیزنهاور میخواد هیجدهم آذر ۱۳۳۲ (نهم دسامبر ۱۹۵۳) بیاد ایران. دلم شور میزنه. خبر که پخش میشه زندون میترکه. چندتا از بچه‌ها که به اومدن نیکسون علنا اعتراض کرده‌اند زیر هشت می‌برند. دانشجوها به سفر نیکسون اعتراض دارن و از تاریخ چهاردهم آذر به تظاهرات علنی می‌پردازن. روز شانزدهم آذر (هفتم دسامبر) اعتراض دانشجوها به سفر نیکسون، با ورود پرخشونت نیروهای نظامی به دانشگاه به هرج و مرج می‌کشه. خبر می‌رسه که بگیر و ببند شروع میشه و بچه‌ها را به قصد کشت می‌زدن. بچه‌ها برای خلاصی و نجات جون خودشون به هر طرف می‌دوند. نیروهای نظامی تیراندازی می‌کنن. سه دانشجو کشته می‌شن. خبر کشته شدن دانشجوها تو زندون مثل بمب می‌ترکه. مثل برق و باد در همه‌ی زندون‌های مملکت می‌پیچه. حتا زندانبان‌ها کراهت و نفرت‌شان می‌شه. من برای دانشجوها توی خود بند ختم گرفتم. نگهبان‌ها زیر سبیلی رد کردن. بی‌خود نیست که ۱۶ آذر به اسم روز دانشجوست.

اسفند سال کودتا خبر کریم‌پور عید همه‌ی زندونی‌ها را خراب کرد. یکی از بچه‌ها که جزو سازمان نظامی بوده خبر دست اول داره فقط عیبش اینه که

لفظ قلمه:

کریم‌پورِ شیرازیِ روزنامه‌نگار را اسفند ۱۳۳۲ (مارس ۱۹۵۴) در زندان دژبان آتش می‌زنند. صبح ساعت ده علیرضا برادر شاه وارد حیاط زندان دژبان می‌شود. دستور می‌دهد کریم‌پور شیرازی را بیاورند. زندانی را که از فرط شکنجه، پاره پاره و خون آلود شده و قادر به ایستادن سر پا نیست می‌آورند.

علیرضا: تو بودی که به والاحضرت اشرف، خواهر من فحش می‌دادی؟

زندانی بیچاره در نهایت استیصال می‌گوید: گُه خوردم.

علیرضا: نه. نمی‌شود. باید گُه بخوری.

زندانی را به مستراح عمومی زندان می‌برند و وادارش می‌کنند گُه بخورد. او را با دهان پر از نجاست، خِرکش به حیاط زندان باز می‌گردانند. خشم علیرضا هنوز فرو ننشسته. بر سر و مو و ریش و لباس زندانی نفت می‌ریزد. کبریت می‌کشد و زندانی را آتش می‌زند.

زندانی شروع به دویدن در حیاط زندان و فریاد و استغاثه می‌کند و خود را به در و دیوار و زمین و زمان می‌کوبد تا بلکه آتش را خاموش کند. کسی برای کمک جلو نمی‌رود. زندانی ضجه زنان بر زمین می‌افتد و تشنج می‌کند.

علیرضا تا آخر می‌ایستد و تماشا می‌کند و سپس می‌رود. زندانی سوخته را به بهداری می‌برند و آن‌جا تمام می‌کند.

همبند: این علیرضا خودش هم چندان عاقبت به خیر نشد.

■ چطور؟

همبند: شاه و ثریا نمی‌تونستن بچه‌دار بشن. شایعه‌ی ولیعهدی علیرضا پهلوی بر سر زبان‌هاست. هواپیمای علیرضا روز ششم آبان ۱۳۳۳ (بیست و هشتم اکتبر ۱۹۵۴) در کوه‌های شمال سقوط می‌کند و علیرضا کشته می‌شه. بچه‌ها می‌گویند خود شاه دستور خرابکاری در هواپیما را داده است.

■ ایول.

همبند: اسم پسر علیرضا «علی پاتریک» است. اون به همه می‌گه عـموش ممدرضا، پدرش رو به قتل رسونده و بر علیه شاه یاغی می‌شه. پس از زد و خوردی کوتاه دستگیر و زندانی می‌شه. با وساطت مادر بزرگش یعنی مادر شاه از مرگ نجات پیدا می‌کنه. اونو به خارج می‌فرستن.

حرف‌هامون به این‌جا که می‌رسه اصـفاهونی‌های زنـدون کـه گـروه کُـر تشکیل داده‌اند همه با هم میخونن:

گل که رسید و بو گرفت دست به دست می‌رود

سر حشفه چو بند شود هر چه که هست می‌رود

برای ما تو زندون خبر برکنار شدن نخست نوکر کودتا خـوشحال کـننده است. هیودهم فروردین ۱۳۳۴ (هفتم آوریل ۱۹۵۵) شاه که از تیمسار زاهدی دل خوشی نداره و یک کمی هم می‌ترسه مبادا زاهدی هوس‌های امپراتوری به سرش زده باشه، زاهدی را عزل و به جایش حسین عـلاء را بـه نـخست نوکری انتخاب می‌کنه. علاء یکی از رجال بی‌استخونه. پدرش سفیر و وزیر و نخست وزیر بوده. خودش تحصیل کرده‌ی لندنه. اجازه‌ی وکالت در دادگاه‌های انگلستان داره. انگلیسی را بهتر از فارسی صحبت می‌کنه. بچه‌ها می‌گن تمام رگ و پی‌اش انگلیسیه.

تو زندون چپ‌ها و طرفدارای شوروی شـطرنجبازن. بـازی آمـریکائی‌ها پوکره. شاه پوکر بازه. وقت ضرورت کارت‌های دستش را عوض مـی‌کنه و از جابه‌جائی کارت‌ها و نوکرهاش و نمایش قدرتش به رجال سیاسی لذت می‌بره.

□

بالاخره همون چیزی که باید بشه شد و انترناسیونال چپ کار اساسی کرد و در چهاردهم ماه مه ۱۹۵۵ (بیست و سوم اردیبهشت ۱۳۳۴) پیمان ورشو،

متشکل از کشورهای شوروی – لهستان – آلمان شرقی – چکسلواکی – مجارستان – رومانی – بلغارستان تأسیس شد. یوگسلاوی از بلوک شرق فعلا در این پیمان نیست. بچه‌ها تو زندون یک جشن کوچیک بی‌سر و صدا میگیرن.

در همین سال ۱۹۵۵ کشورهای عراق – ترکیه – ایران – پاکستان – انگلستان، پیمان مشهور به بغداد را برای مقابله با نفوذ شوروی امضاء می‌کنن. خیال کردن زورشون میرسه. اول نوامبر همین ۱۹۵۵ (نهم آبان ۱۳۳۴) آیزنهاور جنگ ویتنام را شروع می‌کنه و اوقات همه‌مون تلخ میشه. آمریکایی‌های مادر بمزد این جنگ نابرابر رو الکی طولش میدن و کاسبی میکنن.

□

تازگی یک افسر رکن ۲ که زیر دست خود تیمور بختیار کار می‌کرده به زندون آمده. میگن شمر پیشش جوجه است. پرونده‌ها را حسابی خونده. یکی یکی صدا می‌کنه و با زندونی‌ها گپ می‌زنه. بچه‌هایی که از زیر دستش میان بیرون توی بند ساکت میشن و دیگه با کسی حرف نمیزنن. خیلی زود منو برای بازجویی بردن پیشش.

بازجو: تو در بازداشت موقت گفته‌ای بی‌سوادی اما این‌جا فیلسوف از آب در آمدی؟!

■ جناب سروان...

– : جناب سروانو زهر مار. خودم پدرتو در میارم.

■ چشم.

– : همکاری می‌کنی یا نه؟

■ بله.

- : خب بترک ببینم.

■ من فیلسوف نیستم. این‌جا خوندن و نوشتن یاد گرفتم.

گوشم تیر کشید. چشمام تا به تا شد. سرم عقب افتاد. چنان کشیده‌ای زد که کینگ‌کونگ هم نمی‌تونست به این محکمی بزنه.

- : به من میگن رستم، ننه... با من مخالفت می‌کنی؟ وقتی من میگم تو فیلسوفی میگی نیستی؟ بدم همین الان آمپولیت کنن؟

دیگه فهمیدم این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست. قضیه جدی بود. تب داشتم. دلم آشوب می‌شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

■ چشم.

- : وقتی من میگم تو الاغی تو چی میگی؟

■ چشم.

کشیده‌ی دوم گوشم را به خونریزی انداخت.

- : الاغ میگه چشم یا عرعر میکنه ننه...؟ با زبون الاغ حرف می‌زنی یا تیکه پاره‌ات کنم؟

■ عرعر عرعر

- : خبه خبه. وقتی میگم تو گوسفندی چی میگی؟

■ بع بع بع بع

- : تو گاوی.

■ مووو مووو مووو مووو

- : حالا شد درست.

بعد رو به زیر دست‌هاش کرد: این هنوز یک کم کار داره. بگذاریدش جلو تخته. محکم نگهش دارید.

چهار نفری منو کنار دیوار کشوندن. خرد و خمیر بودم. یک تخته‌ی میخ‌دار

مثل تخته میخ مرتاض‌های هندی به دیوار بود. اندازه‌ی یک تخته کنتور و پر از میخ. میخ‌ها قرمز بود. جای خون بود. پشت سرم میخ‌ها بود. روبرویم رستم غول بیابونی.

مشت بعدی توی دماغ شیکسته‌ام که خودش نصفه نیمه جوش خورده بود پایین اومد. از پشت میخ‌ها توی سرم فرو رفت. از درد فریاد کشیدم. سرم از پشت سوراخ سوراخ شد. خون از دماغ و از پشت سرم فواره زد. آب از چشمام راه افتاد. گریه نبود. یک آفتابه آب از چشمام خالی شد. دماغ شیکسته‌ام تیر کشید. درد بدی توی دلم پیچید. نه می‌دیدم نه می‌شنیدم. ولم کردن. افتادم زمین. باید خودمو خالی می‌کردم. عقب و جلوم پر بود. باید می‌رفتم مستراح. حال استفراغ داشتم. با لگد بعدی توی مثانه‌ام دیگه نتوانستم خودمو نگهدارم. عقب و جلوم تخلیه شد. بالا آوردم. پایین آوردم. غرق اشک و خون و زردآب و شاش و گُه بودم.

سر گروهبان: جناب سروان ببریمش؟

بازجو: نه. هنوز باهاش کار دارم.

با لحن آرام از من پرسید:

- : همکاری می‌کنی؟

با بدبختی خرناس کشیدم: آره.

- : باید تنفر نامه را با خط خودت بنویسی. طلب بخشش از اعلیحضرت را جداگانه می‌نویسی. قول همکاری با همه‌ی نیروهای تحت فرمان همایونی علی‌البخصوص مأموران زندان و رکن دوم ارتش را جداگانه می‌نویسی. هر وقت هم خواستم گزارش بندت را مستقیم به خودم می‌دهی.

■ باشه.

لگد بعدی را به ساق پایم زد و بیرون رفت. سرگروهبان جنازه‌ی منو با دو

سرباز به به دستشویی فرستاد. افتضاح بودم و با بدبختی یک خاکی تو سر خودم ریختم. وقتی برگشتم سرگروهبان کاغذها را جلوم گذاشت و آرام گفت: به جوونی خودت رحم کن. زیر کتک با دستای خودش میکشدت.

تنها حسن کار این بود که تعهداتم ناظر به آینده بود و از من لو دادن بچه‌ها را نخواسته بود وگرنه حتما هویت خودم لو می‌رفت.

تصمیم خودم رو گرفتم. حرف میزنم. مگر بزرگترهای حزب نگفته بودن اگر گیر افتادی فقط بیست و چهار ساعت دوام بیار. بچه‌ها خونه‌هاشون رو عوض میکنن.

روی سه کاغذ جدا هر چه خواسته بود با آب و تاب نوشتم. کاش یک «تیزی» داشتم و توی شیکم اون تخم حروم می‌کردم یا خودمو میکشتم. تازه به راز خودکشی بعضی زندونی‌ها پی میبرم.

نمی‌فهمیدم چه دارم می‌خورم. توی گردابِ گُه پائین می‌رفتم و قُلُپ قُلُپ هرچی که بود می‌خوردم و غرق می‌شدم. ایشالله زمین دهن واز می‌کرد و من‌را می‌خورد و با مرگم نجات پیدا می‌کردم.

بالاخره از من خبرچین ساخت و خودم «موش» شدم. موشی که توی فاضلاب زرداب شاش و گُه گیر افتاده بود. هر چی خواستم خودمو دلداری بدم یا با یاد بچه‌هایی که تا پای جون زیر شکنجه دوام آوردن، سعی کنم مقاومت کنم نتونستم. دردش از ظرفم بیش‌تر بود. ارزش هم نداشت. ارزش نداره. آدمیزاد برای تحمل این حد از شکنجه ساخته نشده. میشه مُرد اما نمیشه زجر کشید. اون زن بمزد دروغ میگه. نمیکشه. فقط زجر میده تا بشکنی. و من شکستم و به شکل چیزی که همیشه ازش نفرت داشتم، موش خبرچین، دراومدم.

□

تیمسار معاون دادستان نظامی ارتش، در محاکم نظامی، یک‌تنه بازجویی و قضاوت می‌کرد. تیمسار قوم و خویش ما بود. دایی ناتنی خانم دکتر بود. کارش به قدری مورد توجه دستگاه قرار گرفته بود که علی‌رغم بخارات دل‌ناپذیری که در اطراف این‌جور آدم‌ها متصاعد میشه، مدارج ترقی را دو پله یکی بالا رفت و در چهل سالگی تیمسار شده بود.

پرونده‌های مهم یک‌راست از زیر دست رییس مستقیم‌اش، دادستان کل ارتش، روی میزش فرود می‌آمد. مهم‌ترین نکته‌ی این پرونده‌ها حاشیه‌ای بود که خود دادستان کل بر آن‌ها می‌نوشت و یکی از سه صورت را داشت:

۱ – «به موضوع رسیدگی و تصمیم لازم اخذ نمایید.» یعنی فورا اعدام شود.

۲ – «به موضوع رسیدگی و تصمیم مقتضی اخذ نمایید.» یعنی حداقل چند ماهی حبس شود، اما اگر خودتان صلاح بدانید می‌توانید مجازات را شدیدتر کنید.

۳ – «به موضوع رسیدگی و تصمیم مناسب اخذ نمایید.» یعنی در صورتی که خودتان صلاح بدانید می‌توانید با قید وثیقه، کفیل، ضامن یا التزام آزادش کنید.

محتویات پرونده هیچ‌گاه و به هیچ وجه مهم و ملاک عمل نبود. تیمسار معاون در محاکماتش از شیوه‌ی خاصی پیروی می‌کرد. پس از خواندن حاشیه‌ی رییس، با متانت و ادب سوالاتی از متهم بی‌چاره که معمولا اما نه همیشه، بسیار جوان بود، می‌کرد:

سوآل	**جواب**	**اظهار نظر**
اسمت چیه بابا جان؟	(هر چه بود)	چه اسم خوبی
فامیلت چیه بابا جان؟	〃	به به به به به
نشانی؟	〃	بارک‌الله، بارک‌الله

چند سال داری پدر جان؟	〃	جوانی، خدا حفظت کنه.
چه‌قدر سواد داری بابا جان؟	〃	چه آینده‌ی خوبی داری
شغلت چیه بابا؟	〃	آفرین، آفرین
بابا جان آیا ازدواج کرده‌ای؟	〃	احسنت، سعادت‌مند باشی
چند تا بچه داری پدر جان؟	〃	مرحبا، مرحبا
اسم‌شان چیه بابا جان؟	〃	خدا حفظشان کنه

و بعد برای اولین بار سر از نوشته‌ی خود برمی‌داشت و به سرعت نیم نگاهی به متهم می‌انداخت و با لهجه‌ی غلیظ می‌گفت:

– «ایدام بخوانید».

حکم اعدام را منشی دادگاه نظامی قرائت می‌کرد.

بعدها فهمیدم که حاشیه‌ی دادستان کل ارتش روی پرونده‌ی من «تصمیم مقتضی» بود. البته دادستان نظامی از هویت واقعی من خبر نداشت وگرنه حتما دستور «تصمیم لازم» می‌داد.

برادر زن آقا بزرگ، تیمسار معاونت، با این که مطیع محض بود اما آن‌قدر تجربه داشت که بزرگان را از خود نرنجاند. او ملاحظه‌ی «از ما بهتران» را می‌کرد و من سفارش شده‌ی آقا بزرگ بودم. ترس تیمسار از آقا، به خاطر چشم‌داشتی بود که به میراث هنگفت او داشت. حرف شنوی از مافوق آری، اما میراث عظیم آقا چیزی نبود که بشود به این سادگی از آن گذشت.

تیمسار جلسه‌ی دادگاه را با کراهت شروع کرد:

سوآل	**جواب**	**اظهار نظر**
نام؟	سهراب	صحیح
نشانی؟	ابتدای کوچه‌ی اقاقی	صحیح
شغل؟	دانش‌جو	صحیح

تیمسار معاون دادستان، قوم و خویش ما بود. سهراب پسر هووی خواهرش بود، من را هم به خاطر خویشاوندی به خوبی و از نزدیک می‌شناخت. او می‌دونست که دو سه سال از ناپدید شدن سهراب در آمریکا می‌گذره. او هویت من را کاملا می‌دونست.

تیمسار تمامی‌دروغ‌ها را با غیظ و نفرت فرو داد و بعد نگاه خشم‌آگینی به من انداخت. من با عذرخواهی شانه و ابروی راست خود را بالا انداختم و ساکت ماندم. تیمسار بدون هیچ گونه اظهار نظر یا سخن اضافه با ترش‌رویی رو به دست‌یار خود گفت: «برائت بخوانید».

۲۸ مرداد من هم تمام

سراب مقدس اسکناس شماری من هم شروع شد.

(اردیبهشت ۱۴۰۱ - آوریل ۲۰۲۲ تهران)

● بگردم الهی. پسر ما دارد گریه می‌کند؟

○ تو که خودت بدتری!

● دلم برای باباهو تنگ شده.

○ آخر نامردی تا چه حد؟

● تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود.

○ قبول نمیدم.

(آذر ۱۴۰۰ - دسامبر ۲۰۲۱ نیویورک)

از خواب می‌پرم. یک نفر پی در پی و محکم در می‌زند. دربان ساختمان است. امانتی را از مأمور پست ویژه تحویل گرفته و باید به سرعت به من برساند. پاکت بزرگ را به دستم می‌دهد. گیج و خواب آلودم. جوانک ایستاده و این پا آن پا می‌کند. متوجه می‌شوم. انعامش را می‌دهم و در را می‌بندم. در دلم می‌گذرد پاکت را زمین بیندازم و به تخت‌خواب برگردم اما شمایل غریب پاکت وادار به گشودنم می‌کند. داخلش دو پاکت کوچک در باز است. پاکت اول به انگلیسی است:

> SH عزیز! به راهنمایی و احیانا کمک شما نیازمندم. چون از تلفن متنفرید و از ایمیل می‌گریزید با پست مزاحم شدم. من منتظر پاسخ شما هستم. آیا مرا در انتظار خواهید گذاشت؟

FS

در پاکت بعدی آدرس و شماره تلفن‌های همراه و منزل و دفتر با فونت درشت پرینت شده است.

فرستنده را مثل خواب به یاد می‌آورم. خطوطش کشدار است و مشخص نیست. در بیداری هر چه سعی می‌کنم فرستنده را درست به‌جا

نمی‌آورم اما یکمرتبه از آدرس سیِتّل به یاد خانم فرنگیس می‌افتم و امضاء FS پای نامه نیز تأییدم می‌کند. به رختخواب برمی‌گردم. لعنت به خروس بی‌محل. خواب از سرم پریده. از تخت بیرون می‌آیم. زیر دوش مـی‌روم. باید یک سر به مغازه بزنم.

با پولی که هشت ماه پیش از فروش یادداشت‌هـای مـفتی اعـظم بـه فرنگیس گیرم آمد در نیویورک یک فروشگاه بزرگ کتاب باز کردم. همه جور کتابی داریم اما بخش اصلی به ادبیات اختصاص دارد. رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه، فیلم نامه و شعر. در قسمت دیگر کتاب‌های آمـوزشی ادبیات و و نقد ادبی و تاریخ ادبیات عرضه می‌شود. مـوسیقی دیـجیتال، فلش فیلم سینمایی، عکس و پوستر هم می‌فروشیم. لوازم‌التحریر گوشه‌ی پر رونقی را به خودش اختصاص داده. یک طبقه کامل ویژه‌ی کودکان است که همه جور کتاب و اسباب بازی به آن‌ها می‌دهیم. پر رفت و آمدترین بخش فروشگاه کافی‌شاپ آن است. انواع نوشیدنی غیر الکلی سرد و گرم همراه با انواع شیرینی و خوردنی‌های سبک وجود دارد.

برای هر قسمت یک سرپرست گذاشته‌ام و خودم مدیریت مدیران را به عهده دارم. قـرن‌ها پـیش کـه دکـترای آهـنگسازی و رهـبری ارکسـتر می‌گرفتم آموختم که هر بخش از ارکستر یک مدیر دارد و رهبر، کار همه را اداره می‌کند.

در دانشگاه دوست دخترم که از گیجی و پراکنده کاری من دلخور بود می‌پرسید:

-: بالاخره می‌خواهی بعد از دانشگاه چکار کنی؟

○ من اگر درآمدی ثابت داشته باشم می‌توانم به تولیدات هنری‌ام بپردازم. دلم می‌خواهد اپرا بنویسم. هم موسیقی و هم لیریک آن را خودم بنویسم.

رهبری ارکستر آن را هم خودم به عهده می‌گیرم. گروه آوازخوانان را هم خودم رهبری می‌کنم.

- : پس یک‌مرتبه بگو می‌خواهی همه‌ی کارها را خودت انجام بدهی؟

○ بله.

- : پس می‌خواهی واگنر بشوی.

○ واگنر صدابرداری و فیلم‌برداری نداشت. من خواهم داشت.

- : ما به این می‌گوییم همه کاره. مراقب باش هیچ کاره نشوی.

همیشه فکر می‌کردم که اپرا، شاه فرم‌های موسیقی است همان طور که رمان شاه فرم‌های ادبی. می‌دانستم اگر درآمد ثابت داشته باشم می‌توانم به تولیدات هنری بپردازم و حتما حالم خوب خواهد بود.

الان درآمد خوب و ثابت دارم اما تولید فرهنگی ندارم و حرف‌هایم توی دلم مانده و تلمبار و بی‌روح خشکیده است. سخن بشاید بیرون نیامده و هیچ‌گونه تولید هنری شایسته ندارم. از همین رو حالم خوب نیست. حالم بد نیست، یکنواخت است و دیگر رسالت هنری موضوع فکر من نیست. تمام فکرم را روزمره اشغال کرده است. واسطی شده‌ام بین مزرعه و فاضلاب. همین و بس. آیا رسالت من در این دنیا فقط در همین حد بوده است؟

دیروز چهارتا از بچه‌های جولیارد آمده بودند. چیزهای متنوع خریدند. در کافی‌شاپ نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. فالگوش ایستادم. درست مثل زمان تحصیل خودم حرف می‌زدند. آرزوها، نقشه‌ها، کار حرفه‌ای.

یکی‌شان می‌خواست ازدواج کند و در مورد جشن عروسی گپ می‌زد. من هیچ وقت ازدواج نکردم. همیشه از این عمل وحشتناک فرار کرده‌ام. اولش می‌ترسیدم و فکر می‌کردم وقتش نشده، بعدش بدم آمد و فکر کردم

وقتش گذشته. به کار کسی کار نداشتم ولی به نظرم ازدواج غلط‌ترین کـار ممکن بود. فقط نمی‌دانم پدرم که همیشه می‌خواند:

زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند

خودش چرا این کار را کرد؟ البته من از او به خاطر پـدیداری وجـود خودم متشکرم!

حالا در جواب نامه‌ی FS چه بگویم؟ حتما از من پـول مـی‌خواهـد. احتمالا ولخرجی کرده و بی‌پول شده. شاید هم از خریدش پشیمان شده و می‌خواهد یادداشت‌های مفتی اعظم را بدهد و پولش را پس بگیرد. در هر دو صورت جوابش منفی است. پول کجا بود؟ شاید هم می‌خواهد قرض بگیرد. این که دیگر جوابش هزار در صد منفی است.

پشت میز دفترم در فروشگاه یادداشتش را بیرون می‌آورم و یک بـار دیگر می‌خوانم:

SH عزیز! به راهنمایی و احیانا کمک شما نیازمندم. چـون از تلفن متنفرید و از ایمیل می‌گریزید با پست مزاحم شدم. من منتظر پاسخ شما هستم. آیا مرا در انتظار خواهید گذاشت؟

FS

قیافه‌اش را فراموش کرده‌ام و هر چه به خودم فشار می‌آورم چیزی به ذهنم نمی‌رسد. اما چرا. چشم‌هایش.

صبر کن ببینم. بگذار به قول پدرم «نخود لوبیا را از سر نو بشمریم». بله. باید همه چیز را از اول بررسی کنم. FS کیه؟ دخترعموی پدرت. تو کیِ او می‌شوی؟ نوه‌عمو. خب این نسبت خیلی نزدیک نیست اگرچه خیلی هم دور نیست. اما بگذار ببینم. او هفده سال از تو بزرگ‌تر است. یعنی الان شصت سال دارد. اما اصلا به شصت ساله‌ها نمی‌آید. آخر نیویورک کجا

سیتِل کجا؟ یکی در شرق و دیگری در منتهی‌الیه غرب آمریکا. تازه چرا آدرس محل کارش را دفتر بوئینگ داده؟

حالا که اصلا نمی‌دانم چه می‌خواهد. بگذار زنگی بزنم. اما شماره‌اش کو؟ کجاست؟ در آن پاکت دیگر در منزل است. منزلم به یک محله‌ی خوب نیویورک منتقل شده. ماشینم نو و بزرگ‌تر شده.

دربان برج ما مؤدب و مهربان است، او مرا به خوبی می‌شناسد. تاریخ تولد همه‌ی ساکنان برج را می‌داند و در روز تولدم یک کارت تولد مبارک به دستم می‌دهد. مأمور آسانسور شوخ و زبر و زرنگ است. حتا وقتی بار ندارم و چمدان نمی‌کشد باز هم بدش نمی‌آید انعام بگیرد.

زنگ تلفن آپارتمانم را از بیرون می‌شنوم. کلید می‌اندازم. پالتو و کیف و چتر و کلاه را روی اولین مبل پرت می‌کنم. از یخچال یک آب میوه برمی‌دارم. هنوز زنگ ادامه دارد. ناگزیرم. گوشی را برمی‌دارم. مکالمات ما به انگلیسی است.

○ منزل سیاوش فردوسی

● من خیلی منتظر تماس شما شدم و چون جوابی نشنیدم زنگ زدم.

صدا آسمانی است. کم‌کم خطوط چهره‌اش را به یاد می‌آورم. اندامش برجسته می‌شود. فرنگیس است. فارسی حرف می‌زند. یک لحظه می‌خواهم بازی کنم و انگلیسی جواب بدهم اما دلم نمی‌آید. نرم و آرام شده‌ام. تازه از بیرون آمده، خسته و هلاکم. لباس‌هایم را هم کاملا درنیاورده‌ام. احتیاج به دستشویی دارم با این وصف با لحن مهربان می‌گویم:

○ در خدمتم. چه فرمایشی دارید؟

● آیا الان می‌توانید صحبت کنید؟

○ تازه از بیرون آمده‌ام. اگر اجازه بدهید تا ده دقیقه دیگر خودم با شما تماس می‌گیرم.

● بسیار خوب. منتظرم. فعلا خداحافظ.

گوشی را می‌گذارد. نفس عمیقی می‌کشم. شروع به درآوردن کفش و لباسم می‌کنم. به حمام می‌روم. زیر دوش هستم که صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. باید خودش باشد. بله. حتما خیلی بیش از ده دقیقه طول داده‌ام اما مسلما او نیست. حوله‌ام را دور خودم می‌پیچم. در یخچال به دنبال نوشیدنی زردرنگ کف‌دار می‌گردم، نیست. یک لیوان را پر از یخ می‌کنم. از روی میز بطری نوشیدنی اسکاتلندی را برمی دارم و باز می‌کنم و لیوان را پر می‌کنم. صدای زنگ قطع می‌شود.

روی مبل می‌نشینم و می‌خواهم گوشی را بردارم به او زنگ بزنم که مجددا زنگ می‌زند.

○ منزل سیاوش فردوسی.

خودش است. به انگلیسی می‌گوید:

● ببخشید. تماس نگرفتید ناامید شدم. فکر می‌کردم شما انسان «سر وقت» هستید اما ده دقیقه شما چهل دقیقه شد. اگر مزاحم هستم بگویید تا دیگر تماس نگیرم.

نه. مزاحم نبود. دوست داشتم با او حرف بزنم. نمی‌فهمیدم چرا اما یک‌جور کشش احساس می‌کردم. کشش خونی که نبود. من به این مزخرفات اعتقادی ندارم. بیش‌تر کشش عاطفی بود. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. اما نه. دلم نمی‌خواست خودم حرف بزنم. دلم می‌خواست او حرف بزند و من گوش کنم. به فارسی گفتم:

○ نه. به هیچ‌وجه. مزاحم نیستید. ببخشید اگر دیر شد. دوستانم می‌گویند

من نامنظم هستم.

● دوستان؟ چه خوب که شما دوستانی هم دارید.

○ چطور؟ مگر شما دوستانی ندارید؟

● نه.

○ یعنی هیچ‌کس؟

● هیچ‌کس.

کنجکاو شدم. ابتدا به او اهمیت هم نمی‌دادم اما الان هر لحظه بیش‌تر توجهم جلب می‌شد. به ساعتم نگاه کردم. قرار بود با «حبیب راه پرمخافت زندگی» به کنسرت برویم. «پِرلمَن» می‌خواهد ویلن کنسرتوهای بتهوون و برامس را در یک برنامه اجرا کند. البته هنوز وقت دارم.

○ بسیار خوب. از من چه کاری برای شما برمی‌آید؟

● تلفنی نمی‌شود. باید شما را ببینم.

فکرم پیش پرلمن است. روی صندلی چرخ‌دار باشی. هزار جور بیماری داشته باشی، بعد در یک شب این دو برنامه‌ی سنگین را اجرا کنی؟ دلم می‌رنجد. حسودیم می‌شود. پول درآوردن، همراهان مؤنث و دختران ونوس، کم‌آوردن‌هایم را جبران نمی‌کند. وقتم را پر می‌کنند که دیگر فکر نکنم. حتما پرلمن به اندازه‌ی من وقت تلف نمی‌کند.

○ شما می‌خواهید مرا ببینید؟ می‌شود بگویید با من چه فرمایشی دارید؟

● ترجیح می‌دهم حضوری صحبت کنیم.

○ من از برنامه‌های خودم خبر ندارم. می‌خواهید با منشی من تماس بگیرید و قرار بگذارید؟

● می‌خواهم از شما دعوت کنم نزد من بیایید. البته با هزینه‌ی من.

○ این غیرممکن است. حالا شما کجا هستید؟

● سیَتِل.

○ این که دور است. خیلی دور. وانگهی کی حوصله‌ی چهار پنج ساعت پرواز دارد؟

● هر روز ده‌ها پرواز بین نیویورک و سیتل هست.

○ بله. این غیرممکن است. اگر می‌خواهید مرا ببینید شما باید تشریف بیاورید.

● می‌شود همین الان با خود شما قرار بگذارم؟

○ خواهش می‌کنم با منشی من تماس بگیرید.

● چهارشنبه چطور است؟

○ حرفی نیست. امیدوارم فراموش نکنم.

● من به منشی شما خواهم گفت که با شما برای چهارشنبه قرار دارم تا یادآوری کند.

○ چهارشنبه که همین پس‌فردا است.

● بله. خودم را می‌رسانم. آدرس را از منشی خواهم گرفت. از این که موافقت کردید ممنونم. خداحافظ.

گوشی را می‌گذارد. من با هیچ چیز موافقت نکرده بودم اما صدایش به‌قدری شیرین بود و من چنان خسته بودم که نفسم در نیامد و تسلیم شدم.

روی مبل، گوشی به‌دست، وا رفته‌ام. اثرات او و عوارض خستگی و نوشیدنی است. پلک‌هایم روی هم می‌افتد. گوشی را روی تلفن می‌گذارم و ولو می‌شوم.

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. حبیب راه است. لعنت به هر چه دوست دختر. رفع حوائج بیولوژیک با دختران ونوس به مراتب باصرفه‌تر است. با صدای زنانه‌ی جیغ‌جیغو اعتراض دارد که دیر کرده‌ام و سر قرار

حاضر نشده‌ام و تلفن همراهم خاموش است و پرلمن منتظر است و...
حوصله ندارم، محل نمی‌گذارم، هیچ جوابی نمی‌دهم، گوشی را می‌گذارم.

خسته‌ام. هوا تاریک شده. لباس تنم نیست. حوله‌ی خیسم مبل چرمی را مرطوب کرده. نه می‌خواهم بنشینم نه می‌توانم بلند شوم. طبق معمول روی دست خودم مانده‌ام. مسأله‌ی من پرلمن نیست. مشکل من خود بتهوون است، خود برامس است. یعنی واقعا آپولون پیشانی آن‌ها را بوسیده بوده؟

خود بتهوون که گفته نود درصدش عرق‌ریزان است؟! آیا من تنبل‌ام؟ نه. بارها دیده‌ام که کاری‌ام. شاید موضوع آن ده درصد است؟ نکند آن نبوغ اولیه‌ی ضروری را ندارم و تمام انتظارم از خودم حرف مفت است؟ یعنی الهه‌ی الهام، خود muse باید به دادم برسد؟ آپولون باید چیزی از آسمان بدهد؟ این که شوخی است. پس جریان از چه قرار است؟ نکند همه‌ی راه را از اول غلط طی کرده‌ام؟ نکند سوراخ دعا را اشتباه گرفته‌ام، یا آن راگم کرده‌ام؟ نکند اصلا درونا هیچ پخی نیستم و خیال می‌کرده‌ام که هستم. نمی‌دانم. تا حالا چندبار توانسته‌ام یک یا دو میزان نیمه به درد خور بنویسم اما هرگز نتوانسته‌ام به آخرین گردِ غبارِ دلیجانِ برامس برسم. بعضی بچه‌ها کارهای به درد خور کرده‌اند اما من در خودم معطل مانده‌ام. برای مردم ژست می‌گیرم و خیلی وقت‌ها خودم از خودم تعریف می‌کنم اما توی دلم خودم می‌دانم علی آباد هیچ دهکوره‌ای نیست.

دو سه چهار داستان کوتاهی هم که منتشر کرده‌ام چیزی از توش درنیامده. آیا من هرگز ماهی بزرگه را خواهم گرفت؟ از راه دور، خیلی دور، می‌بینمش اما گرفتنش؟!

بلند می‌شوم لباس می‌پوشم. به بار همیشگی می‌روم. بچه‌ها جمعند.

نیویورک است و گردهم‌آیی‌های شبانه‌اش.

کلّه‌ها گرم و بحث‌ها داغ است. یکی از بچه‌ها که حسابی شنگول شده با صدای کشدار و لحن شوخ سخنرانی می‌کند. ویرم می‌گیرد دهن به دهن شوم:

○ مارکسیسم لنینیزم فقط هفتاد سال در بوته‌ی آزمایش و تجربه‌ی عملی دوام آورد اما پوپولیزم تازه تازه در دنیا شروع شده.

همپیاله: فوتینا. از ترامپ و این‌جا بکش بیرون. پوپولیزم در مملکت خودتون بیش از چهل سال سلطنت کرده و پدر مردم را در آورده.

○ تا قبل از پوپولیزم، صاحبان اندیشه بر این باور بودند که می‌توانند دنیا را اداره کنند، اما نتوانستند و حالا اداره‌ی دنیا به دست مردم است.

– : پوپولیزم عوام‌گراست.

○ در مورد پوپولیزم تحقیرگرایانه صحبت نکنیم. عوام‌گرا و مانند آن نگوییم. مردم‌گراست.

– : پوپولیزم به دنیا خواهد رید.

○ تو مستی. اصلاً خودت می‌فهمی چه می‌گویی؟

– : مگر قرار است بفهمم؟ در هر حال این که آب نیست، C_2H_5OH است.

□

تمام سه‌شنبه را سرخوشم. چیزی نیکو و ناشناخته در دلم می‌گذرد. با وجود شادنوشی مبالغه‌آمیز دیشب که قاعدتا نباید برایم حال و رمقی باقی می‌گذاشت، انتظاری شیرین و شاد وجودم را پر کرده است. لبخند به لب چندبار به همه‌ی قسمت‌های فروشگاه سر می‌زنم و با فروشندگان و مسئولین قسمت‌ها خوش‌وبش می‌کنم. حتا با چندتا از مشتری‌ها هم گپ می‌زنم.

در کافی‌شاپ بچه‌های موسیقی جولیارد و ادبیات دانشگاه نیویورک همیشه پلاسند. با این‌که کافه‌ی ما ارزان نیست اما امن است و بعضی از آن‌ها به من گفته‌اند که امنیت این‌جا را به ارزانی قهوه‌خانه‌های دیگر ترجیح می‌دهند. قاپ زدن کیف یا موبایل در کافه‌های خیابانی زیاد پیش می‌آید.

در کافی‌شاپ هر وقت پا بدهد برای همه در مورد موسیقی و ادبیات سخنرانی می‌کنم و از راهنمایی به افراد مضایقه ندارم. یک بار یکی از دانشجوها از من پرسید:

- : خود شما تا حالا چه کاری منتشر کرده‌اید؟ می‌شود موسیقی یا کتاب‌تان را از همین جا بگیرم؟

من با موهای جوگندمی فرار کردم تا جواب سوآل را ندهم.

□

چهارشنبه صبح منشی وارد اتاقم می‌شود. می‌دانم چه می‌خواهد بگوید اما می‌گذارم بگوید.

- : خانمی به نام فرنگیس گفت که امروز با شما قرار ملاقات دارد و من یادآوری کنم.

○ چه ساعتی؟

- : ده صبح.

○ آدرس دادی؟

- : نخواست.

○ عجب! لطفا یک قهوه به من بده.

سر ساعت ده منشی تلفن را وصل می‌کند.

- : همان خانم پشت خط است.

○ وصل کن.

از صداهای درونی‌ام می‌فهمم منتظرش بوده‌ام. قلبم کمی تندتر می‌زند. نفسم کمی نامرتب شده. در گلویم حس خارش و گرفتگی دارم. لبی به قهوه‌ام تر می‌کنم:

○ الو. سلام.

● سلام.

○ منتظرتان بودم خوشحال شدم تماس گرفتید.

● من هم خوشحالم.

○ چه موقع تشریف می‌آورید؟

● می‌خواستم خواهش کنم شما بیایید.

○ من بیایم؟ کجا؟

● والدورف آستریا.

○ شما نیویورک هستید؟

● بله.

○ یعنی کی بیایم؟

● هر چه زودتر.

○ کجا پیداتان کنم؟

● به پذیرش می‌سپارم هر وقت آمدید مرا پیدا کنند.

○ خداحافظ.

بدون این‌که منتظر او بشوم گوشی را می‌گذارم. منشی را می‌گیرم:

○ هیچ خطی را به من وصل نکن.

- : آن خانم همین الان زنگ زده روی خط است.

○ وصل نکن.

به فکر فرو رفته‌ام. گیجم. لحظه‌ام مزه‌ی ترش و شیرین می‌دهد. نمی‌دانم چرا می‌خواهد من بروم. تنبلم. نمی‌خواهم بروم. اما نمی‌توانم نروم. هتل والدورف آستریا همین بغل است. پیاده ده دقیقه. طبق معمول دو دل هستم.

فروشگاه ما در خیابان مادیسون نزدیک کلوپ ییل و هتل او در خیابان پارک یعنی درست دو بلوک آن‌طرف‌تر است. دقیقا پیاده ده دقیقه، احتمالا آن‌جا رفته تا به من نزدیک باشد. شاید حدس زده که من تنبلی‌ام می‌آید. نمی‌دانم چه کنم. هیچ پیش‌نهاد مشخصی نکرده، هیچ پولی در کار نیست. برای من هیچ‌چیز وجود ندارد. خودش هم با وجود آن‌که هنوز زیباست اما هفده سال از من بزرگ‌تر است و من حوصله‌اش را ندارم. از قدیم گفته‌اند از پیرزن بپرهیز تا خاکستر نشوی. یاد حرف پدرم می‌افتم که از بابا دکترش نقل می‌کرد:

«پسرهای جوون با پیره زن باشن خودشون
پیری زودرس می‌گیرن و چروکیده میشن اما
پیره زن‌ها روز به روز جوون‌تر و شاداب‌تر
میشن».

تصمیم خود را می‌گیرم. نمی‌روم. به منشی زنگ می‌زنم:

○ هیچ‌کس را به من وصل نکن. برای من هیچ قراری نگذار. نمی‌خواهم هیچ‌کس را ببینم مخصوصا این خانم را.

- : چشم.

به خیابان می‌زنم. ماشینم را برنمی‌دارم. قدم می‌زنم. پیاده‌روهای نیویورک برای گردشگران دل‌انگیز و برای بومی‌ها دلگزاست. به طرف کلوپ ییل می‌روم. درش برای من باز است اما داخل نمی‌روم. حوصله‌اش

را ندارم. به طرف خیابان پارک می‌پیچم. سمت چپ را می‌گیرم و سلانه سلانه راه می‌روم. موبایلم زنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. منشی است، حرف نمی‌زنم. قطع می‌کنم. اصلا بهتر است خاموشش کنم. جلو والدورف آستریا هستم. اگر می‌خواستم این‌جا بیایم چرا مستقیم نیامدم؟ باید حتما نیم ساعت در این سوز و سرمای نیویورک قدم می‌زدم؟ حالا چه اشکالی دارد یک نوشیدنی گران‌قیمت بخورم؟

پسته و چوب‌شور و نوشیدنی زرد روی میز فرود می‌آید. به گارسون می‌گویم:

○ لطفا از پذیرش بپرس خانم فرنگیس فردوسی کجاست؟ نمی‌خواهم به او اطلاع داده شود. می‌خواهم خودم نزدش بروم.

هنوز یک قُلُپ از نوشیدنی پایین نرفته که بوی مدهوش کننده‌ی عطر ترکیبی گل یخ و یاس رازقی از پشت سر به مشامم می‌رسد و قبل از این‌که فرصت کنم سرم را برگردانم روبه‌رویم بانوی زیبا را می‌بینم. از جایم بلند می‌شوم. گارسون صندلی را برایش عقب کشیده و منتظر نشستن اوست. به آرامی روبه‌روی من می‌نشیند.

از خود من جوان‌تر به نظر می‌رسد، گرمکن پوشیده، کفش ورزشی به پا کرده، صورتش آرایش نازکی دارد، پوستش سفید و شاداب است. در مقابل نگاه حیرت‌زده و خیره‌ی من به آرامی می‌گوید:

● سالن ورزش بودم.

○ چه جالب. بدنسازی می‌کنید؟

● نه. نصف وقت هوازی و نصف وقت پیلاتس با تمرکز کامل.

○ چیزی میل دارید؟

● نه. شما راحت باشید.

با دست به روی میز اشاره می‌کند و می‌گوید:

● آیا همه چیز مرتب است؟

○ بله.

● چه خوشحالم که آمدید.

○ کنجکاو بودم.

● هر وقت آماده هستید برویم بالا.

○ بالا؟

● به اتاق من.

چشمانم تنگ می‌شود. سرم را کمی پایین می‌اندازم.

● نترسید. من لولو خُرخُره نیستم.

لبخندی شیرین صورتش را می‌پوشاند. از جایم بلند می‌شوم. با من راه می‌افتد. داخل آسانسور کنار من می‌ایستد. بوی عطرش مسحورم کرده. در سوییت را باز می‌کند. فضا کاملا لوکس اما کلاسیک است.

● راحت باشید. هر کجا می‌خواهید بنشینید.

نزدیک پنجره می‌روم.

○ از این بالا نیویورک زیبا می‌شود.

● نیویورک از دور یا از بالا زیباست.

در سوییت می‌چرخم. همه چیزش زیباست. روی مبل لویی پانزدهم می‌نشینم.

● چیزی میل دارید؟

○ نه. ممنون. سوآلی داشتم؟!

● بفرمایید.

○ شما چه کار می‌کنید؟ منظورم این است که شغل شما چیست؟

● من ضمن اداره کردن امپراتوری اقتصادی پدرم، خودم هواپیما می‌فروشم.

○ هواپیما؟!

● بله. هواپیمای مسافربری بوئینگ.

○ به ایران؟

● بله. تاکنون چندین هواپیما به ایران فروخته‌ام و جهت مذاکره با مسئولان بارها به آن‌جا سفر کرده‌ام.

چشمانم گرد می‌شود. سکوت می‌کنم. نکند بـا یک مـورد اطلاعاتی سروکار دارم؟!

○ می‌شود بگویید با من چه کار داشتید؟

● بله. وقتی معامله‌ی ما تمام شد و کاغذها به دست مـن رسـید شـروع بـه خواندن یادداشت‌های پدرم کردم. صفحه به صفحه و سطر به سطر و کلمه به کلمه‌ی آن را نوشیدم. با آن بارها گریستم و بسیار خندیدم. اگر خودم شاهد قسمت‌های زیادی از آن نبودم و اگر این‌ها یادداشت‌های خصوصی پدرم نبود محال بود باورشان کنم. کاملا معلوم بود که قصه و رمان نیست، یادداشت‌های روزانه و دفتر خاطرات است.

○ مـن هـم هـر بـار آن را مـی‌خوانـم هـمین احسـاس را دارم و اگـر قبلا بخش‌هایی از آن را از پدرم نشنیده بودم قادر به پـذیرفتنش نـبودم. گویا آنان زنده‌تر از ما بوده‌اند.

● مگر شما هم آن را می‌خوانید؟

○ بله. تاکنون چند بار خوانده‌ام.

● چگونه؟ یادداشت‌ها که نزد من است! من خیال می‌کردم همه یادداشت‌ها را به من داده‌اید.

○ بله. یادداشت‌های کاغذی را به شما دادم اما قبل از آن کـه بـه شـما

بدهم منشی آژانس انتشاراتی کپی گرفت اسکن هم کرد. الان همه‌ی این یادداشت‌ها روی هارد دیسک کامپیوترم است و من معمولا یک نسخه آن را با خود دارم.

● باورنکردنی است.

سوییچ ماشینم را از جیبم بیرون می‌آورم و فلش انگشتی را که به حلقه آن آویخته‌ام نشانش می‌دهم:

○ همه‌ی آن این‌جاست. در «ابَر» هم ذخیره کرده‌ام.

● عاقبت تمام آن زندگی پر ماجرا در این انگشتی آرمید!

○ تکنولوژی. دیکتاتور جدید جهان.

● می‌شود یک کپی از این به من بدهید؟

○ بله. اما هنوز نمی‌فهمم با من چه کار داشتید.

● من همیشه دنبال خودم گشته‌ام. با توجه به زندگی پر ماجرای پدرم هومان و مادرم سودابه، خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسم والدین واقعی من کیانند؟ من کی هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ تقریبا مطمئن هستم که مادر من سودابه است اما آیا پدر واقعی من هومان است؟

برای این که به پاسخ برسم همیشه آرزو داشتم می‌توانستم به اسرار آنان دست پیدا کنم. شاید حتا زندگینامه‌ی آنان را بنویسم. حالا تو بگو رمان یا خاطرات، برای من فرق نمی‌کند. به هر حال زندگی من بخشی از زندگی آنان بوده است. در جلسه‌ی خواندن وصیت‌نامه، کنجکاوی سوزاننده به جانم افتاده بود. می‌خواستم بدانم داخل صندوقچه‌ای که به شما رسیده چیست. بعدها وقتی فهمیدم یادداشت‌های او به شما رسیده در دلم گذشت کاش تمام ثروت عظیمی را که به من بخشیده به شما می‌داد، در عوض آن یادداشت‌ها را در اختیار من می‌گذاشت. به همین دلیل این یادداشت‌ها را با آن قیمت گزاف از

شما خریدم.

○ من هم آرزو می‌کردم که کاش پول شما را نمی‌پذیرفتم و کتاب را برای خودم نگاه می‌داشتم و دوباره روی آن کار می‌کردم.

● چه جالب.

○ بالاخره نگفتید از من چه می‌خواهید؟

● من می‌خواهم کتاب را به شما پس بدهم.

○ پس بدهید؟!

● اشتباه نکنید. منظور من پس گرفتن پول نیست. من متوجه شدم که قادر به نوشتن این رمان نیستم. نه این‌که دانش این کار یا تحصیلاتش را ندارم. نه. اما با آن که کوشیدم نتوانستم.

○ من هم همینطور.

● یعنی چه؟ شما که یک بار چیزکی از آن در آورده بودید؟!

○ نه. من هم سعی کردم اما نتوانستم کاری انجام دهم. الان می‌فهمم آنچه من نوشته بودم عیب‌های فراوان داشت و به همین جهت هیچ ناشری حاضر نشد روی آن سرمایه گذاری کند به طوری که ناگزیر شدم خودم پول چاپ آن را بدهم. واقعا خوشحالم که آن نوشته‌ی چرند به لطف شما چاپ نشد وگرنه به طرز مفتضحانه‌ای شکست می‌خورد.

افسوس سراپایش را گرفت. نگاهش تیره شد.

● پس شما هم نمی‌توانید کمک کنید؟

○ نه اما...

ذوق‌زده و بی‌طاقت نیم خیز شد وپرسید:

● اما چی؟

○ شاید اگر دو نفری روی آن کار کنیم بشود.

هنوز جمله‌ی من تمام نشده بود که مثل دختربچه‌ها پرید:

● من حاضرم. من حاضرم.

○ حالا نه با این عجله.

● من تمام یادداشت‌ها را برای شما آورده‌ام. اما می‌بینم که خودتان دارید.

○ آخر ما چه‌طور می‌توانیم با هم کار کنیم؟ من و شما چهار پنج ساعت پرواز فاصله داریم. نیویورک کجا سیتل کجا؟

● شما می‌توانید به سیتل بیایید. من آن‌جا امکانات گسترده‌ای دارم. شما تا هر وقت بخواهید میهمان من خواهید بود و می‌توانید از همه‌ی امکانات استفاده کنید.

○ من از نیویورک تکان نمی‌خورم. اگر شما بخواهید با هم کار کنیم باید به نیویورک بیایید.

● این نزدیک به غیرممکن است.

○ بله. کاملا واضح است که شما با ارثیه‌ی میلیاردی قادر به ترک امپراتوری خود نیستید.

● آیا منشی شما می‌تواند برای من یک آپارتمان خوب و جادار اجاره کند؟

○ آپارتمان خود من خوب و جادار است. ما می‌توانیم آن‌جا کار کنیم البته اگر شلوغی من شما را نیازارد.

● خواهد آزرد. بهتر است من یک جای مستقل بگیرم. در هر حال پولی که پدر من در بیست سال آخر عمرش گرد آورده می‌تواند و باید هزینه کتاب خاطراتش را بدهد.

○ اجاره‌ها در نیویورک خیلی بالاست.

● من هنوز سهام کازینوها را دارم. غیر از آن تعداد فراوانی از سهام مایکروسافت و بوئینگ را خریده‌ام.

○ چنین سرمایه‌ای نیاز به سرپرستی و مدیریت ندارد؟

● سرمایه‌گذاری‌های من در سیتل خودبه‌خود اداره می‌شود.

○ به منشی بگویم دنبال چه جور آپارتمانی بگردد؟

● پنج اتاقه مبله‌ی لوکس.

○ اجاره‌ی چنین آپارتمانی در نیویورک از ماهی شصت هفتاد هزار دلار هم بیش‌تر می‌شود.

● ما برای شش ماه احتیاج داریم. کارهای دفتر سیتل را نیز از نیویورک اداره می‌کنم.

□

منشی کارش را به سرعت انجام داد. فرنگیس اجاره‌ی شش ماه را یک‌جا فرستاد. دکوراتور آشنا به سرعت دو اتاق بزرگ را برای کار آماده کرد. بقیه‌ی آپارتمان با وسایل خود فرنگیس پر شد. کار را شروع کردیم.

(خرداد ۱۴۰۱ - مه ۲۰۲۲ تهران)

○ حجم یادداشت‌های این قسمت از همه بیش‌تر است. حضرت اعظم چهار بسته یا تقریبا دو هزار برگ را به این بخش اختصاص داده. من آن دفعه هم که کار می‌کردم در این قسمت خیلی زجر کشیدم.
● مخصوصا که این قسمت از یادداشت‌های بابا هومان بسیار هم مغشوش و پراکنده است. آدم نمی‌داند چکارش بکند.
○ خودش بارها آن را ویرایش کرده و روی پرینت‌های کامپیوتری با قلم قرمز خط خوردگی‌ها و جابه‌جایی‌های فراوان ایجاد کرده است.
● گویا تسلط شاه و ساواک خیلی وحشت‌آور بوده چون ترس خوردگی در سرتاسر نوشته موج می‌زند. او بسیاری چیزها را بعدا اضافه کرده.
○ خیلی جاها را خودش ننوشته بلکه تکه تکه بریده‌ی روزنامه‌ها را در جابجای آن چسبانده و حاشیه نویسی کرده.
● انسان‌ها در طول زمان و به خاطر شرایط یاد می‌گیرند از خودشان اطلاعات غلطی مخابره کنند. این کار به تدریج ملکه‌ی ذهن و اتوماتیک می‌شود. من که نمی‌دانم بهترین شیوه‌ی ارائه‌ی این قسمت چیه.
○ راستش را بخواهی من هم نمی‌دانم چگونه باید با یادداشت‌های این

بخش کنار بیاییم.

- بگذار شروع کنیم، بالاخره یک کاریش خواهیم کرد.

(۱۳۳۴ شمسی - ۱۹۵۶ میلادی)

من روز بیستم بهمن ۱۳۳۴ (دهم فوریه ۱۹۵۶) پس از دو سال و نیم آزاد می‌شم. آزاد می‌شم؟ هر دو طرف میله‌ها آدم اسیره. بعضی وقتا فکر میکنم تو زندون آزادتر بودم.

درب و داغون هستم. یک عالمه کار پزشکی دارم. از همه بدتر دماغ شیکسته‌ام که باید عمل بشه. دندون‌های شیکسته‌ام هم باید درست بشه. تو زندون تکون بخوری یک جات می‌شکنه.

تو بیمارستان می‌بینم اوضاع واقعا فرق کرده. بیمارستان پاکیزه و مرتب شده. پرستارها «نرس» شدن. خوشگل و تر و تمیز. از جراحی که فارغ می‌شم قیافه‌ام آدمواری می‌شه.

درست دو هفته بعد از آزادی من از زندان، در بیست و چهارم فوریه ۱۹۵۶ (چهارم اسفند ۱۳۳۴) رفیق خروشچف یک گزارش محرمانه‌ی چهار ساعته به کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست شوروی می‌ده که شاید جزو مهم‌ترین لحظات سرنوشت ساز دنیا باشه. من با شنیدن اخبارش زارزار گریه می‌کنم.

این کنگره در تاریخ ۱۴ فوریه (۲۴ بهمن) شروع می‌شه و پس از ده روز به کار خودش پایان می‌ده. در لحظات پایانی، خبر می‌رسه که همه بمونن و فقط

روزنامه‌نگارا و تماشاچیا برن. نصفه شب رفیق خروشچف سخنرانی خودشو برای اعضای اصلی کنگره شروع می‌کنه. به هیچ کس اجازه‌ی یادداشت برداشتن نمی‌ده و از همه می‌خواد با دقت گوش کنن. رفیق خروشچف به تشریح دشواری‌های حکومت دیکتاتوری پرولتاریا به رهبری رفیق استالین می‌پردازه و از او انتقاد می‌کنه. در این جلسه عده‌ای از اعضای عالیرتبه گریه می‌کنن و چند نفری هم تعادل خودشونو از دست می‌دن یا غش می‌کنن. با این که جلسه محرمانه است اما همونقدر محرمانه می‌مونه که صدای انفجار بمب. خبرش به احزاب کشورهای اقماری و بعدش به ما می‌رسه که در ناباوری همگانیِ ماها مثل بمب می‌ترکه. انتقاد رفیق خروشچف از کیش شخصیت، به استالین زدائی معروف می‌شه. من که پاک گیج شده‌ام. پس ما این همه مدت چه گُهی می‌خورده‌ایم؟ اون‌همه استالین پرستی و رژه جلو عکسش چی میشه؟

□

آقام فوت می‌کنه. کارهاش می‌افته گردن من. شهر تغییر کرده. پر از ماشین‌های آخرین سیستم آمریکائیه. آدم‌ها عوض شده‌ان. شهر آرومه. همه آروم‌شون گرفته. کسی علاقه نداره حرف سیاسی بزنه. جنگ کُره که تا همین دو سه سال پیش جزو داغ‌ترین سوژه‌های بحث بود به کلی فراموش شده. هیچ کس در موردش حرف نمی‌زنه. انگار نه انگار که از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ و بلافاصله بعد از جنگ دوم، دردناک‌ترین فجایع بشری در کُره رخ داده. جنگ ویتنام هنوز داغ نشده اما بالاخره یک جنگ نابرابره هیچ کس موضع نمی‌گیره. شهر خنثی شده شاید هم اخته شده. همه سرشون به کار خودشون گرمه. بچه قدیمی‌ها انگار نه انگار همدیگه را می‌شناسن. سعی می‌کنن چشم تو چشم نشن. کاسبی شروع شده. «اخوان» هم شعر زمستانش را بیرون داده

که فکر می‌کنم هنوز که هنوزه دروازه‌ی ورودی ادبیات معاصر این‌جاست. شاعری که چپ نباشه به درد لای جرز می‌خوره. البته هر بچه چپولی هم شاعر نیست. گل سرسبدِ همه‌ی شاعرا شامیتی مشهدی خودمونه. مسأله‌ی اصلی شهر اینه که شعر نو خوبه یا شعر کهنه؟ دلکش خوبه یا مرضیه؟ من همیشه طرفدار دلکشم.

دیگه زندگیم همه‌اش خصوصی شده. شهر تخریب و نوسازی می‌کنه. به دانشگاه می‌رم تا درسمو تموم کنم. اولش قبول نمی‌کنن اما با هزار ترفند گردن‌شون می‌گذارم. بالاخره دانشجوی زندونی سیاسی برای خودش ارج و قربی داره. قبول می‌کنن دوباره ازم امتحان بگیرن. مطالب را از همه‌ی استادا بهتر بلدم. بس که تو زندون آدم باسواد هست یه پا فیلسوف شده‌ام. دو ساله دانشگاه را تمام می‌کنم. سال آخر یه استاد سوپر عُقدَوی داریم که جهد کرده ردّم کنه. قفل کشو میزش با یک سنجاق سر زنانه باز میشه. به راحتی سوآل‌های امتحان را کش می‌رم. سر جلسه همه‌ی سوآل‌ها را درست جواب می‌دم. استاد هنوز ناراضیه. فرداش یکی از گنده‌لات‌های جنوب شهر به استاد عُقدَوی می‌گه که ممکنه بابت رفوزه کردن ناحق چاقو بخوره. حضرت استاد یه نمره‌ی ناپلئونی بهم میده و جون خودشو خلاص میکنه. بالاخره با هزار ضرب و زور و سلام و صلوات، سارق‌التحصیل می‌شم.

کار دیگه‌ای ندارم جز این که سودابه را پیدا کنم. شوهر کرده. خودش سر شوهرشو به طاق می‌کوبه. مخفیانه ازدواج می‌کنیم. سودابه خیلی راحت به شوهرش خیانت میکنه. حسابی طرف را دوشیده و یک عالمه پول و پله از شوهرش گرفته. یک خونه بزرگ تو خیابون فرح به اسمشه که از شوهره گرفته. شوهرش از فرمانده‌های رده بالای ارتش بوده. سودابه پیش من مُقُر نمیاد اما فکر میکنم غیر از مسایل مالی، جور دیگه‌ای هم به شوهرش خیانت

میکرده. آخه با این که از من سه سال بزرگتره سی سال جوون‌تر و خوشگل‌تره. بگذریم از این که یکی دو بار هم افسرهای جوان ارتش را دور و بر خانه دیدم.

آمریکائی‌ها بنگاه عمران راه انداختن که در عمل دنباله‌ی اصل چهار معروفه. من اولش اونجا مشغول می‌شم. انگلیسی دونستن برام یک نمره‌ی بزرگ داره. کمی آلمانی و فرانسه و روسی هم چاشنی دارم. سوغات زندونه.

با یک مأموریت به هند میرم. با جوکی‌ها قاتی می‌شم. فال‌گیری و غیب‌گویی و جن‌گیری و پیش‌گویی و احضار ارواح و تمام حقه‌بازی‌های هندی را یاد می‌گیرم.

به ایران که برمی‌گردم حسین را می‌بینم. با تنفرنامه از زندون بیرون اومده. امنیتی شده. به وزارت دربار زده. بالا رفته. تا آخرش بالا میره. بالاخره آخر سرش ژنرال آژدان شاه میشه. خیلی خوب کار می‌کنه چون پارتی همه بچه‌محل‌های جنوب شهره.

توی کارخونه‌ی اوس غفور مشغول به کار می‌شم. از بچه قدیمی‌های حزبه. بعدش باهاش شریک می‌شم. سنگ می‌بُریم و به خلق‌الله میندازیم. و دیگه سیل و خیل کار و فعالیت و خانوم بازی و قمار و عرق خوری و کوهنوردی و هزار جور بازی و ادا اطوار و فسق و فجور شخصیه. از طرف دیگه خروارها خروار خرده‌ریز توی زندگی خصوصی‌ام پیش اومده که مهم هم نیست، توی زندگی خصوصی همه از این خبرا هست.

در سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶) سازمان امنیت و اطلاعات کشور به وجود می‌آد. بچه‌ها با صدای خیلی آهسته می‌گن جمعا هزار افسر بیش‌تر نداره اما بچه سیاسی‌های خارج از کشور با صدای بلند مبالغه می‌کنن و میگن شصت هزار نفر. البته تعداد خبرچین‌های ساواک خیلی زیاده و کسی آمار دقیق اون‌ها را

نداره.

عبدالناصر در مورد تجزیه‌ی خوزستان نطق می‌کنه. به خوزستان الاحواز میگه. بچه‌ها می‌گن نباید بر علیه عبدالناصر موضع گرفت. در هر حال او متعلق به جبهه‌ی خودی است. وانگهی قبلا قرار بود نفت جنوب را انگلیس‌ها بردارن و نفت شمال به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برسه. الان هم همونه منتها گیرم به جای انگلستان، خودشون یعنی خوزستانی‌ها مستقل و صاحب نفت خودشون می‌شن!

در بیست و یکم اردیبهشت ۱۳۳۷ (یازدهم ماه مه ۱۹۵۸) خسرو روزبه تیر بارون می‌شه. این افسر توده‌ای ریاضی‌دان و شطرنجباز، قهرمان همه‌ی ما بود و تو قلب همه‌مون زندگی میکرد. من یکی که پاک عزا دار شدم.

آیزنهاور در چهاردهم دسامبر ۱۹۵۹ (بیست و دوم آذر ۱۳۳۸) به تهران سفر میکنه. در سوز و سرمای زمستون تمام مدرسه‌ها تعطیل میشن و بچه‌ها را دو طرف خیابون به صف می‌کنن تا برای آیزنهاور و شاه دست تکون بدن. برادر زاده‌ام رستم‌علی اون روز اونجا بود و واسم تعریف کرد:

«صبح توی مدرسه گفتند امروز درس نداریم اما تمام دانش‌آموزان باید برای استقبال اعلیحضرت و رییس جمهور آمریکا در خیابان باشند. همه‌ی ما را به صف کردند و به خیابان پهلوی بردند. دست هر کدام یک پرچم کاغذی دسته چوبی دادند. باید موقعی که «موکب ملوکانه» از جلو ما رد میشود پرچم‌ها را تکان بدهیم. سوز سرما بیداد میکرد. نزدیک سه ساعت ما را یک لنگه پا کنار خیابان نگهداشتند. خیابان خالی خالی بود. جنبنده‌ای پر نمی‌زد. دو طرف خیابان دانش‌آموزان و معلمین برای استقبال صف کشیده بودند. خیابان و پیاده‌روها پر از مأمور پلیس و ارتش بود. بالاخره اسکورت سلطنتی آمد. یک عده دست میزدند و یک عده پرچم تکان میدادند. با اون سوز سرما، شاه و

آیزنهاور در ماشین کروکی رو باز، ایستاده بودند. آیزنهاور برای بچه‌ها دست تکان میداد و می‌خندید. شاه فقط دست تکان میداد».

□

در نهم آبان ۱۳۳۹ (سی و یکم اکتبر ۱۹۶۰) اولین پسر شاه به دنیا می‌آد. رضا ولیعهد ایران می‌شه. بچه قدیمی‌ها که می‌خوان سر به تن اونم نباشه برای نمایش بغض خودشون به شاه، در پاسخ احوالپرسی می‌گن:

هیچ ملالی نیست الا این که بی‌صبرانه منتظر
رشد و بر تخت نشستن والاحضرت ولیعهدیم.

در روز دوازده آوریل ۱۹۶۱ (۲۳ فروردین ۱۳۴۰) یوری گاگارین اولین آدمیه که زمینو ترک می‌کنه. گاگارین که از خود من دو سال کوچیکتره با فضاپیمای وستوک به فضا می‌ره و در مدت ۱۰۸ دقیقه یک مدار کامل به دور کُره‌ی زمین می‌چرخه و زنده برمی‌گرده. روس‌ها در مسابقه تسخیر فضا از آمریکایی‌ها حسابی جلو می‌افتن و ما این‌جا کیفور می‌شیم.

سودابه یک بچه میاره. یک دختر. اسمش را فرنگیس می‌گذاریم. سودابه اسم شهربانو را بیش‌تر دوست داره. میگه فرنگیس شاهنامه‌ایه. سودابه شاهنامه دوست نداره. بچه دو اسمه میشه. سودابه میگه شهربانو، من میگم فرنگیس.

من هیچ وقت نفهمیدم که آیا واقعا این بچه‌ی خودمه یانه؟ گذشته از بیضه‌های لگد خورده‌ام، وقتی سودابه با من به شوهر قبلی‌اش خیانت می‌کنه، خب ممکنه با نفر بعدی برای من زیر و رو بکشه. من به حکم کارم مجبورم زیاد سفر برم و معلم سرخانه‌های متعددی در خانه دیده‌ام. معلم پیانو، معلم انگلیسی، معلم یوگا. همه مردان جوان ورزیده. اما در هر حال من با جون و دل در حق این بچه پدری می‌کنم. خودش به من میگه باباهو.

□

● مشکل من دقیقا همین‌جاست.

○ چه مشکلی؟

● من دختر سودابه هستم اما آیا دختر هومان هم هستم؟

○ چه فرق می‌کند؟

● دلم می‌خواهد در مورد گذشته‌ی خودم مطمئن باشم.

○ هیچ کس نمی‌تواند چنین اطمینانی داشته باشد.

● یعنی مهم نیست بدانیم بچه‌ی کی هستیم؟

○ اولا این در یادداشت‌های هومان پیدا نمی‌شود. برای این موضوع به خاطرات و خطرات سودابه احتیاج داری. وانگهی چه اهمیتی دارد؟ ما نباید در مورد آنچه تحت کنترل ما نیست خودمان را آزار بدیم. مهم نیست از کجا آمده‌ایم، مهم اینه که چکار می‌کنیم.

● پس من کی هستم؟

○ تو خودت هستی.

● پس چی مهم است؟

○ فقط چیزی که از عملکرد ما ناشی می‌شود اهمیت داره.

□

در سفر چندمی به هند، ضمن تکمیل دوره‌هایی که فقط در هند میشه یاد گرفت پیش یک جراح محلی لوله‌هام را می‌بندم تا دیگه من باشم که از این گُه‌ها نخورم و نخواهم که بچه‌دار بشم. نمی‌دونم چرا به سودابه گفتم: دلم بچه می‌خواد.

در این سال‌ها کافه‌های خیابون پهلوی هم یکی پس از دیگری راه می‌افتن. چاتانوگا، ریویرا، سورنتو، کازبا، میامی و هزار تا کافه کاباره دیگه. این

وسط نمیشه اسم سه چهار تاش را نیاورد: لابوهم، شاندلیر، کوچینی و «کی کلاب». کافه‌های لاله‌زار و شکوفه نو و کلبه هم که از قدیم هستند.

در بیست و پنجم تیر ماه ۱۳۴۱ (شانزدهم ژوئیه ۱۹۶۲) شاه امینی را دور میندازه و امیر اسدالله علم را به جاش میکاره. پدر علم خودش از رجال سیاسی بوده. علم نامه‌های خودش به شاه را «غلام خانه‌زاد» امضاء می‌کنه. از افتخارات بزرگ علم اینه که برای شاه خانوم می‌آره و سَرجاکشِ درباره.

من تا سی و دو سالگی که یک‌مرتبه لرزه به اندام مملکت می‌افته و پونزده خرداد چهل و دو می‌شه هیچ کار به‌درد بخوری جز جمع کردن اسکناس و خانوم بازی و قمار نمی‌کنم. زندگی امپریالیستی کیف دیگه‌ای داره. خودم هم توی سه تا کارخونه شریک هستم. شرکام همه بچه قدیمی‌های حزبن. توی پول شنا می‌کنم و چه کیف می‌ده.

پونزده خرداد ۴۲ با پنج ژوئن ۱۹۶۳ برابره. می‌رم بچه‌ها را جمع کنم بلکه یک حرکتی بکنیم می‌بینم بچه‌ها بی‌حال‌تر از این حرف‌ها هستن و با این که فقط ده سال از کودتا گذشته، بچه‌ها پخش و پلا تر از اون هستن که بشه جمع‌شون کرد. آمریکا و شاه آبشار طلائی درست کرده‌اند و بچه‌ها توش سرازیری شنا می‌کنن. پول می‌شمرن و عشرت می‌کنن.

بچه مذهبی‌های پانزده خرداد تازه‌کار تر از اون هستن که بفهمن این‌جوری نمیشه. اسم خمینی چند بار به گوشم میخوره اما من خیلی توجه نمیکنم یعنی اصلا جدی نمی‌گیرم. بعضی از بچه مسلمونا می‌خونن:

خمینی خدا نگهدار تو

بمیرد دشمن بدکار تو

گلوله‌ها که در میره همه چیز براشون روشن میشه. عده‌ای به زمین می‌افتند و بقیه دوزاری‌شان می‌افته. سران حزب تقریبا همه هستن منتها

گیرم خارج از کشور. بزرگان جبهه ملی اکثرا این‌جا هستن منتها گیرم خاموش. شاه به سرعت بساط پانزده خرداد را جمع میکنه در نتیجه ما به پول شماری ادامه میدیم. شهر روز به روز مدرن‌تر می‌شه. رضاشاه تونسته بود زباله‌دونی قاجاریه را تر و تمیز بکنه و پسرش رنگ و لعاب مدرنیزم به در و دیوار می‌پاشه.

سودابه و فرنگیس را به آمریکا می‌فرستم. خرج‌شان را از همین‌جا می‌دم. دلم برای فرنگیس تنگ میشه اما از دست خرج تراشی‌های سودابه راحت میشم. معلم پیانو راکه اولش پیاده به منزل‌مان می‌آمد این آخر سری‌ها سوار بیوک دیدم. سودابه اونجا هم که هست دائم پول می‌خواهد.

در هفدهم اسفند ۱۳۴۲ (هفتم مارس ۱۹۶۴) شاه علم راکه از حزب مردم بود کنار میگذاره و به او وزارت دربار میده و به جاش حسنعلی منصور از حزب ایران نوین را به سمت نخست نوکری انتخاب میکنه. منصور هم از خانواده‌ی اشراف است و پدرش نخست وزیر بوده. با انتخاب منصور بچه‌ها می‌خونن:

حزب ایران نوین پاینده باد
یک کمی هم حزب مردم زنده باد

اول بهمن ۱۳۴۳ منصور به دست فدائیان اسلام ترور میشه. اونو به بیمارستان می‌رسونن. درست پنج روز بعد در ششم بهمن ۱۳۴۳ (بیست و ششم ژانویه ۱۹۶۵) حسنعلی منصور در ۴۱ سالگی در بیمارستان میمیره. شاه سخنرانی میکنه:

«مگر منصور چه کرده بود که او را کشتند؟»

آمران و عاملان ترور مسلمون‌ها هستن اما شاه چنان مست و غَرّه‌ی قدرته و غرب چنان مدهوش رهبری داهیانه شاه شده که این ترور را ریشه‌یابی نمی‌کنن و فقط به اعدام عاملان اکتفا می‌کنن و گرنه از همین ترور

می‌شد به رشد پنهانی درخت بنیادگرائی مذهبی پی برد.

پزشکی قانونی و دادستانی قبول نمیدن که این مرگ به خاطر گلوله‌ها بوده و صحبت از اهمال پزشکان در معالجه یا خرابکاری مطرح میشه. در این مرگ خیلی نکته‌های مشکوک باقی می‌مونه. بچه‌ها چو می‌اندازن که خود شاه منصور را کشته و حتا یک سخنرانی از طرف شاه جعل می‌کنن و می‌گن شاه گفته:

«مگر منصور چه کرده بود که ما او را کشتیم؟»

همون روز مرگ منصور معاونش امیر عباس هویدا به سمت نخست نوکری برگزیده میشه. هویدا نخست وزیر بدون شرحه. در اولین انتخابات فرمایشی، بعد از اون که هویدا خیر سرش پیروز میشه، خبرنگاری در بندرعباس ازش به عنوان پیروز انتخابات و نخست وزیر برگزیده ملت می‌پرسه:

خبرنگار: برنامه‌ی شما برای اداره‌ی کشور چیست؟

هویدا، نخست وزیر بدون شرح می‌فرماید:

اجرای دستورات و منویات اعلیحضرت همایونی.

در سال ۱۳۴۴ یک قواره زمین بیست هزار متری در جنوب تهران نرسیده به شابدوالعظیم به قیمت خیلی ارزان گیرم میاد. به‌درد کارخانه می‌خورد. با این که در سه کارخانه شریک هستم تصمیم میگیرم کارخانه‌ی خودم را درست کنم. با رودابه خانم، زن داداش دکتر صحبت میکنم و مقداری پول میگیرم و رستم‌علی‌جوان را به میزان ده درصد شریک می‌کنم. رستم‌علی مغز مهندسی دارد و نه تنها از کار گریزان نیست بلکه از هر نوع کار استقبال می‌کند و برای به دوش گرفتن هر مسئولیتی داوطلب می‌شود. معروف‌ترین آرشیتکت شهر را با خودش می‌آورد. نقشه‌ی مدرن‌ترین کارخانه را می‌کشند. قبل از دست به

کار شدن جواز لازم است.

شهرداری تهران تحت هیچ شرایطی مجوز ساخت کارخانه‌ی سنگبری در تهران را نمی‌دهد و می‌گوید کارخانه‌های موجود هم باید از تهران بیرون بروند. از حسین وقت می‌گیرم و مشکلم را با او در میان می‌گذارم.

حسین: شرکت شما چیه؟

■ شرکت با مسئولیت محدود.

– : برو تبدیلش کن به شرکت سهامی خاص. ده درصد از سهامش را بی‌نام کن. سهام بی‌نام و اساسنامه را بیار این‌جا.

آنچه حسین گفت انجام می‌دهم. در لحظه‌ی تقدیم سهام بی‌نام به حسین یک جعبه شیرینی هم می‌برم.

حسین: یک روز به من وقت بده تا ارباب بزرگ را ببینم.

مطمئن بودم که حسین سهام بی‌نام را برای خودش نمی‌خواهد منتها نفهمیدم اردشیر خان ورمیداره یا تمام سهام را به شاه می‌دهند.

فرداش حسین گفت: برو شهرستانی را ببین. کارها درسته.

شهردار تهران شهرستانی بود.

شهرستانی: ما می‌خواهیم شهر را تمیز کنیم اما شماها نمی‌گذارید.

دلم برایش سوخت. جواز را می‌گیرم و کار شروع می‌شود. کارخانه‌دارهای دیگر از ظهور چنین رقیب بزرگ و نوظهوری به وحشت می‌افتند و به وزارت صنایع شکوائیه می‌نویسند که عده‌ای دانشگاهی می‌خواهند نان آن‌ها را آجر کنند. وزیر که قبلا شارژ شده به شکوائیه محل نمی‌گذارد.

مدرن‌ترین کارخانه‌ی روز را می‌سازیم و ماشین آلات آن را از آلمان و ایتالیا می‌آوریم و شروع به بریدن سنگ می‌کنیم. دریای پول سرازیر می‌شود. کارخانه‌داران دیگر که اکثرا شرکای معدن داران سنگ هستند چوب لای

چرخ می‌گذارند و سنگ خام مورد نیاز ما را به درستی تأمین نمی‌کنند. بعد از یک سال جمشیدخان برای ما یک معدن بزرگ پیدا می‌کند. او زمین شناس معروفی است که کوه‌های ایران را مثل کف دست می‌شناسد. معدن را می‌گیریم. در کوه‌های زاگرس و نزدیکی کرمانشاه است. به روستای نزدیک معدن می‌رویم و می‌بینیم جاده‌ی ماشین رو در کار نیست و اهالی با قاطر رفت و آمد می‌کنند. ما به جاده‌ی ایمن پَت و پهن برای عبور تریلی سنگ نیاز داریم. RA داوطلب کشیدن جاده می‌شود. خودش می‌گوید: «چون سهام من و شاه به یک اندازه است جاده را من باید بکشم».

خود RA اسم معدن را «دلف» می‌گذارد. او عاشق سقرات است و معبد دلفی در این اسم گذاری بی‌تأثیر نبوده است.

▣ : من با یک بولدوزر این جاده را سه ماهه می‌کشم.

■ مطمئنی؟

▣ : صد در صد بلکه نود در صد!

بولدوزر را فراهم می‌کنم. RA روز و شب به کندن کوه مشغول می‌شود. اگر چه امنیت کشور بالاست اما در هر حال کار در کوه‌های دور افتاده‌ی زاگرس در نواحی کُرد نشین خالی از خطر نیست. برای RA یک هفت تیر با دو فشنگ کافی است. آن را به کمر می‌بندد. روی بولدوزر می‌ایستد و کوه می‌بُرَد. یک غروب آفتاب که از دور اقتدارش را دیدم «فرهاد کوهکن» به دلم آمد.

من در تهران کارخانه را اداره می‌کنم.

بالاخره جاده سازی تمام می‌شود. آخرین روز است. به معدن می‌روم. روستائیان برای ما سور و سات برقرار کرده‌اند. RA قهرمان جشن است. اسلحه به کمر سر سفره می‌نشیند. خان سه همسر دارد. خانم سومش پذیرایی می‌کند. آوردن و بردن بساط سفره‌ی شام با اوست. یک جفت چشم درشت

سیاه یادآور شکار کوهستان است. گیس بلند بافته‌اش تا کمر افتاده. حرکاتش استحکام و جذبه‌ی کوهستان دارد. آفتابه لگن را جلو خان می‌آورند. خان ابریق را می‌گیرد و خودش روی دست RA آب می‌ریزد. پس از صرف شام بساط نوشیدن و منقل برقرار می‌شود. خان قره‌نی را آماده می‌کند و به RA تعارف می‌کند که نمی‌پذیرد.

■ نمی‌شود دست خان را رد کرد.

خان: ایجانه به کلی ناراحت میشم.

RA می‌پذیرد. با همان یکی دو پک اول به خلسه می‌رود و خوابش می‌برد.

صبح روز بعد RA را از رختخواب بیرون می‌کشم.

■ بیا به جای خلوتی برویم.

▣ : باشد. اما دیشب چقدر خوب بود. باید امشب تکرارش کنیم.

■ نخیر تکرار نمی‌کنیم. دیشب برای تو شاید خوب بود اما من پلیدترین کار ممکن را کردم چونکه کثیف‌ترین آدم روزگارم.

□

▣ : راه می‌رفتیم و نمی‌فهمیدم هومان در مورد چی حرف می‌زند. در سرازیری بودیم. به پایین‌ترین نقطه‌ی دره رسیدیم. همه طرف کوه بود و هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. آب زلال نازک با صدای موسیقی‌وار در جریان بود. نسیم خوشی می‌وزید. هوای پاک کوهستانی. ته درّه بودیم، کسی ما را نمی‌دید. هومان بر زمین نشست. پیراهنش را بیرون آورد. کمربند چرمی‌اش را به دست من داد و گفت مرا بزن. گیج شده بودم.

■ خواهش می‌کنم بزن. دِ بزن لامصب!

▣ شروع به زدن کرد. سعی می‌کرد آرام بزند.

■ محکم‌تر. محکم‌تر.

▣ : چی شده؟

■ من دیشب با زن شوهر دار در اجتماعات شرکت کردم!

▣ : مرده شور. طنز و شوخی و جدی‌ات را نمی‌شه فهمید. پشتت خون افتاده.

■ بزن. بزن. بزن.

▣ : پس چرا آمدیم این‌جا؟ باید نوک خطالرأس می‌رفتیم تا همه رسوایی را شاهد باشند.

■ بزن. شلاق بهتر از سنگسار است.

▣ : حالا با کی؟

■ زن خان.

▣ : چی میگی؟ من که مو بر اندامم راست شده.

■ بزن.

▣ : مگه نمی‌دونی گلوله از سنگ زودتر میاد؟

■ بزن.

▣ : بلند شو برویم. تو بی‌خبر برو تهران. من خودم این‌جا را جمع می‌کنم.

□

▣ : هومان رفت و من با دینامیت و مته تا می‌توانستم سنگ بر زمین ریختم. تمام خاک معدن بر سرم نشسته بود. با اولین تریلی سنگ به تهران آمدم و دیگر به معدن دلف نرفتم.

□

○ عجب ماجرایی! هم کثافتکاری می‌کرده هم وجداندرد می‌گرفته.

● ادامه بدیم. بقیه‌ی یادداشت‌ها را بیار.

□

■ از سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) هر ساله در پایان تابستان، جشن هنر شیراز زیر نظر فرح برگزار می‌شه. موسیقی و نمایش و هنرهای مختلف. در یکی از این جشن‌های هنری، دو بازیگر تأتر خیابانی اروپایی، لخت مادر زاد در فضای عمومی، در بازار وکیل شیراز، روز روشن جلو چشم عابرالسبیل، با هم نزدیکی می‌کنن. قبح عمل مثل بمب می‌ترکه. از یک سو مراجع دینی موضع می‌گیرن و از سوی دیگر ساواک به مقامات بالاتر گزارش می‌کنه. خبر به شاه می‌رسه. می‌خنده.

در هفدهم دی‌ماه ۱۳۴۶ (هفتم ژانویه ۱۹۶۸) جسد غلامرضا تختی در هتل آتلانتیک تهران پیدا می‌شه. هیچ کس مرگ او را طبیعی نمی‌دونه و همه مسئولیت مرگ را به گردن ساواک می‌اندازن.

صمد بهرنگی در نهم شهریور ۱۳۴۷ (۳۱ اوت ۱۹۶۸) در رودخونه‌ی ارس غرق می‌شه. همه در مورد ساواک پچ‌پچ میکنن. روشنفکر ما هم بالاخره یاد نگرفت که مصلحت را برای سیاستمدارها و دزدها بگذاره اما خودش راستگو باشه. ما که حقیقت مرگ صمد بهرنگی و تختی را نفهمیدیم. آل احمد بعداً گفت:

خودش غرق شد اما ما گفتیم ساواک کشتش.

در ۱۹۶۹ انقلاب لیبی به نتیجه می‌رسه و انقلابیِ بزرگ، معمر قذافی به پیروزی می‌رسه. قذافی با ترکیبی از سوسیالیزم و اسلام به اداره‌ی لیبی می‌پردازه و دل‌های همه‌ی ما به ویژه بچه مسلمون‌ها را گرم می‌کنه. خیلی‌ها به لیبی می‌رن تا از شیوه‌ی جدید کشورداری بر مبنای ترکیب اسلام و سوسیالیزم درس بگیرن. خیلی از اون‌ها در لیبی گم و گور میشن. بعضی‌ها میگن قذافی محرمانه و مخفیانه سر اون‌ها را زیر آب می‌کنه.

سازمان چریک‌های فدائی خلق با مشی مارکسیست لنینیستی برای

مبارزه با رژیم شاه به وجود می‌آد. در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ (هشتم فوریه ۱۹۷۱) اعضاء و هواداران اولیه‌ی سازمان به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل حمله می‌کنن.

در ژانویه‌ی سال ۱۹۷۱ (دی ماه ۱۳۴۹) ایدی امین سومین رییس جمهور اوگاندا می‌شه. او برای ما یک انقلابی بزرگه و ما هوادار فیدل کاسترو و چگوارا و قذافی و ایدی امین و بقیه‌ی قاتلین آدمخوار هستیم.

اواخر دهه‌ی چهل زیراکس وارد ایران می‌شه. استفاده‌ی همگانی ممنوع است. از دوازدهم تا شانزدهم اکتبر ۱۹۷۱ (بیستم تا بیست و چهارم مهر ۱۳۵۰) جشن بین‌المللی ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی ایران در تخت جمشید شیراز برگزار می‌شه. سران بسیاری کشورها به این جشن دعوت میشن. بعضی‌هاشون نمیان. عظمت و شکوه و هزینه بالای این مراسم موجب بحث‌های فراوان می‌شه. شاه ناگزیر به برپایی یک کنفرانس مطبوعاتیه و به طرز ناشیانه‌ای سعی به توجیه می‌کنه. در شروع این مصاحبه مطبوعاتی، سردبیر روزنامه‌ی اطلاعات، با حفظ همه‌ی احترامات، سوآل هماهنگ شده‌ای در مورد ضرورت و هزینه‌ی این جشن می‌پرسه. شاه با تأنی و حوصله پاسخ این سوآل را می‌ده. چند لحظه بعد که یک خبرنگار خارجی همین سوآل را با لحنی معترض می‌پرسه شاه خشمگین می‌شه و جوابی عصبی می‌ده.

من دیگه به این کارها کاری ندارم. توی پول غوطه می‌خورم و روزمره‌ام را بزرگتر می‌کنم.

در ۱۹۷۳ چهار برابر شدن قیمت نفت اوپک در زمان نیکسون و با موافقت او انجام می‌شود با این شرط که مطالبات اوپک به دلار دریافت شود. تمام کشورهای وارد کننده‌ی نفت باید از آمریکا دلار می‌خریدند تا با آن از اوپک نفت بخرند. این سیل پول را به آمریکا و به کشورهای عضو اوپک سرازیر

می‌کند. این پول در زمان شاه با توجه به نبودن زیرساخت‌های ملی و نداشتن قدرت جذب پول باعث بروز مشکلات جدی برای پادشاهِ دیوانه می‌شود. پول یامفت کارنکرده‌ی نفت و اضافه شدن دنبه‌ی آن، به ماتحت مالیده می‌شود و خرج همه نوع دیوانه بازی از قبیل جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و جشن هنر و تعویض تاریخ و حزب رستاخیز را می‌دهد.

در جامعه‌ی پلیسی همه پلیس به نظر می‌رسند. هر کس از سایه خودش هم می‌ترسد. همه نوع فعالیت و صحبت آزاد است جز سیاست. هر نوع صحبت سیاسی می‌تواند به عقوبت جانفرسا منتهی شود.

اواسط دهه‌ی پنجاه فاکس وارد ایران می‌شود. برای استفاده باید مجوزهای مختلف گرفت.

در نهم اوت ۱۹۷۴ (هیجدهم مرداد ۱۳۵۳) نیکسون با رسوائی واترگیت یعنی تقلب انتخاباتی ناگزیر به استعفا و جرالد فورد سی و هشتمین رییس جمهور آمریکا می‌شه. خوشبختانه این‌جا کسی بر اثر تقلب انتخاباتی مجبور به استعفا نمی‌شه. پس از نیکسون هر رسوائی و خرابکاری و دغلکاری، پسوند «گیت» می‌گیره.

شاه از هرنوع گردهم‌آئی مردم می‌ترسد. هرگز نمی‌گذارد یک حزب و تشکیلات درست و درمان به وجود بیاید یا روزنامه و ارگان مستقل پا بگیرد تا مردم حرف شان را بزنند.

در یازدهم اسفند ۱۳۵۳ (دوم مارس ۱۹۷۵) شاه دستور تشکیل حزب رستاخیز ملت ایران را می‌دهد. این حزب را به اختصار رستاخیز می‌گویند. حزب واحد و یکپارچه و سراسری. حزب فراگیر. شاه می‌گوید:

> همه باید عضو این حزب شوند. هر کس
> نمی‌خواهد عضو شود جلو بیاید، ما گذرنامه‌اش

را می‌دهیم تا به هر کجا که می‌خواهد برود.

در تاریخ بیست و پنجم اسفند ۱۳۵۴ (پانزدهم مارس ۱۹۷۶) به دستور شاه و تصویب مجلسین شورا و سنا مقرر می‌شود مبدأ تاریخ رسمی از هجرت مکه به مدینه پیامبر اسلام، به تاجگذاری کوروش کبیر شاهنشاه هخامنشی در ۲۵۰۰ سال قبل تغییر کند. برای تنظیم تقویم قرار می‌شود سال ۱۳۲۰ شمسی که شروع سلطنت محمدرضاشاه است برابر با سال ۲۵۰۰ شاهنشاهی در نظر گرفته شود. تاریخ جدید بلافاصله روی اسکناس‌ها درج می‌گردد. این کار فشارخون خیلی‌ها را بالا می‌برد.

در ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ (۱۹ آوریل ۱۹۷۵) بیژن جزنی را همراه با هشت زندانی دیگر که از فرط شکنجه رمق در بدن ندارند بالای تپه می‌برند و به گلوله می‌بندند. شاه با این جنایت برگ دیگری به حکومت جنایتکارانه‌ی خود اضافه می‌کند.

من اسکناس می‌شمرم و خانوم بازی می‌کنم و قمار می‌زنم. به هر جای ایران می‌روم ضمن هزار تا کار، سری هم به کازینوهای رسمی می‌زنم: کازینو آبعلی، کازینو واریان سد کرج، کازینو هایت چالوس، کازینو رامسر، کازینو کیش، کازینو ملک‌شهر اصفهان، کازینو ایزدشهر شمال، کازینو خزرشهر شمال.

من یک باند درست کرده‌ام. کارت می‌زنیم و همیشه می‌بریم. همه را لخت می‌کنیم. توی پول غرق می‌شوم و بیم از بین رفتنم می‌رود. کم‌کم قمارهایم سنگین‌تر می‌شود.

□

یک بار یکی از بچه جغله‌های باند منو تنها گیر آورد و گفت:

جغل: ببینین آقا هومان من یه عرضی داشتم.

■ بگو عزیزم.

- : من یه مقدار پول میخوام.

من کیف پولم را بیرون کشیدم و گفتم:

■ چقدر میخواهی عزیزم؟

- : نه. اینا کار منو راه نمیندازه.

■ یعنی چی؟ پس چقدر میخواهی؟

- : من یک و نیم میلیون تومن پول لازم دارم.

خنده‌ام گرفت. به روی خودم نیاوردم و گفتم:

■ یک و نیم میلیون تومن؟

- : آره. من دویست هزار دلار پول لازم دارم.

■ تو واسه‌ی چی دلار میخواهی؟

- : میخوام خونوادمو بفرستم آمریکا.

■ اولا که مگه تو حقوق و پورسانت خودتو نمیگیری؟ ثانیا دویست هزار دلار میکنه به عبارت یک میلیون و چهارصد هزار تومن، صد هزار تومن بقیه رو میخواهی چکار کنی؟

- : با صد هزار تومن اضافه میخوام ماشین بخرم.

■ تو که الان پژو داری. مگه عیب داره؟

- : نه. من میخوام یک جاگوار بخرم.

■ حالا هوس جاگوار سواری کرده‌ای؟

- : نه. واسه‌ی میترا میخوام. آخه اون گیر داده.

میترا معشوقه‌اش بود. به ما میگفت یواشکی برده شابدوالعظیم صیغه‌اش کرده. ما نمیخریدیم. نمیشد صیغه کرد. در هر حال بهش گفتم:

■ پسر روت را کم کن. اگر پر رو بشی ماجرای میترا را به زنت میگم.

- : زنم فهمیده. واسه‌ی همین میگه باید ما را بفرستی آمریکا.

■ اولا من الان یک همچین پولی ندارم، ثانیا اگر هم داشتم به تو نمیدادم. درآمد تو از همه‌ی بچه‌های اکیپ بیش‌تره.

جغل: آقا هومان! ببخشین‌ها! اما اگه این پولو ندین من از گروه میرم و شماها را هم لو میدم.

بند دلم پاره شد. بچه جغل پر رو از همه چیز خبر داشت و اگر تهدیدشو عملی میکرد گند کار در می‌آمد. در نتیجه بهش گفتم:

■ یک کم دست نگهدار ببینم چکار میتونم برات بکنم.

- : منتظرم آقا هومان.

غروب پیش برادر زاده‌ام RA بودم. اون که میگفتن دانشمندی بیش نبود تازه از فرنگ آمده بود. اونجا درس میداد. جزو باند ما نبود و بچه‌های باند غیر از کیخسرو، اونو نمیشناختن.

■ ببین! من یک مشکلی پیدا کرده‌ام.

▣ : چه مشکلی؟

■ یکی از همکارام از من پول قلمبه خواسته و تهدید کرده اگه ندم دردسر درست میکنه.

▣ : من چکار میتوانم برای تو بکنم؟

در عرض ده دقیقه نقشه‌ام را برای RA تشریح کردم. قبول کرد به من کمک کند.

با کیخسرو همه‌ی جزئیات را مرور کردم. کیخسرو به جغله زنگ زد:

کیخسرو: من کِی هستم.

جغله: سلام آقا کِی.

کِی: سلام. ببین! هومان با من در مورد تو صحبت کرد.

- : آقا هومان خیلی منو اذیت میکنه. با من خیلی سخت میگیره.

کِی: اتفاقا همین. من به هومان گفتم حق با توئه و نباید تو را آزار بده.
- : خدا عمرت بده. اون چی گفت؟
کِی: گفت پول نداره. اما من یک راهی جلو پاش گذاشتم.
- : چه راهی؟
کِی: گفتم اولین شبی که نشستیم هر چی بردیم مال تو باشه.
- : قبول کرد؟
کِی: آره.
- : آخه ممکنه دیر بشه. ما که هنوز مشتری نداریم.
کِی: اتفاقا. از شانس خوش تو یک مشتری مامان به پست من خورده. پاشو بیا برات بگم.

جغله خودشو به طرفةالعینی رسوند.

کِی: یک بچه سوسول پولدار تازه از خارج اومده. عاشق پوکره. من بهش پیش‌نهاد دادم.
جغله: باز یا بسته؟
کِی: پنج کارت بسته. کاو ده هزار. من و تو و هومان و سوسول.
- : چه جوری میشه؟
کِی: بهش گفتم باید پول نقد بیاره. تا دو میلیون نقد بازی میکنیم بقیه‌اش را اگر لازم شد چک قبول میدیم.
- : من که پول ندارم.
کِی: من خودم یک مقدار بهت میدم. طبق معمول چک‌هامون هم که جیبمونه.
- : خب اون که بعله.
کی: موقع کارت زدن اون میبازه. بعضی دست‌ها هومان می‌بازه بعضی

دست‌ها تو. جمعا نباید به یک ساعت بکشه. بعد از جلسه تو خداحافظی می‌کنی و میری. ما با اون قرار بازی بعدی را میگذاریم و میفرستیمش بره. بعدش تو میایی و یک و نیم میلیون تومنتو میگیری و میری.

– : عالی شد. خدا عمرت بده آقا کِی.

کیخسرو جلو جغله گوشی را برمیداره و به RA زنگ میزنه.

کِی: آقای مهندس؟

▣ : بله.

کِی: امشب ساعت هشت جلسه داریم. برای شما خوب هست؟

▣ : بله. کجا؟

کِی: منزل خود من.

▣ : حتما می‌آیم.

□

■ من یک پاکت قهوه‌ای بزرگ پر از اسکناس به RA میدهم. جغله هنوز نیامده. ما قهوه می‌نوشیم. جغله در می‌زند. اصلاح کرده و دوش گرفته و اودکلن زده خوشحال و خندان وارد می‌شود. کیخسرو همه را به هم معرفی می‌کند. انگار نه انگار که کسی کسی را می‌شناسد. می‌گوید در یک میهمانی تجاری با آقای مهندس آشنا شده. بعد از مقداری مقدمه، قواعد بازی را می‌گوید و از زیر میز یک دسته اسکناس به جغله می‌رساند.

هنوز بازی دو دور نگذشته مهندس در حدود چهار صد هزار تومان باخته و پول جغله تمام می‌شود. جغله می‌خواهد بازی را ترک کند و پشت دست بنشیند اما مهندس می‌گوید:

مهندس: من کمتر از چهار نفر بازی نمی‌کنم اما چون شما پول ندارید من چک شما را قبول میکنم.

دسته چک جغله از جیبش بیرون می‌آید. اولین چک صد هزار تومان است. جغله یک دست قوی، فول آس، میگیرد و به مهندس که رنگ دارد میبازد. چک بعدی دویست هزار تومان است که هر سه به کیخسرو میبازیم. این عمل تا دو میلیون تومان چک مهندس و سه میلیون تومان چک جغله ادامه پیدا می‌کند. مهندس که در حدود چهار میلیون تومان باخته می‌گوید:

مهندس: من دیگر خسته شدم. وانگهی من قرار دارم و باید بروم. باشد یک شب دیگر بازی می‌کنیم. جغله به سرعت بلند می‌شود و با همه دست می‌دهد و می‌گوید من هم باید زود بروم و مجلس را ترک می‌کند.

نیم ساعت بعد زنگ زدند. جغله برای گرفتن پولش وارد شد. دید ما سه نفر نشسته‌ایم و گل میگیم و گل میشنویم و میخندیم. نگاهش مبهوت و پر از پرسش بود.

■ بیا بچه. این که کیخسرو پسر دایی منه که میشناسیش. این هم برادر زاده‌ی من رستم‌علی‌خان است. پول‌های من و چک‌های تو جاش توی گاوصندوقه. چک‌های مهندس را هم پاره کردیم ریختیم دور. تو هم آبجیت عروسه. فردا صبح حکم جلبت را میگیرم تا تو باشی از این غلطهای زیادی نکنی.

جغله به گریه و گُه خوردن افتاد:

جغله: آقا هومان! شما که خودت خیلی آقا بودی. هیچ وقت ما را اذیت نمی‌کردی.

■ آخه تو اهل صحبت دل نیستی نمی‌دانی!

جغله در شرف گریه و با صدای لرزان: چی را نمی‌دانم آقا هومان؟

تو اهل صحبت دل نیستی نمی‌دانی

که «...ون» دوست نهادن چه عالمی دارد

جغله: شما همیشه به ما فلسفه درس میدادی. این بود فلسفه؟

با دست به خودش اشاره کردم و گفتم تو که تز. به مهندس و جمع سه نفره اشاره کردم و گفتم این دو تا آقایون و خود من هم که آنتی تز. بعد به دسته‌ی ورق روی میز ماهوت پوش سبز و گاو صندوق اشاره کردم و گفتم این هم سنتز.

کیخسرو گفت: ببین بچه! من نمیگذارم آقا هومان جِرت بده اما تو هم باید زبونتو بکنی توی ماتحتت و دیگه گُه زیادی نخوری.

جغله خودشو از صحنه‌ی روزگار محو کرد. بعدها فهمیدم که وارد سیستم پلیسی شده.

□

یک بار در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) صاحاب یک کارخونه‌ی شراب سازی و نماینده‌ی انحصاری یک کمپانی ماشین‌های ژیگولی را پس از صحنه سازی‌های فراوون سر طاس می‌نشونیم و بیست و هفت میلیون تومن ازش می‌بریم. پنج میلیون نقد و بیست و دو میلیون چک. طرف شاکی شد. پارتی‌اش رییس اداره آگاهی است. چیزی نمانده کار دست‌مون بده. افراد باند حسابی می‌ترسند و جا می‌زنند. من رفتم پیش حسین.

صبح زود است. اردشیر خان هم اونجا است. با هم زندگی می‌کنند. ماجرا را تعریف می‌کنم. حسین گوشی را برداشت و به رییس ساواک گفت هومان از خودمونه، هواش را داشته باش. رییس ساواک می‌گوید اطاعت و می‌خواهد یک تُک پا برم پیش خودش. وقتی رییس ساواک ماجرا را دست اول از خودم شنید و فهمید چه کسی را تیغ زده‌ایم خیلی حال کرد و گفت نوک بُرجَکتو باید ماچ کرد. برو خودم هواتو دارم. همون شب توی روزنومه عکس من و کیخسرو را توی صفحه‌ی اول چاپ می‌زنن. این تنها شماره‌ی روزنومه‌ی کثیرالانتشاره که صفحه‌ی اولش از شاه عکس و مطلب ندارد. من فیل هوا

نمی‌کنم، بمب منفجر می‌کنم. توی روزنومه یک عالمه مطلب راست و دروغ در مورد من نوشته‌اند. اما براشون فایده نداره و کاری از پیش نمی‌برن. رییس ساواک تلفنی به رییس آگاهی می‌گوید: «میونه را بگیر».

در جلسه‌ی آشتی‌کنان با هماهنگی آگاهی و ساواک قرار می‌شود پول‌های نقدی را که ما برده‌ایم برای خودمون برداریم و چک‌ها را پس بدهیم. من که راضی نیستم و میگم آخه آقا ما زحمت کشیدیم! یک عالمه کار کردیم!

رییس آگاهی: آقا خواهش میکنم! من با حقوق بالای شش‌هزار تومن پس از سی سال کار دو میلیون گیرم میاد، آنوقت شما دو سه ساعت ورق بازی کردین و پنج میلیون گرفتین و میگین کار کردین؟!

من کوتاه آمدم. آخه چه میشه کرد؟ این مملکت همه‌اش پارتی بازیه و حق ما را می‌خورن.

در نهایت همه چیز به خوبی و خوشی فیصله پیدا می‌کند. چک‌ها را پس میدیم و نقدها را نگه میداریم.

□

در بیستم ژانویه ۱۹۷۷ (سی‌ام دی ماه ۱۳۵۵) ریاست جمهوری فورد به پایان می‌رسد و کارتر به عنوان سی و نهمین رییس جمهور آمریکا قسم می‌خورد.

صبح RA زنگ زد. صدایش از شادی می‌لرزید.

▣ : قرن‌ها بود آرزو و انتظار دیدار اخوان را داشتم. امروز ترتیب ملاقات داده شده و می‌خواهم به دیدار بزرگمرد بروم.

■ قرار بود امروز به دیدن فروشنده‌ی جرثقیل برویم.

▣ : می‌دانم. برای همین زنگ زدم. باید قرار جرثقیل را به فردا موکول کنیم.

■ نمی‌شود.

▣ : می‌توانی تو بروی و من بعدا به تو ملحق شوم. البته یک جور دیگر هم می‌شود. تو می‌توانی با من بیایی و بعدش با هم برای جرثقیل برویم.

■ شاید این بد نباشد. اتفاقا اخوان را می‌شناسم.

▣ : از نزدیک؟

■ از زندان.

▣ : پس حتما باید بیایی و آن داستان را برایم تعریف کنی.

برای ساعت چهار بعد از ظهر کنار منزل اخوان قرار گذاشتیم. چون حدس می‌زدم جلسه با شاعر طولانی می‌شود زودتر به دیدن فروشنده‌ی جرثقیل رفتم. جلسه‌ی من سنگین و طولانی شد. ساعت شش به منزل اخوان رسیدم.

منزل اخوان پر جمعیت بود. در اتاقش با RA و تهمینه چهارتایی روی زمین نشسته بودند. اخوان به دشواری می‌خواست پیش پای من بلند شود دست روی شانه‌اش گذاشتم و مانع شدم. کف اتاق غرق در کتاب بود. راه رفتن در این اتاق و پیدا کردن جای خالی برای نشستن دشوار بود. بوی محو کوکنار لذت‌بخش بود. اخوان با من سلام علیک و خوش و بش کرد اما کاملا معلوم بود که مرا بجا نیاورده. خواهش کردم ادامه بدهند و نگذارند من مانع جلسه شوم. اخوان رو به RA کرد و با حرکت دست او را دعوت به سخن کرد. RA ادامه داد. داشت شعر اخوان را از حفظ می‌خواند:

و ما این سو نشسته خسته انبوهی
زن و مرد و جوان و پیر
به هم پیوسته لیک از پای با زنجیر

در وجنات اخوان می‌دیدم که دارد حافظه‌اش را برای پیدا کردن من می‌کاود و موفق نمی‌شود. RA زنش را هم آورده بود. تهمینه بین RA و اخوان نشسته بود. این‌ها پنج ماه پیش در محضر ازدواج کردند. تهمینه نقاش

است. شکم تهمینه جلو آمده بود. حامله بود. گفتند بچه‌اش پسر است. من اسمش را گذاشتم سیاوش. بخش مذهبی خونواده اسم حسین را پیش‌نهاد کرد و گفتند اسمش را حسین می‌گذاریم. RA و تهمینه گفتند حالا که اینطور شد هر دو تاش و در نتیجه اسم بچه‌ی دنیا نیامده را سیاوش‌حسین گذاشتند. من هم از همان لحظه‌ی اول SH صداش کردم. هر چهار تا روی زمین نشسته بودند. من روبروی اخوان جا گیر آوردم و نشستم.

از زندان خیلی پیرتر و شکسته‌تر شده بود. RA عاشقانه نگاهش می‌کرد و شعر اخوان را برای خودش تفسیر و تأویل علمی می‌کرد. تهمینه و لابد به تبع او SH هم، سراپا گوش بودند. صحبت RA تمام شد.

اخوان: عزیز جُن، خیلی خوب گفتی، خوشُم آمد. اما من وقتی این شعر رو می‌نوشتم هیچ از اینهایی که گفتی نمیدُنُستم‌ها!

بعد اخوان شروع به صحبت کرد. اگر چه صحبتش منسجم نبود اما از هر کلامش جواهر می‌بارید. در همین یک جلسه یک عالم چیز یاد گرفتم. از تاریخ ادبیات آن‌قدر گفت که زمان را گم کردیم.

■ استاد! حیفه که شما با این تسلطی که به فضا و ادبیات کلاسیک و تاریخ این‌جا دارید دنیای خارج را ندیده‌اید. من یک پیش‌نهاد دارم.

اخوان: چی؟ بُگو عزیز جُن.

■ شما باید لندن و پاریس و نیویورک را ببینید.

اخوان با حجب و به آرامی گفت: ما پُل ندارُم که!

■ شما حتا یک قرون لازم ندارین. من شما را دعوت می‌کنم و تمام هزینه با من است. من خودم شما را همه جا می‌برم و هر چه هم لازم داشته باشید فراهم می‌کنم.

اخوان: کجا مثلا؟

■ عرض کردم.

اخوان: خب یک بار دیگه بُگو.

■ لندن و پاریس و نیویورک.

اخوان: نه عزیز جُن. دوست ندارُم. تو مِتوُنی منُ سمرقند ببری؟ متونی بخارا ببری؟

خندیدم. امکان نداشت.

موقع خداحافظی از جایش بلند شد. تهمینه و RA دست دادند. نوبت به من که رسید گفتم: خیلی چاکریم شامیتی.

برق شادی در چشمانش دوید. دوزاری افتاد. از مشکلش خلاص شد. گویی همه چیز را به یاد آورد. دست مرا که دراز شده بود کنار زد و مرا به گرمی در آغوش کشید و بوسید.

□

در هفتم اوت ۱۹۷۷ (شانزدهم مرداد ۱۳۵۶) شاه که اوضاع را مساعد نمی‌بیند هویدا را عزل می‌کند و به جایش جمشید آموزگار از حزب رستاخیز ملت ایران را به سمت نخست نوکری انتخاب می‌کند.

در ۱۴ آذر ۱۳۵۶ (پنجم دسامبر ۱۹۷۷) هویدا به دیدن دکتر اقبال می‌رود و به فرموده‌ی شاه خواستار استعفای اقبال از شرکت نفت می‌شود. اقبال یک ساعت بعد سکته می‌کند و میمیرد.

در پنجم شهریور ۱۳۵۷ (بیست و هفتم اوت ۱۹۷۸) شاه آموزگار را عزل می‌کند و سکان کشتی در حال غرق را به دست جعفر شریف امامی می‌دهد.

در پانزدهم آبان ماه ۱۳۵۷ (ششم نوامبر ۱۹۷۸) شریف امامی عزل می‌شود و شاه به ژنرال ۴ ستاره، ارتشبد ازهاری، مأموریت تشکیل کابینه می‌دهد.

هفدهم آبان ۱۳۵۷ (هشتم نوامبر ۱۹۷۸) هویدا بازداشت می‌شود. کاملامعلوم شده که کشتی در حال غرق شدن است و کاپیتان در تلاش مذبوحانه سعی می‌کند با سبک کردن کشتی از غرق کامل آن جلوگیری کند. کار کاملا از دست رفته. مردم در خیابان می‌خوانند:

ازهاری بیچاره
بازم بگو نواره
نوار که پا نداره

راست راستی انقلاب شده. شهر به هم ریخته. کاری که ما بچه کمونیست‌ها، آن‌دفعه نتونستیم بکنیم این‌دفعه با مشارکت همه عملی شده. چه عیبی داره؟ بالاخره یکی باید یه جوری بکنه.

دختر ملا راه راه
ازین راه نشد ازون راه

عِرقِ توده‌ای که با شیر وارد بدن ما شده شروع به جوشیدن می‌کنه. با این که همه‌ی بچه‌ها پولدار شده‌اند اما همه، حتا ساواکی‌هاش هم، علنی یا در خفا، «مرگ بر شاه» شده‌اند. جمع کردن بچه‌ها آسان است.

در چهاردهم دی ماه ۱۳۵۷ (چهارم ژانویه ۱۹۷۹) شاه ازهاری را کنار می‌گذارد و فرمان را به دست شاپور بختیار می‌دهد که تا یازدهم فوریه ۱۹۷۹ (جمعا پنج هفته) در این سِمَت است.

بیست و ششم دی ماه ۱۳۵۷ (شانزدهم ژانویه ۱۹۷۹) شاه از کشور خارج می‌شود. یک‌مرتبه سرحساب می‌شوم که چهل و هفت سالم شده و ۱۳۵۷ از راه رسیده. دیگر جای ماندن برای من هم نیست. باید از دست بچه مسلمون‌ها فرار کنم. تازه باید از دست بچه توده‌ای‌ها هم فرار کنم. فهمیده‌اند که با ساواک همکاری کرده‌ام و لو شان داده‌ام.

فردای فرار شاه، من هم بیرون می‌زنم. مقصد؟ آمریکا.

(تیر ۱۴۰۱ - ژوئیه ۲۰۲۲ تهران)

● حالا می‌فهمم چی شد.

○ من هم حالا معنی هشدارهای بابا رستم را می‌فهمم.

● هشدار؟ چه هشداری؟!

○ پدرم همیشه می‌گفت مراقب این عمو هومان باش. مبادا بهش نزدیک بشی!

● عجب!

○ چقدر بریده‌ی جراید لا به لای این یادداشت‌ها وجود دارد! خودش یک کتاب است.

● بگذار این‌جا فقط بخش کوچکی را که خود مفتی اعظم با قلم قرمز حاشیه‌نویسی کرده در حدّ پنج شش صفحه با فونت کوچک کم حجم بیاوریم.

○ در این صورت بهتر است مثل یک آپاندیس Appendix یا ضمیمه‌ی زائده در آخر رمان بیاوریم.

● درسته که آپاندیس ضمیمه‌ی زائده‌ی روده‌ی اصلی است اما این ضمیمه، خود روده‌ی اصلی است.

○ چطور اینقدر اهمیت می‌دهی؟

● این فضای تاریخی است و جز همه جانبه دیدن چاره‌ای نیست.

(بهمن ۱۴۰۰ - ژانویه ۲۰۲۲ نیویورک)

○ پیش‌نهاد شما برای شیوه‌ی انجام این کار چیه؟

● من پیش‌نهاد مشخصی ندارم. با هر شیوه‌ای جلو رفتم به بن‌بست رسیدم. خود شما که یک بار این راه را رفته‌اید پیش‌نهادتان چیه؟

○ من فکر می‌کنم بهترین کار آسان‌ترین آن است. ما یادداشت‌ها را دست‌مان بگیریم و شروع به گپ زدن کرده، حرف‌هامان را ضبط کنیم.

● بعد هم لابد تایپیست بیاید و حرف‌های ما را پیاده کرده، تایپ کند.

○ به تایپیست نیازی نیست. نرم‌افزار جدید سخنان ما را به متن تبدیل می‌کند.

● من امتحان کرده‌ام. به این نرم افزارها چندان اعتمادی نیست. به ویژه که ما ممکن است بسیاری جاها دو زبانه صحبت کنیم یا فارگلیسی بپرانیم. ما به تایپیست احتیاج داریم. آخر سر خودم مقابله می‌کنم و هر جا ویرایش لازم شد تایپ می‌کنم.

○ حالا این کتاب را به چه زبانی بنویسیم؟

● به هر دو زبان. هم فارسی هم انگلیسی.

○ فارسی من هیچ تعریفی ندارد و می‌بینم که انگلیسی شما عالی است.

● منظور؟

○ کتاب را به انگلیسی بنویسیم. دست و بال‌مان باز خواهد بود. بعد اگر خواستیم به فارسی ترجمه می‌کنیم.

● ترجمه؟

○ بله. چه اشکالی دارد؟ مترجمین حرفه‌ای فراوانند.

● دلم نمی‌آید.

○ در این صورت زحمت ترجمه را خود شما تقبل کنید.

□

کار را شروع می‌کنیم. در هر جلسه‌ی کاری، هنوز کلام اول بـه دوم نرسیده هر دو خسته می‌شویم. هر روز کار مـی‌کنیم امـا کـار مـطلقا پـیش نمی‌رود. من که حوصله‌ی تشریح این جـلسات کـاری نـاموفق را نـدارم. همین قدر بگویم که بعد از حدود سی جلسه در حالی که تقریبا هیچ بازده مثبت نداریم به توقف کامل می‌رسیم. ما هر دو در دل خود به بـن‌بست رسیده‌ایم. از کار باز می‌مانیم.

□

آن روز صبح فرنگیس به منزل من آمد. لباس پوشیده بودم و داشـتم کراوات می‌بستم. فرنگیس بی‌مقدمه خواند:

ما آزموده‌ایم در ایـن شـهر بـخت خـویش

باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

○ منظور؟

● ما همه راه‌ها به جز یکی را رفته‌ایم. و مگر تمامی آن‌ها بـن‌بست نـبوده است؟

○ کدام راه را نرفته‌ایم؟

● راه هند.

○ هند؟

● بله.

○ شوخی می‌کنی؟

● هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

○ نمیفهمم. واقعا نمی‌فهمم.

● مگر نمی‌گوییم که این رمان برای ما به اندازه‌ی مجموع تمام رمان‌های نانوشته‌ی جهان ارزش دارد؟

○ چرا. من هم ریشه‌هایم را در این رمان می‌بینم و واقعا دوست دارم این رمان نوشته شود.

● هیچ فکر کرده‌ای چرا نمی‌توانیم کار کنیم؟ پول درمی‌آوریم. هزار کار دیگر هم می‌کنیم اما تولید مثبت هنری نداریم. چرا؟

○ چون که ما مهاجریم. نسل اولی‌ها و نسل دومی‌ها در تمام زمینه‌های علم و فن‌آوری و صنعت و تجارت و مدیریت موفقند اما حتا یک نمونه‌ی موفق در زمینه‌ی هنر در نسل اولی‌های مهاجر نادر است.

● چرا؟

○ نمی‌دانم.

● ریشه‌های هنر ما در آن خاک است و ما از آن دوریم.

○ منظور؟

● یک سر برویم ایران.

○ چی؟! دیوانه شدی؟! به سرت زده؟!

● نه. جدی گفتم.

○ ایران جهنم است و من دلم نمی‌خواهد بسوزم.

● ایران بهشت نیست اما جهنم هم نیست. احساس تو به خاطر تبلیغات منفی رسانه‌های این‌جاست.

(فروردین ۱۴۰۱ - مارس ۲۰۲۲)

در درجه‌ی یک هواپیما نشسته‌ایم. دل توی دلم نیست. نمی‌دانم قرار است با چه ماجرایی روبه‌رو شوم. من مطمئن شده‌ام که دیوانه‌ام. آخر گور بابای ایران. من با چه انگیزه‌ای دارم می‌روم آن‌جا؟ کاش می‌شد همین‌جا روی ابرها پیاده شوم. در درجه‌ی یک چند آقا نشسته‌اند. سر و شکل‌شان شبیه مأموران دولتی است. میان‌سال، ته‌ریش، پیراهن سفید یقه دیپلمات که دگمه‌ی بالای آن نیز بسته است.

به درجه دو می‌روم. هواپیما پر است. خلبان اعلام می‌کند که وارد مرز ایران شده‌ایم. خانم‌ها به تدریج روسری سر می‌کنند. اغلب خانم‌ها مانتو پوشیده‌اند، بقیه نیز از ساک دستی خود مانتو بیرون می‌کشند و می‌پوشند. دیگر نوشیدنی نمی‌دهند.

به صندلی خود برمی‌گردم. فرنگیس کنارم نشسته. به او نگاه می‌کنم. زیباتر از همیشه و آرام است. من اضطراب دارم. برای اولین‌بار دست مرا در دست می‌گیرد. به راحتی خودم را به او می‌سپارم. می‌خواهد آرامش خود را به من نیز تسری دهد. دهانم خشک و تلخ است.

○ دیگر نوشیدنی نمی‌دهند.

از کیفش یک آدامس نعنایی به من می‌دهد و می‌گوید:

● نفس عمیق بکش. چیزی نیست. پرواز خیلی‌ها را مضطرب می‌کند.

○ از پرواز نیست. به پرواز عادت دارم.

● آرام باش.

○ تنها نکته‌ی مثبت این سفر برای من دیدار تهمینه است.

● بله. به مادرت بیندیش. تمام مردان در تنگنا مانند پسر بچه‌ها به یاد مادرشان می‌افتند و به او پناه می‌برند.

سرمیهماندار اعلام می‌کند تا چند دقیقه‌ی دیگر در فرودگاه امام خمینی تهران به زمین می‌نشینیم.

از پنجره نگاه می‌کنم. تهران در شب خیلی زیباست. همه جا پرنور است. تاریکی‌های بزرگ هم دارد. حتما آب است. دریاچه و رودخانه.

○ به آب‌ها نگاه کن. رودخانه است یا دریاچه؟

● دریاچه و رودخانه در کار نیست. آب نیست. بیابان است. بی‌آبان.

هواپیما بر زمین می‌نشیند. دلهره دارم. فرنگیس روسری ابریشمی خود را بیرون می‌آورد. بوی عطرش از روسری بلند می‌شود. بنفش پررنگ است و در تاریکی به سیاهی می‌زند.

پیاده می‌شویم. در صف گذرنامه همه چیز منظم و مرتب پیش می‌رود. فرودگاه جدید امام خمینی با آنچه از فرودگاه مهرآباد در خاطر دارم تفاوت دارد. تمیز و مدرن است و برخوردها متمدنانه. کارها به سرعت انجام می‌شود. افسر جوانی که گذرنامه‌ی مرا در دست دارد به کامپیوترش نگاه می‌کند:

- : خیلی وقت است که ایران نبوده‌اید.

○ بله آقا.

برای اولین‌بار در عمرم متوجه می‌شوم که فارسی‌ام لهجه‌ی آمریکایی دارد. خجالت می‌کشم.

- : الان تعطیلات نوروز است و همه از ایران می‌روند. شما برای تعطیلات آمده‌اید؟

○ بله.

- : انشاالله بیش‌تر به ایران بیایید.

○ چشم.

جرأت نمی‌کنم به پلیس بگویم برای نوشتن کتاب آمده‌ایم. فرنگیس از کنترل گذرنامه رد شده و منتظر من است. به او می‌پیوندم. مردم با عجله به نقاله‌ی چمدان‌ها نزدیک می‌شوند. شلوغ است. فرنگیس با وجود جثه‌ی ظریف و نازکش خود را جلو نقاله رسانده و چمدان اول را پایین می‌گذارد. من جرأت هجوم به شلوغی ندارم. با صدای بلند می‌گوید:

● سیاوش بیا این را بگیر.

دو چمدان دیگر را هم پایین می‌کشد.

● دلت می‌خواهد بروی یک چرخ بیاوری؟

○ باشد.

نگاه می‌کنم. انبوه چرخ‌های خالی آن‌جاست.

○ من سکه ندارم.

● این‌جا پولی نیست، مجانی است.

چرخ می‌آورم. در گمرک هیچ کاری به ما و چمدان‌هامان ندارند. در بیرون افرادی به طرف ما هجوم می‌آورند و می‌گویند:

- تاکسی میخواین؟

البته که تاکسی می‌خواهیم اما فرنگیس محل نمی‌گذارد و از کیوسک

سیروسفر فرودگاه تاکسی می‌گیرد. مقصد هتل استقلال.

بعدا می‌فهمم که این هتل هیلتون تهران بوده است. فرنگیس مقدار فراوانی اسکناس ایرانی با خود دارد. هفتادوپنج هزار تومان به راننده تاکسی می‌دهد.

از قبل دو اتاق رزرو کرده. فرم‌ها را پر می‌کنیم. اتاق من پاکیزه و مرتب است. در یخچال فقط نوشیدنی‌های غیرالکلی دیده می‌شود. یک آبجو غیر الکلی برمی‌دارم. اسم عربی دارد. ماءالشعیر. افتضاح است. روی سینی یک کتری برقی هست. در ظرفی جداگانه چای و قهوه و شکلات و پسته و چوب‌شور گذاشته‌اند.

روی میز آینه دار، جانماز و مهر و تسبیح هست و کنار آن یک قرآن کوچک قرار داده‌اند. روی سقف یک فلش کشیده‌اند و نوک پیکانش نوشته‌اند: قبله.

حوصله‌ی تلویزیون ندارم اما کنجکاوم. شش هفت کانال بیش‌تر ندارد. در همه‌ی آن‌ها مبلغین روحانی حرف می‌زنند. حرف‌ها را نمی‌فهمم. خیلی خسته‌ام. روی تخت ولو می‌شوم.

□

زنگ تلفن بیدارم می‌کند. به همین زودی صبح شده.

● دیشب خوب خوابیدی؟

○ نمی‌دانم. شما چطور؟

● برویم صبحانه؟

○ باشد.

نمی‌دانم به وقت محلی چه ساعتی است. گیجم. تلوتلو می‌خورم. احتمالا «جت‌لگ» معروف به جانم افتاده. با کمک دوش آب سرد خودم

را بیدار می‌کنم.

در رستوران همه جور خوراکی و میوه و آب میوه وجود دارد. من فقط یک قهوه می‌خورم. فرنگیس با آن اندام نازک، تُست و کره و عسل و یک تخم‌مرغ می‌خورد. صورتش شادمان و پرخنده است. خنده‌ام می‌گیرد. فرنگیس موبایل جدید دست گرفته.

○ موبایل را تازه خریدی؟

● نه. هر وقت ایران می‌آیم از این استفاده می‌کنم. سیم کارت و شارژ این‌جا را دارد.

به مردم نگاه می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌خندد. به رسم ادب لبخند می‌زنم. آن‌ها هم در جواب می‌خندند. صدای میز بغلی به گوشم می‌رسد:

«بازهم دو مرفه بی‌درد ماجراجو برای تفریح به
این سرزمین غمگین آمده‌اند».

احتمالا لباس توریستی ما یا لهجه‌ی فارگلیسی‌مان تابلوست. اصطلاح مرفه بی‌درد برایم تازگی دارد و مرا به فکر فرو می‌برد. مگر بشر با هر قدر امکان اقتصادی می‌تواند از درد فرار کند؟ من که فکر می‌کنم درد ثروت از درد فقر آزاردهنده‌تر است. فقیر خیال می‌کند اگر ثروت‌مند باشد تمام مشکلاتش حل می‌شود اما ثروت‌مند نمی‌تواند هیچ خیالی بکند. شاید به همین دلیل است که شاهزاده سیدارتا به فقر پناه می‌برد و به روشن شدگی می‌رسد، بودا می‌شود.

از لابی هتل ماشین می‌گیریم. در اختیار و تمام روز. به طرف منزل دوران کودکی و جوانی هومان می‌رویم.

راننده به سرعت می‌راند. شهر زیبا و بزرگ است. برخلاف بمبئی و قاهره، از کثافت آن‌ها خبری نیست اما در بی‌نظمی به آن‌ها پهلو می‌زند.

می‌دانم که دیگر نباید منتظر دیدن رودخانه و دریاچه باشم. رودخانه‌ای در کار نیست. شهر به این بزرگی و لابد پر جمعیتی بدون رودخانه؟! چنین چیزی هیچ جای دنیا ندیده‌ام.

رنگ ماشین‌های تهران سیاه و خاکستری و سفید است. به یاد عزاداری می‌افتم.

فرنگیس سر صحبت با راننده را باز می‌کند. من توجه ندارم. فقط بیرون را نگاه می‌کنم و به انگلیسی از او می‌خواهم از راننده‌ی پرچانه بخواهد رادیو را خاموش کند. قبل از این که فرنگیس چیزی بگوید راننده رادیو را خاموش می‌کند. انگلیسی بلد است. به انگلیسی از او می‌پرسم:

○ آیا می‌توانی حرف بزنی؟

راننده به انگلیسی: بله قربان.

انگلیسی‌اش لهجه‌ی غلیظ فارسی دارد. قبل از این که پرچانگی به انگلیسی را شروع کند:

○ من ترجیح می‌دهم شما به فارسی و با خانم صحبت کنید.

فرنگیس خنده‌اش می‌گیرد. اخلاق چموش پسرانه‌ی من برای او شیرین است. بسیاری وقت‌ها نقش مادر مرا بازی می‌کند و من پسر شیطان او می‌شوم.

راننده: بفرمایین. رسیدیم. این‌جاس. کدام پلاک رو می‌خواین؟

فرنگیس نگاهی به اطراف می‌اندازد:

● لطفا نگهدارید.

- : نمیشه این‌جا پارک کنم. شما پیاده شین من یک کاریش می‌کنم.

○ مثلا چکار؟

- : روی پل پارکینگ این خونه نگه می‌دارم و توی ماشین منتظرتون

می‌شینم.

● شماره تلفن همراهتان چیه؟

فرنگیس شماره‌ی همراه راننده را وارد گوشی خود می‌کند.

● این‌جا محله‌ی فقیرنشین جنوب شهر در خیابان امیریه مولوی است. این محله قدیمی است. بیا قدم بزنیم.

○ احساس قدم زدن در کودکی پدرم را دارم.

● آدرس را درست آمده‌ایم اما خانه را نمی‌بینم. خانه‌ی قدیمی را نوسازی کرده‌اند.

○ اصلا کجا هستیم؟

● این همان کوچه‌ی معروف است. کوچه‌ی اقاقی که در شعر فروغ فرخزاد هم آمده.

برایم جالب است. با وجودِ خستگیِ سفر و لَختیِ ناشی از جت‌لگ همه چیز را با علاقه نگاه می‌کنم. آهسته به طرف انتهای کوچه می‌رویم.

● خیلی از پزشکان و روشنفکرها و هنرمندها از همین جا آمده‌اند.

○ جدی؟ جالبه. مثل کی؟

● خوشنویس، مفید، سازگارا، صلاحی و از همه مهم‌تر فروغ. آهان! رسیدیم! منزل فرخزادها آن‌جا بود. چه داستان‌ها داشتند. خودش سوژه‌ی رمان جداگانه است.

با این که خسته‌ام دلم نمی‌آید کوچه‌ی کودکی پدرم را رها کنم. آن‌قدر برایم از خاطرات کودکی‌اش با جزئیات گفته که با وجود تخریب و نوسازی گسترده، خود را در فضای هفتاد هشتاد سال پیش احساس می‌کنم.

● برای امروز کافی است. برویم.

○ نمی‌شود بیش‌تر بمانیم؟

● باید برویم. دیر می‌شود.

○ برای چه کاری دیر می‌شود؟

● همین دیگر! هنوز هیچ نشده ایران تو را گرفته. پاک ایرانی شده‌ای.

○ منظور؟

● در سرزمین‌های قدیمی فرهنگ‌مند، تعمق و تأمل بـه کُندی غـارنوردی می‌انجامد. در سرزمین‌های جدید نو، سرعت از جنس پاتیناژ و اسکی است. ما برای انجام یک کار مشخص آمده‌ایم و باید زودتر به آن بپردازیم.

□

سوار ماشین می‌شویم.

○ اسم این خیابان چیست؟

راننده: ولی‌عصر.

● این خیابان پهلوی بود.

– : بعدشم شد مصدق حالام شده ولی‌عصر.

● ما می‌خواهیم به خیابان فرح برویم.

– : خیابون فرح نداریم. خیابون سهروردی.

با موبایل فرنگیس، سهروردی را گـوگل مـی‌کنم. خـون شـیخ شـهاب سهروردی را در سی و هشت سالگی ریخته‌اند.

□

در منزل هومان در خیابان سهروردی هستیم. سرایدار پیر وقتی فرنگیس را می‌بیند، می‌شناسد و به گریه می‌افتد. فرنگیس برای او و همسر پیرش و دخترخوانده‌ی جوانش سوغاتی آورده.

● این سیاوش‌حسین پسر رستم‌علی خان است.

سرایدار: سلام حسین آقا. خدا بیامرزه علی آقا رو. آخ که چه آدم خوبی بود.

● همان‌طور که تلفنی گفتم ما می‌خواهیم چند وقت این‌جا بمانیم.

- : خانه خودتان است.

حیاط را آب جارو کرده‌اند. گلدان‌ها خیس است. درخت‌ها آب پاشی شده و از برگ‌ها آب می‌چکد. حوض شسته شده، آب زلال دارد. معلوم است که منتظر ما بوده‌اند. سالن پایین خالی اما تمیز است. چهار اتاق خواب طبقه‌ی بالا خالی است. به تازگی جارو شده. دو میز گرد با ماهوت سبز در دو اتاق به چشم می‌خورد. یادگار سالیان دور گذشته است.

لای در اتاق سرایدار باز است و یک لحظه چشمم به داخل اتاق می‌افتد. دختر جوانی روی قالی نشسته کتاب می‌خواند.

● این گردآفرید است.

سرایدار: خجالتی است. بیرون نمی‌آید. فرنگیس خانوم همیشه برایش زحمت می‌کشد.تا حالا چند بار خواسته ببردش آمریکا اما نرفت. می‌گوید عاشق این‌جاست و دلش نمی‌خواهد هیچ جا برود.

● سلام دخترم. بیا بیرون.

دختر جوان بیرون آمد. سر به زیر سلام کرد و ایستاد.

● گردآفرید! ایشان نوه عموی من آقای سیاوش حسین فردوسی هستند. او موسیقی‌دان و نویسنده است. باید یک وقتی شعرهایت را نشان‌شان بدهی.

دخترک برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به چشم من نگاهی انداخت. چه زیبا! چه جوان! چه ورزیده.

فرنگیس رو به من:

● این منزل پدر من و عموی پدر تو است. دوست داری موقتا همین‌جا بمانیم؟

○ هر چی تو بگی.

□

در کم‌تر از یک هفته منزل مبله می‌شود. دو اتاق خواب و دو اتاق کار. در این مدت شب‌ها در هتل هستیم و روزها تهران گردی می‌کنیم. عـاشق تهران شده‌ام. دلم می‌خواهد همین جا بمانم.

□

دلم کمی برای مادرم تنگ شده. من پدر و مادرم را زیاد ندیده‌ام. مرا در لندن به دنیا آورد. پدرم دائما در سفرهای بین‌المللی بود. به ندرت من و مادرم را با خود می‌برد. من یکی یکدانه‌ام و خواهر و برادر ندارم. مادرم تعریف می‌کرد که وقتی من به دنیا آمدم به پدرم پیش‌نهاد کرده بود اسم مرا سهراب بگذارد تا تقارن شـاهنامه‌ای درست شـود. رسـتم و تـهمینه و سهراب. پـدرم مـخالفت مـی‌کند و مـی‌گوید مـا تـاتر شـاهنامه‌ای بـازی نمی‌کنیم، ما زندگی واقعی داریم. البته من که فکر می‌کنم مفقودالاثر شدن دایی سهرابش در آمریکا در این تصمیم بی‌تأثیر نبوده است.

در یک دوره‌ی کوتاه در کودکی من، در ایران زندگی کـردیم. پـدرم دانشگاه درس می‌داد و مادرم نقاشی می‌کشید. وقتی انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها را بستند ما از ایران رفـتیم. مـرا در انگـلستان بـه پـانسیون شبانه‌روزی گذاشتند و خودشان به هیپی‌های علمی و هنری تبدیل شـدند. من در تعطیلات به خانه‌ی خاله‌ام در لندن مـی‌رفتم. هـمیشه خـوشحال بودم و کمی هم پز می‌دادم که اسم پدرم رستم و اسم مادرم تهمینه است.

□

○ الو؟! سلام مامان.

تهمینه: سلام پسرم. کجایی؟ صدایت خیلی نزدیک است.

○ من تهران هستم.

- : به من دروغ نگو. می‌دانی که من هر دروغی را باور می‌کنم.
○ نه مامان راست میگم. من تهرانم.
- : چرا نیامدی خانه؟
○ آخه من تنها نیستم.
- : این هم شد حرف؟ باز هم بهانه؟
○ نه والله. من تنها نیستم.
- : خب نباشی. همراهانت را هم می‌آوردی. قدم همه‌شان سر چشم.
○ فقط یک نفر است.
- : دیگه حتما باید می‌آمدی.
○ آخه خانم است.
- : به به. چه از این بهتر! بالاخره سر براه شدی؟
○ مامان حالت چطوره؟
- : خوبم. فردا ناهار می‌آیید؟
○ خبر می‌دهم.
- : خیلی وقت است تو را ندیده‌ام عزیزم.
○ چشم. سعی می‌کنم حتما بیاییم.

□

دو سه روز بیش‌تر نیست که تهرانم اما حسابی اُخت شده‌ام. لهجه‌ام دارد درست می‌شود. دارم تهران را با سرعت و قدرت می‌نوشم. از تعارف دروغین «قابلی نداره» خوشم می‌آید. دارم به سرعت ایرونی میشم. همه چیزش را دوست دارم. تهران عشق من است. تعجب می‌کنم که می‌بینم همه‌ی مردم قُر می‌زنند.
○ فردا ناهار با تهمینه قرار گذاشتم.

● خوب بود با من هم‌آهنگ می‌کردی.

○ چطور مگر؟ طوری شده؟

● فردا یک عالمه کار دارم.

○ یک کاریش بکن. نمی‌توانم قرارم را تغییر دهم.

□

○ سلام مامان. بگذار ببوسمت.

تهمینه: قربون شکل ماهت برم. چه مردی شده‌ای.

○ مامان! ایشون فرنگیس دختر هومان است.

- : برای آقا هومان به شما تسلیت میگم.

● متقابلا تسلیت برای رستم‌علی‌خان.

مادرم با آن که فقط چهار سال از فرنگیس بزرگتر است اما کاملا پیر به نظر می‌رسد. تمام رگ‌های پیشانی و دست‌های استخوانی‌اش رگه‌های شجاعت و کارآمدی را عیان می‌کند. مادری که تنها فرزندش را سالها ندیده است.

- : دخترم! این‌جا را خانه‌ی خودت بدان. برای غذا نیز تعارف نکن. ما تعارف نمی‌شناسیم. در خانه هر چه هست و مهمان هر که هست.

● همیشه آرزو داشتم یک نفر به من بگوید دخترم.

- : بله. سودابه خانم را دورادور می‌شناختم.

● شما چقدر زیبا هستید.

- : ای مادر!

○ ناهار چی داریم؟

- : کمی دیر آمدید. امیدوارم نسوخته باشد.

□

- : پسر جون! چه بزرگ شده‌ای! مرد شده‌ای!

○ مامان بگو پیر مرد.

- : نه. با این که شقیقه‌هات سفید شده، هنوز همون پسر کوچولو هستی. برای مادرها، بچه‌ها همان هستند که از اول بودند.

○ باشه. قبوله. تسلیم. قربون اون شکل ماهت برم.

- : حالا به من بگو چطور از این طرف‌ها پیدات شده؟ من خیلی دلم تنگ شده بود و می‌خواستم خودم یک سفر بیام آمریکا، اما گرفتن ویزا بـرای مـا مشکل جدی شده.

○ مرا ببخش. من باید می‌آمدم اما نمی‌توانستم.

- : دخترم! بفرمایید سر غذا.

● چشم مادرجان!

□

- : حالا برای چه آمدی؟ معلومه که برای دیدار مادر پیرت نیامده‌ای.

○ حقیقتش این است که ما برای یک کار بسیار مهم آمده‌ایم.

- : چه کاری؟

○ برای نوشتن یک کتاب.

- : یعنی تو برای مراسم مرگ پدرت نیامدی اما برای یک کتاب آمدی؟

● این بار هم نمی‌خواست بیاید. من به زور آوردمش.

- : برایت مهم نبود که من در آن تنهایی دهشتناک نیاز به تو داشتم.

○ مرا ببخش.

- : اصل قضیه پیگیری ماجرای پدرت بود.

○ چه ماجرایی مادر؟

- : حالا این کتاب چی هست؟

○ خاطرات هومان.

- : پدرت می‌گفت همه‌اش زیر سر اوست.

○ چه ماجرایی مادر؟ مگر در مراسم کفن و دفن اشکالی پیش آمد؟

- : کدام کفن و دفن؟

○ نمی‌فهمم چه می‌گویی؟

- : مرگ او شایعه‌ای بیش نبود.

○ پس بابا رستم‌علی چه شد؟

- : گم شد مادر. گم.

○ یعنی چه؟ نمی‌فهمم. یک چیزهایی توی یادداشت‌های هومان بود اما من فکر کردم توهم اوست.

- : آقا هومان چه نوشته بود؟

○ کلمه‌ی «مفقودالاثر» را به کار برده بود.

- : بله. دقیقا. رستم از شاهنومه رفت.

● همه جا را گشته‌اید؟

- : زمین و زمان را. آب شده در زمین فرو رفته. امروزه این‌جا مفقودالاثر زیاد است.

● هیچ سر نخی پیدا نکردید؟

- : گویا یک نفر با نام مستعار «جغله» کار دستش داده.

○ «جغله»؟

- : بله. شما می‌شناسید؟

○ در یادداشت‌های هومان ردّ پاش هست.

● شاید من بتوانم کمک کنم. لازمه‌اش این است که من و شما یکی دو جلسه ملاقات محرمانه داشته باشیم.

- : چه کمکی از شما برمی‌آید؟

● من می‌توانم از سیستم‌های برجا مانده از هومان استفاده کنم و کارهای ضروری را انجام دهم. ما باید به سوی راه حل کلی برویم و برای انجام بعضی کارها اما، وجود جوانان ضروری است.

- : نگران آن قسمت نباش. این‌جا سرزمین جوانان است.

○ پس من چی؟

● به کار ما دخالت نکن.

□

○ ناهارت چه خوش مزه بود مادر.

- : نوش جان.

● به ما اجازه‌ی مرخصی بدهید. من مطمئن هستم که باز هم دیدار خواهیم داشت.

○ بله. حتما.

- : به امید دیدار.

□

پس از یک هفته از هتل به منزل جدید در خیابان سهروردی جدید یا فرح قدیم کوچ می‌کنیم.

فرنگیس برای گرفتن کمبودهای خانه بیرون رفت.

○ پدر جان ممکن است یک لیوان آب خنک به من بدهی؟

سرایدار: شما جون بخواه حسین آقا.

○ چه آب گوارایی. ممنون.

- : خدا عمر بده، این شهربانو خانوم خیلی دست به خیر است.

○ چطور؟

- : بچه‌های من این‌جا عاطل و باطل مونده بودند. شهربانو خانوم کمک کرد فرستادشان آمریکا. خرج‌شان را داد. بچه‌ها درس خواندند و برای خودشان کسی شدند.

○ درس چی خواندند؟

- : پسرم جراح شده، دخترم دندانپزشک.

○ بر نمی‌گردند؟

سرایدار با حسرت آهی کشید و گفت: نـه آقـا. مـیگن بـیان چکـار؟ هـمانجا مانده‌اند. فقط این دختره این‌جا مونده که اون هم کارش شرکت در تجمعات و تظاهرات دانشجوهاست.

(فروردین ۱۴۰۱ - آوریل ۲۰۲۲ تهران)

کار بر روی کتاب را شروع می‌کنیم.

● بد نیست یک مقدمه اول کار بگذاریم.

○ مقدمه یا مؤخره؟

● فرق نمی‌کند. اسمش یا جایش مهم نیست. یک چیزی مثل این متن چطور است؟

اکنون که بیش از پنج هزار صفحه را در حدود دویست و پنجاه صفحه فشرده و بازنویسی کرده‌ایم مطمئن نیستیم توانسته باشیم حق مطلب را ادا کنیم و ترجیح می‌دهیم آن را طرح داستان اصلی بنامیم. این یادداشت‌های مفتی اعظم لاس‌وگاس است که در زمان‌های مختلف و در شرایط گوناگون روی کاغذ آمده و در آن زبان‌های مختلف به کار گرفته شده. ما به کارش زیاد دست نزدیم و زبانش را خیلی تغییر ندادیم و اشکالات فراوانی از بابت دستور زبان و جمله‌بندی و رسم‌الخط داشت که آن را نیز تغییر ندادیم. عوضش روح کار تا حدود زیادی حفظ شد.

فرنگیس و سیاوش فردوسی

○ بد نیست فقط اسم نگذاریم.

● باشه.

□

در همان ضرب اول نوشتن کتاب بـه جـمله‌ای بـرمی‌خوریم کـه مـن نمی‌توانم بخوانم:

لَمْ یُوجِدُ حَتّیَ الاَحَدَ الاَمْعاءُ الْمُسْتَقْیْمْ فیْ بَطْنِ الْذالِکَ الْمَکْتوبْ.

○ این چیه اول یادداشت‌ها گذاشته، یک صفحه هـم بـهش اخـتصاص داده؟

● باید مهم باشه.

○ چه جوری بفهمیم چه می‌گوید؟

● بگذار با کمک برنامه مترجم عربی - انگلیسی امتحان کنیم.

○ اینها نرم‌افزارهای ترجمه هستند.

□

● اِ چه جالب! ببین چی در آمد!

○ چی میگه؟

● باورت نمی‌شود.

○ بگو.

«یک روده‌ی راست در شکم این نوشته‌ها پیدا نمی‌شود».

○ این چه جور نوشتنه؟ عربیه؟ فارسیه؟ چیه؟

● فارسیِ مُعَرّبْ است. چیزی شبیه فارگلیسی خودمون.

○ آخه برای چی؟

● باباهو همیشه با عربها مخالف بود. خودش هم گاهگاه با ترجمه‌های این چنینی، زبان عربی را دست می‌انداخت. حتا این‌جوری شعر هم می‌خواند.

○ شعر؟

● بله.

○ برایم بخوان.

شَیئانْ عَجیبانْ کُما اَبْرَدِ مِنْ یَخْ   شِیخُن یَتَصَبا و صَبیُن یـَتَشَیَخ

○ چی شد؟

● دو چیز از یخ خنک‌تر است. پیری که ادای کودکان را در می‌آورد و کودکی که ادای پیران را.

○ حالا چکار کنیم؟

● ادامه می‌دهیم.

□

○ اسم کتاب را چه بگذاریم؟

● تو چه پیش‌نهادی داری؟

○ من باید خیلی فکر کنم. تردیدها نمی‌گذارد زود تصمیم بگیرم. تو چه می‌گویی؟

● «اسقف لاس‌وگاس» چطوره؟

○ اسقف؟

● خردمند. دلیل راه. راهنما. مفتی.

○ نه. به دلم نمی‌چسبد.

● چطوره اسمش را بگذاریم «مفتی اعظم لاس‌وگاس»؟

○ چه جالب. خیلی عالیه. اتفاقا به خودش هم خیلی خوب می‌آید.

● اما در هر حال اسم خطرناکی است. من به دجال لاس وگاس هم فکر

کرده‌ام. یادمان نرود که این‌جا تهران است، تهران پایتخت ایران است و...

○ یهودای لاس وگاس چطوره؟

● پدر من، هومان را، بگذاریم کنار یهودا؟

○ هومان به سرزمین خیانت کرد و یهودا به آسمان.

● چطوره بعدا تصمیم بگیریم؟

○ باشه.

● دوست دارم روی جلد اسم ما نباشد. بهتر است ما با چراغ خاموش حرکت کنیم.

○ ما می‌توانیم داخلش خودمان را بشناسانیم.

● اتفاقا با آنچه من از ارشاد و اطلاعات و بسیج این‌جا می‌دانم پیش‌نهاد عاقلانه‌ای است.

○ چطور این کار را بکنیم؟

● مثلا در تقدیم‌نامه. چیزی در این مایه:

در این هنگامه که احوال ضد قهرمانان
را شرح می‌دهیم، آن را به بازیگرانش
تقدیم می‌کنیم.

فرنگیس و سیاوش فردوسی

○ دقیقا. بله. اصلا همین است.

برخلاف انتظار من کار خیلی راحت پیش می‌رود.

○ چقدر راحت و خوب است.

● گفته بودم.

□

در هر جمله از کتاب و به خاطر هیجان هر اکتشاف با شادی کودکانه

جیغ می‌کشیم و به هوا می‌پریم.

کتاب به سرعت و سهولت تولید می‌شود. در یکی از این کشفیات فرنگیس دست در گردن من می‌اندازد و مرا محکم می‌بوسد.

بعدش انگار نه انگار. اما نزد من و در دل من یک دنیای ناشناخته‌ی شیرین پنجره می‌گشاید.

با وجود آن همه تجربه با جنس مخالف، دست و پا چلفتی مطلق شده‌ام. نفسم بند آمده. عرضه‌ی هیچ حرکتی ندارم. کاری از دستم بر نمی‌آید. کنار گوشش می‌نالم:

○ کمکم کن.

مرا در آغوش می‌کشد. در هم می‌پیچیم و گره می‌خوریم. او می‌خندد!

(۱۳۵۷ شمسی ۱۹۷۹ میلادی)

در سن ۴۷ سالگی یک روز بعد از فرار شاه از ایران بیرون می‌زنم. کردستان، عراق، ترکیه، اتریش، آمریکا. سفرم ده روز طول می‌کشد. احتمالا اگر بیرون نمی‌زدم و به دست انقلابیون می‌افتادم یا گرفتار رفقای سابق حزبی می‌شدم تاکنون هفت کفن پوسانده بودم.

□

● من در این مقطع زمانی هیجده ساله‌ام. آمدن باباهو به آمریکا خوب یادم هست. من از خوشحالی بال در آورده بودم. مامان خیلی خوشحال نبود حتا اخم و تَخم هم می‌کرد. باباهو زیاد پیش ما نموند و زود رفت.

○ هیچ می‌دونی من در این تاریخ هنوز شاید یک سال هم ندارم؟

□

مدت کوتاهی در واشنگتن هستم بعد به کالیفرنیا پرواز می‌کنم. بسیاری از بچه‌ها این جا هستند و همین طور روز به روز بیش‌تر از ایران می‌آیند. باسوادترها در دانشگاه کار می‌کنند که این‌جا برخلاف ایران شغل مهمی محسوب نمی‌شود و پول چندانی در نمی‌آورد. در آمریکا سنجش اهمیت کار به میزان پولی که حاصل می‌شود بستگی دارد. یک سرآشپز موفق مهم‌تر از

یک دانشگاهی معمولی است.

خیلی از بچه‌ها بی‌کار هستند و ویلان و سرگردان منتظرند تا دو ماه دیگر حکومت تازه تأسیس انقلابی سقوط کند و به ایران و سر خانه زندگی‌شان برگردند. بحث‌های سیاسی هشت من نُه شاهی سقز دائمی‌شان است. بچه‌ها خیال می‌کنند مرکز دنیا هستند و همه‌ی دنیا حول محور ایران می‌چرخد اما کارتر در آمریکا و برژنف در شوروی سرشان به کار خودشان گرم است.

بچه‌ها روز به روز و دقیقه به دقیقه دلار را گران‌تر می‌خرند و به این‌جا می‌آیند. عاقل‌ترها زودتر آمده‌اند و دلار فراوان و ارزان آورده‌اند. همه جور ایرانی این‌جا مشغولند. دندانپزشک، چشم پزشک، آرشیتکت، مقاطعه کار، صاحب رستوران و هر شغل دیگری که تصورش را بکنید. یکی از بچه‌ها شرکت تاکسی‌رانی دارد. سوای رانندگان آمریکایی و مکزیکی، چند تا از بچه‌های خودمان برایش کار می‌کنند. یکی از بچه‌ها سوپرمارکت بزرگ دارد و کارگرانش جز دو سه تا آمریکایی بقیه همه ایرانی هستند. یکی از بچه‌ها مغازه کرایه و فروش فیلم‌های ویدیویی دارد. کارمندانش بیش‌تر آمریکایی هستند. بچه ایرانی‌ها انگلیسی درست و درمان بلد نیستند و نمی‌توانند در مغازه‌ی فیلم یا کتابفروشی کار کنند.

من حوصله‌ی این‌جور خرحمالی‌ها را ندارم. یک آپارتمان دو خوابه می‌خرم و به شغل شریف خر رنگ کردن مشغول میشم و بساط فال‌گیری علم می‌کنم. سوای فال‌گیری تمام فنونی که در هند یاد گرفتم به کارم می‌آید. غیب گویی، احضار روح و جن‌گیری. مشتریانم بیش‌تر خانم‌های ایرانی هستند. درآمدم کفاف زندگی بخور و نمیرِ نان و بوقلمونم را می‌دهد.

در ایران دانشجوها از دیوار سفارت آمریکا بالا رفته‌اند و به خیال خودشان با شعار مرگ بر آمریکا و گروگانگیری کارکنان سفارت، آمریکای جهانخوار را

به زانو در آورده‌اند.

امروز یک دختر جوان ایرانی به دیدنم می‌آید. دستش را در دستم می‌گیرم. هنوز جمله اول خالی‌بندی‌ام را شروع نکرده می‌زند زیر گریه. بدبختِ دوطبقه‌ی طباطبایی است و داستانی پر از آب چشم تعریف می‌کند. جایی برای رفتن ندارد.

■ می‌توانی این‌جا بمانی و برای من کار کنی.

دختر: با چه زبانی باید تشکر کنم؟

■ با زبان سلیس فارسی. اما به تو بگویم که این‌جا ماندن شرط و شروطی دارد.

– : چشم.

■ این جا باید دهانت را ببندی و بقیه جاهات را باز کنی. چشمت را باز نگهمیداری و همه چیز را می‌بینی. گوشت را باز میگذاری و همه چیز را می‌شنوی. آخر شب وقتی تنها شدیم همه را به خود من گزارش می‌کنی. اگر هم لازم شد بقیه را باز می‌کنی.

نگاه خجلت زده و شرمنده‌اش را به زمین می‌دوزد. با تکان دادن سر به علامت پذیرش، زیر لب به آهستگی می‌گوید: چشم.

ریگان تازه رییس جمهور شده. در شوروی آندروپف سر کار آمده. به نظر بی‌بخار می‌رسد.

یک شب که خسته و پاتیل از بار آمده‌ام تلفن زنگ می‌زند. از الو گفتن طرف می‌فهمم ایرانی است و فارسی حرف می‌زنم.

■ بفرمایید

– هومان؟

■ بله. شما؟

– کیخسرو.

تلفن قطع می‌شود. لابد سکه به اندازه کافی ندارد. ناکس. بچه‌ها در ایران بهش خوزه می‌گفتند. من بعضی وقت‌ها خوره و گاهی کِی صداش می‌کردم. می‌خندید و می‌گفت: هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.

در تهران پای ثابت بازی‌های من بود. خوش دست‌ترین قمارباز حرفه‌ای جهان است. قمار باز نیست، دزد سر گردنه است. تلفن دوباره زنگ مـی‌زند. اپراتور است:

اپراتور: یک نفر از هوستون می‌خواهد با شما صحبت کند آیا پول مکالمه را قبول می‌کنید؟

■ می‌پذیرم. حتما خودشه.

کیخسرو: قطع شد!

■ آره. باید پول می‌انداختی.

– : نداشتم.

■ معلومه. حالا چه خبر؟

– : تازه از ایران آمده‌ام. شاه که مُرده. جنگ با عراق هم کـه بـه سـلامتیت شروع شده. الان هم که بگیر بگیر و بکش بکشه.

■ خبر دارم. تو کجایی؟

– : تکزاس.

■ تکزاس چکار می‌کنی؟

– : نمی‌دانم. گیجم. می‌خواهم ببینمت.

■ اگر بخواهی می‌توانی بیایی این‌جا. من لس‌آنجلس هستم.

– : تو بیا.

■ نمی‌توانم کارم را ول کنم.

- : چکار می‌کنی؟

■ تو رصدخانه کار می‌کنم.

- : ایول. آمدنم ناجوره. زیر پارولم. اما به درک، آخر هفته دو روز می‌آیم.

□

می‌آید. یکدیگر را با لبخند و سر و صدا تحویل می‌گیریم. من که از دیدنش شاد نمی‌شوم. او هم حتما همین طوره. احتمالا آمده گوش مرا بِبُرَد. حسابی «پُت‌چیپ» شده. یک پاپاسی ته جیبش پیدا نمیشه.

- : هنوز پوکر بازی می‌کنی؟

■ نه. گفتم که در رصدخانه کار می‌کنم.

- : رصدخانه کجاست؟

■ توی اتاق خواب.

- : چکار می‌کنی؟

■ ستاره‌ها را می‌خوانم. غیب می‌گویم. آینده پیش‌بینی می‌کنم. فال می‌گیرم.

- : فال با چی؟

■ همه چی. قهوه، نخود، ورق. تازه کف‌بینی هم می‌کنم.

- : از وضع زندگی‌ات معلومه که در آمدت خیلی هم خوب نیست.

متأسفانه درست می‌گوید. یک آپارتمان در حومه فقیر نشین. نه خانه ویلایی، نه استخر، نه بار...

■ زندگی‌ام می‌چرخد.

- : از کی تا حالا قرار بوده زندگی ما فقط بچرخد؟ ما باید زندگی دیگران را بچرخانیم.

■ پیش‌نهادت چیه؟

- : می‌خوام بساط قبلی رو راه بندازم، پوکر، بلَک‌جَک، شُمَن‌دوفِر.

■ جای این کارها نوادا است.

- : نوادا در انحصار کازینوهاست و قمار قانونی جریان داره. هیچ وقت نمی‌شه اون‌جا کار کرد.

■ پس کجا؟

- : یا تکزاس یا کالیفرنیا.

■ من که از لس‌آنجلس تکان نمی‌خورم.

- : من میام کالیفرنیا. اصلا این‌جا بچه‌های دیگر هم هستند.

درست دو ماه بعد کیخسرو مرا دعوت می‌کند. باورم نمی‌شود. در بلوار ساحلی یک خانه‌ی شیک اجاره کرده. اتاق بزرگ. میز بیضی هشت نفره. ماهوت سبز. هشت صندلی مخملی مخصوص پوکر تکزاس‌هولدم. دو چراغ سقفی سایبان دار که فقط روی میز و صندلی‌ها را روشن می‌کند. خوزه در جور کردن بساط استاد است.

- : امشب دوتا از بچه قدیمی‌های خودمون هم می‌آیند. یک آمریکایی را با خودشان می‌آورند. تخصصش تکزاس هولدم است. من و یکی از بچه‌ها می‌بازیم. اون یکی زیاد بالا پایین نمی‌ره. تو پول‌های آمریکایی را می‌بری.

■ لابد مثل تهران کارت می‌زنیم؟!

- : مسلمه. اگه کارت نزنیم چیکار کنیم؟

■ اگه آمریکائیه با خودش ورق آورد چی؟

- : حد اکثر دو سه دست که بیش‌تر نمی‌آره. اگه ورق‌های خودش را آورد آرام بازی می‌کنیم و هر قدر هم دست مان قوی بود زیاد توپ نمی‌زنیم. پس از هر تور درخواست ورق جدید می‌کنیم تا ورق‌هاش تمام بشه و آنوقت ورق‌های چیده شده‌ی ما وسط می‌آید.

لامصّب فکر همه جای کار را کرده. می‌پذیرم. در بازی اول دوازده هزار

دلار می‌بریم. سهم من سه هزار دلار می‌شود. معادل دو هفته فـال‌گیری از فقرا و درماندگان.

بعد از آن کارمان کارت زدن به ثروتمندان می‌شود. یکی دوبـار دو سـه هزار دلاری می‌بازیم و دانه می‌پاشیم. بعد یکمرتبه در شب سوم سی چهل هزار دلار می‌بریم. من یک درآمد اختصاصی هم دارم چـون بـرای نشـمه‌ی قماربازهای خرپول فال هم می‌گیرم. هر بار فال‌گیری اختصاصی هر چقدر راه بده پول می‌گیرم. حتا یک بار پنج هزار دلار شارژ کردم. از قدیم گفته‌اند:

تا ابله در جهان هست مفلس در نمی‌ماند.

تلویزیون میگه در شوروی چرنینکو سر کار آمده. از آندروپف که بخاری بلند نشد، ببینیم این یکی چکار می‌کند.

کارهای سیاه به راحتی امکان فرار از مالیات را می‌دهد. گرین کارت را به عنوان پناهنده گرفته‌ام. سه سال نمی‌کشد که شهروند یا سیتیزن می‌شوم و پاسپورت می‌گیرم. دینم را که قبلا عوض کرده‌ام، الان مملکتم را هم عوض می‌کنم. نمی‌خواهم جایی سفر کنم اما آمریکایی شدن مزایای فراوان دارد.

روز اعطای شهروندی در حالی که با کتاب مقدس به پرچم آمریکا قسم می‌خورم تا به کشورم آمریکا وفادار بمانم، به یاد روزی می‌افتم که درخواست عضویت حزب توده را پر می‌کردم و در جمع اعضای ارشد قول شرف دادم به آرمان‌های حزب وفادار بمانم.

هنوز هیچی نشده چرنینکو غزل خداحافظی را می‌خواند و گورباچف سر کار میاد.

جلو آینه میگم: رفقا! هیچ معلوم‌تان هست در شوروی چه خبره؟ دارید چکار می‌کنید!؟

کم‌کم پوکر پاسخ‌گو نیست. زمان زیادی می‌بَرَد و خسته می‌کند. درآمدش

کم است و فقط کفاف زندگی گنجشک روزی را می‌دهد. مخصوصا که پـول قمار مثل عقرب است و کف دست را نیش می‌زند. باید هر چه زودتر خرجش کرد یا عملا بر بادش داد. آپارتمان من بزرگ‌تر و ماشینم بهتر شده است.

منشی‌ام به سرعت و با دقت کارت می‌چیند و موقع آوردن قهوه یا گوشی تلفن با لبـاس نـیمه عـریان دسـته ورق را بـه دست کـیخسرو مـی‌دهد. در گاوصندوق مخفی خانه‌ام در حدود صد هزار دلاری پول دارم امـا حـوصله‌ام پاک سر رفته است. دیگر حوصله‌ی فال‌گیری و چرندگویی هم ندارم. خوزه به عشق اصلی‌اش شرط بندی‌های بزرگ روی مسابقات اسب دوانی رسیده اما هر چه در پوکر می‌برد در شرط بندی روی اسب می‌بازد.

بلک‌جک مورد علاقه‌ی آمریکائیان است. قمار محبوب پولدارها که وقت زیادی هم ندارند. میز تکزاس هولدم کنار می‌رود و میز هلالی بلک جک به وسط سالن منتقل می‌شود. من بـیش‌تر وقت‌هـا در اتـاق کـناری ورق‌هـا را می‌چینم و دخترک دستیار که نوشیدنی‌ها را به بازی کنان تعارف می‌کند بـه دست کِی می‌رساند و او به زیر میز منتقل می‌کند. زیر میز برای این کار جـا تعبیه شده اما خوزه بسیاری وقت‌ها کارت‌ها را روی پای خـودش مـی‌گذارد. دسته ورق بر خورده که از بالا با تردستی به زیر میز منتقل می‌شود در جای مخصوص قرار می‌گیرد و همزمان دسته ورق چیده شده بالا می‌آید. بچه‌ها در بــلک‌جک در آن واحــد دو نـفر را لخت مـی‌کنند. روی مـیز هـیچ جـعبه و محفظه‌ای برای کارت‌ها نگذاشته‌ایم. کارت‌ها در دست ورق دهنده است.

بازی‌کن اول ورق‌ها را بُر می‌زند، بازی‌کن دوم کوپ مـی‌کند و بـه دست کیخسرو می‌دهد. بلافاصله ورق‌های روی میز با ورق‌های زیر میز تعویض می‌شود. حمل و نقل دو دست ورق آسان نیست. یک بار پـای مـنشی سُـر می‌خورد و نوشیدنی‌ها و ورق‌ها بر زمین می‌ریزد و اگر زرنگی بچه ایرونی‌ها

نبود که به سرعت روی ورق‌ها را پوشاندند، گندِ کار در می‌آمد. آن شب بدون کارت زدن بازی کردیم و بیست هزار دلار باختیم.

شُمَن دوفر را نمی‌شود به طور خصوصی بازی کرد، شلوغ کردن فضا هم خطرناک است. از خیر هشت و نه می‌گذریم.

دنیا چه پر خبر شده! جنگ ایران و عراق تمام شده، زندانیان سیاسی به آسمان پرواز می‌کنند. خمینی به گورباچف نامه مـی‌نویسد و او را بـه اسـلام دعوت می‌کنه، ریگان جای خودش را به بوش می‌ده، دیوار برلین می‌شکنه و فرو می‌ریزه. خمینی هم می‌میره. اما این همه خبر در زندگی ما هیچ تأثیری ندارد.

امشب سه نفر می‌آیند. می‌خواهند پوکر پنج کارت بسته بـازی کـنند. در ایران بیش‌تر همین را بازی می‌کردیم. کیخسرو یاد وطن افتاده و هیجان زده است. من هم هیجان دارم اما کمی دلم شور می‌زند. چطور آمریکایی‌ها به این بازی از مد افتاده علاقه پیدا کرده‌اند؟

این بازی تخصص هر دو ماست. هم خوزه و هم من در آن خیلی خوبیم. میهمانان هـر سـه بـا هـم مـی‌آیند. دو مـو بـور و یک مـوسیاه گـندمگون. انگلیسی‌اش بی‌لهجه است.

کیخسرو بقدری ماهرانه کارت می‌زند که من هم نمی‌فهمم. در لحظه‌ای که به یکی از آن‌ها دست خیلی قوی می‌دهد به یکی دیگرشان دست خوب می‌دهد اما خودش دست متوسط برمی‌دارد و به من دست ضعیف می‌دهد. طبیعی است که توپ و توپ کاری می‌شود و من نسبتا زود جا می‌روم و خوزه هم پس از سه چهار هزار دلار جا می‌رود و آن‌ها را با خودشان تنها می‌گذارد. حتا یکی دو بار دستش را به بغل دستی نشان می‌دهد تا مطمئن شوند که فقط یک دوپر داشته. اما در دست‌های اصلی فقط به یکی از آن‌ها دست قوی مثل

فول می‌دهد و مرا رنگ می‌کند.

بازی کن مو سیاه در یکی از لحظات هیجانی بازی به جـای فـاک یک فحش عمومی پانزده سانتی فارسی از دهانش می‌پرد. طرف ایرانی است. من و کیخسرو به هم نگاه می‌کنیم اما دیگر دیر شده.

آمریکایی‌ها که تا آن لحظه مثل آدم بازی می‌کردند از جا بلند می‌شوند. یکی‌شان هفت تیر کشیده و دیگری کارت اف بی آی را جلو صورت من نگه می‌دارد.

ما به جرم قمار غیر قانونی بازداشت می‌شیم و حق داریم سکوت کنیم. در این لحظه، ایرانی آدم فروش را به خاطر می‌آورم. قبلا برایش فال گرفته‌ام.

شب در بازداشتگاه هستیم صبح جلو میز قاضی. من به جرم قـمار غـیر قانونی در ایالت کالیفرنیا به شش ماه بازداشت در بخش «حداقل محافظت» زندان ایالتی محکوم می‌شوم. منشی من گیر نیفتاده و امورات خانه‌ی من و قمارخانه‌ی کیخسرو را اداره می‌کند. من به زندان می‌روم.

ماجرای خوزه گندش در می‌آید. قبلا به من گفته بود زیر پارول یا آزادی مشروط است اما من هیچ وقت نپرسیدم و نمی‌دونستم که به جرم مباشرت در قتل غیر عمد در تکزاس گیر افتاده بود. او توانسته بود با کمک سناتور تکزاس که پای قمارش بوده آزادی مشروط و تحت کفالت بگیره اما باید پایش را از تکزاس بیرون نمی‌گذاشت و هر هفته یک بار به افسر مـربوطه‌اش گـزارش حضور می‌داد. اگر در این مدت هر خلافی مرتکب می‌شد ضمن گرفتن حکم جدید باید به زندان برمی‌گشت. خوزه همه‌ی خلاف‌ها را مرتکب شده اما این بار در کالیفرنیا گیر افتاد. قاضی به کیخسرو ده سال حکم در زندان ایالتی داد. کیخسرو قبل از رفتن به زندان تلفن سناتور تکزاس و پسرش را به من میده تا از اون‌ها کمک بخواهم. از کیخسرو جدا شدم و دیگر از او خبری نگرفتم. او

غیب شد که شد.

بخش «حداقل محافظت» مثل مهد کودک زندان است. ساختمانش از زندان اصلی جداست. به رستوران و کافی شاپ دسترسی داریم. سلول مجزا نداریم و در اتاق‌های در باز می‌خوابیم. حتا می‌توانیم بدون هیچ درد سر و مشکلی از زندان بیرون بیاییم و در خیابان با تاکسی معمولی هر جا که می‌خواهیم برویم که البته در این صورت فراری محسوب می‌شویم و پس از دستگیری، با محکومیت سنگین‌تر به زندان «محافظت شده» اصلی منتقل می‌شویم که این منطقا با صرفه نیست.

زندان ما یک جور هتل دستجمعی است. برای همه کار حتا رفتن به دستشویی باید با بلند کردن دست از نگهبان اجازه بگیریم که اجازه همیشه صادر می‌شود.

ملاقات حضوری هم در سالن و هم در محوطه آزاد است اما همیشه نگهبان حضور دارد.

ما زمین‌های متعدد بازی داریم. فوتبال آمریکایی خیلی طرفدار دارد. سالن بدنسازی همیشه پر است. میزهای پینگ پونگ هم مشتری دارد. من گاهی به حلقه‌ی بسکتبال توپ می‌زنم.

غذای ما خوب و کافی است اما کمتر زندانی غذای زندان را می‌خورد. من هم اغلب رستوران می‌روم. زندانی‌ها سه برابر ظرفیت غذا می‌گیرند و بسیار می‌خورند.

ماری جوانا ممنوع است اما فروشگاه سیگار می‌فروشد. دوباره و پس از هزار بار ترک، سیگار می‌خرم.

ورق بازی بدون پول و تخته و پشت تخته‌ای آزاد است. کمتر کسی اهل شطرنج است اما صفحه‌اش موجود است.

تعدادی از زندانی‌ها دوست پسر یکدیگرند و با هم سکس دارند. بعضی زندانی‌ها استمنا می‌کنند که ممنوع است اما نگهبان‌ها به روی خودشان نمی‌آورند.

با RA تماس می‌گیرم. یک چهره‌ی علمی مهم شده. در انگلستان ریاضی درس میده. به ایران رفت و آمد داره.

■ چگونه‌ای؟

▣ : شلوغم. برای یک سمینار فیزیک ریاضی به کلتک دعوت شده‌ام و سخت گرفتار آماده کردن مقاله‌ی آن‌جا هستم.

■ کجا هست؟

▣ : پاسادنا. شمال شرقی لس‌آنجلس. فقط پونزده کیلومتر با تو فاصله داره.

■ من زندانم.

▣ : چکار کرده‌ای؟ در حال مستی رانندگی کردی؟

■ نه. قمار زدم.

▣ : تو همیشه همه جا قمار زده‌ای. قمار که زندان نداره.

■ در لس‌آنجلس کارت زدن به مأمور اف بی آی زندان داره.

▣ : این که فقط دو غلط داره و نمره‌اش هیجده است. حالا من چکار می‌توانم برایت بکنم؟

■ بابا دکترت وکالت فروش کارخانه و معدن را داره و یک مشتری دست به نقد هم پای کار هست. بگو برات پول بفرسته و برای من بیار.

▣ : هنوز نمی‌توانی بند ناف اقتصادی‌ات را ببری؟

■ منظور؟

▣ : هنوز از آن سرزمین فقیر بخت برگشته‌ی درمانده پول می‌خواهی؟

■ پول خودم است.

◙ : این پول آن سرزمینه اما اگر قرار باشد حتا تو هم متوجه نباشی من دیگه چی بگم؟

■ یعنی چه؟

◙ : آنچه ریشه‌اش در خاک است، خانه، معدن، کارخانه و مانند آن، ثروت ملی و جابه‌جایی آن غارت ملی است.

■ میشه لطفا به من درس اخلاق ندی؟

□

در ملاقاتی بعدی RA به زندان می‌آید.

◙ : پول‌ها را چه کنم؟

■ بگذار به حساب بانکی خودم.

◙ : نمیشد کاری نکنی که به زندان بیفتی؟

■ من در فکرم که آیا نمیشد کاری بکنم که به زندان نیفتم؟

◙ : آخه این خیلی بده.

■ هیچ هم بد نیست. من قبلا هم زندان بوده‌ام.

◙ : آن دفعه فرق میکرد.

■ چه فرقی؟

◙ : آن موقع زندانی سیاسی بودی.

■ ماتریالیست‌ها به خلقیات و اخلاقیات کاپیتالیستی اعتقاد ندارند.

◙ : آن حرف‌ها دیگر قدیمی شده و از مد افتاده است.

■ پس بفرمایید امروز چه چیزی مد شده؟

◙ : اخلاق علمی.

■ که آن چیست؟

□

● این جا یادداشت‌ها خیلی مغشوش است.

○ چه اشکالی دارد؟

● راوی ناغافل تغییر می‌کند و این مرسوم نیست.

○ نباشد. ما هم راویان را تغییر می‌دهیم.

□

▣ : مجبور می‌شوم برای هومان زندانی سخنرانی یک ساعته‌ی فشرده انجام بدهم و داستان عدم قطعیت هایزنبرگ و ناکاملیت گودل و منطق فازی لطفی‌زاده را بگویم تا بتوانم به این‌جا برسانم که در دنیای امروز اخلاق فردی به میزان دانش هر فرد و اخلاق جمعی به قوانین اجتماعی بستگی دارد و خروج از آن کار را به توقف یا زندان می‌کشاند.

■ نصف دنیا کمونیست هستند و جور دیگری فکر می‌کنند.

▣ : هر جامعه‌ای که بر این باور علمی نباشد فرو می‌پاشد.

■ فعلا که کمونیزم سُر و مُر و گنده است.

نگهبان: وقت ملاقات تمام شده.

□

بعد از سه ماه مرا به دفتر می‌خوانند. آزادم و می‌توانم بروم. در بیرون زندان می‌فهمم که دوست دختر سابق پسر سناتور کالیفرنیا که برایش فال گرفته بودم و او را از رابطه‌اش بر حذر داشته بودم کفالت مرا به عهده گرفته است.

پسر سناتور دوست دختر بعدی را کشته. دخترک فکر می‌کند که این سرنوشت خودش بوده که به دست فال گیر و پیش‌گوی ایرانی دچارش نشده. خیلی ممنون بود. از دیگران در مورد من می‌شنود و پرسان پرسان خود را به زندان می‌رساند و مرا می‌رهاند. بعدا تشکرش را همه جوره ابراز می‌کند.

□

▣ : در دانشگاه با همکارها نشسته و قهوه می‌نوشم که تلفنم زنگ میخورد. هومان است. آزاد شده، بی‌پول شده و پول می‌خواهد.

▣ : میشه بپرسم آنهمه پول را چه کردی؟

■ تمام پول‌ها را برای سودابه و دخترش فرنگیس حواله کرده‌ام.

▣ : سودابه چاه ویل است و هر چه تو داشته باشی از تو می‌گیرد. تا آن‌جا که من می‌دانم همیشه همین طور بوده.

■ خودم می‌دانم. بدجوری گیر کرده‌ام. مرد عاقل، زن نگیرد مخصوصا اگرش دختر قیصر بدهند.

□

بالاخره شوروی فرو می‌پاشد. گورباچف جای خودش را به یلتسین می‌دهد.

یک خانه می‌خرم. مراقبت می‌کنم که هیچ نوع گیر نیفتم. مواد مخدر تجارت خوب و پر منفعتی است.

□

● من میگم این قسمت از یادداشت‌ها را کاملا کنار بگذاریم.

○ چرا؟ این که روحیات هومان را خوب نشان می‌دهد.

● نمی‌خواهم درگیری‌های باباهو با مواد مخدر را چاپ کنم.

○ بسیار خوب. این‌جا هم پارتی بازی. باشد.

□

از تجارت مواد کنار می‌کشم. پولش خوب است اما درد سر فراوان دارد. من که برای هزارمین بار سیگار را ترک کرده‌ام بالاخره با کوکنار کنار می‌آیم.

دیگر قمار و فال‌گیری و کف بینی و ستاره خوانی جواب نمی‌دهد. روی

دست خودم مانده‌ام معطل. منشی قدیمم گاهگاهی برایم فیلم می‌آورد. بعضی وقت‌ها تماشا می‌کنم. امشب فیلم X آورده. جالب و هیجان‌انگیز است. در سن شصت سالگی مرا جوان می‌کند. از او می‌خواهم از این فیلم‌ها بیاورد. X و XX و بیش‌تر هم می‌آورد. قیمت‌هایش بالاست.

فکر خوبی به سرم می‌زند. تولید این فیلم‌ها. پورنوگرافی در آمریکا به صنعت تبدیل شده. درآمد پورنوگرافی در حد تجارت نفت و اسلحه است. به نظرم می‌رسد که تشکیلات و ابزار زیادی نمی‌خواهد. از کوچک می‌شود شروع کرد. یک زن، یک مرد و یک فیلمبردار. بازیگران حرفه‌ای گران هستند. فیلمبرداران معمولی هم قادر به این کار نیستند. از روزنامه یک فیلمبردار پیدا می‌کنم.

□

● این قسمت را هم حذف کنیم.

○ حالا دیگه چرا؟ این قسمت که خیلی هیجان انگیزه و بیش از پنجاه صفحه به تشریح جزئیاتش پرداخته.

● درگیری باباهو با پورنو را هیچ دوست ندارم. تو هم حتا یک کلمه حرف نزن.

○ چشم.

□

فیلم‌های دوربین‌ها در اتاق تدوین مونتاژ شد و شاهکار از آب در آمد. توزیع کننده به وجد آمد و با کمال اشتیاق قرارداد را امضاء کرد و پول قُلُمبه‌ای به عنوان بیعانه پرداخت.

کار و بارم سکه شد. هم فال هم تماشا. فیلم پشت فیلم. کم‌کم منزلم به مرکز آمد و شد بازیگران جوان تبدیل شد.

□

یک روز تلفن ناشناسی دارم.

ناشناس: شما عضو سندیکا نیستید و نمی‌توانید به صنعت پورنو وارد شوید.

محل نمی‌گذارم و ادامه می‌دهم. دوبار ترسیدن در قاموس خلافکار نیست. او زیر ترس همیشگی خلاف می‌کند. فروش پورنو عالی است.

آن روز وسط فیلمبرداری خانه‌ام از اطراف محاصره شد. افراد پلیس لس‌آنجلس به داخل ریختند. معلوم است که مرا فروخته‌اند. رقبای ناشناخته لو دادند.

همه چیز را صورتجلسه و ضبط می‌کنند. همه‌مان را می‌برند. تنها کسی که حکم جدی می‌گیرد منم که سابقه دار هستم.

قاضی دو سال زندان شماره یک داد. زندان شماره یک مربوط به مجرمین تازه کار با جرایم سبک است. هر قدر میزان جرم سنگین‌تر باشد سطح زندان بالاتر می‌رود. مثل کلاس‌های دبستان. این زندان‌ها جمعا شش سطح دارد.

درجه شش مال مجرمین بسیار خطرناک و دیوانگان و محکومین به اعدام است.

دو سال زندان درجه ۱ مثل کلاس اول دبستان است. در زندان با جانسون آشنا می‌شوم. دانشمند خلاف‌های تکنیکی است. در مورد چاپ اسکناس حرف می‌زند. مشکل اصلی چاپ اسکناس، کاغذ آن است اما جانسون فرمول دارویی را پیدا کرده که می‌تواند کاغذ اسکناس آماده کند.

کلینتون رییس جمهور شده. ما و سایر زندانیانِ سکس و پورنو آزاد می‌شویم. احتمالا باید به جان مونیکا لوینسکی دعا کنیم.

جانسون اسکناس یک دلاری را با داروی خودش کاملا می‌شوید و سفید و پاکیزه تحویل می‌دهد. حالا مسأله‌ی اصلی چاپ اسکناس ۱۰۰ دلاری روی آن است. با RA در اروپا تماس می‌گیرم. برای او ساده است و مسأله را به

راحتی حل می‌کند.

□

▣ : شما به دو دستگاه قدیمی زیراکس احتیاج دارید. این‌ها را محکم به هم وصل می‌کنید. ترجیحا با جوشکاری. تمام مارک‌ها و رنگ‌ها را پاک می‌کنید. رنگ جدید می‌زنید به طوری که دستگاه جدید به نظر برسد. ورودی اولی و انباره‌ی کاغذ آن مربوط به کاغذ سفید است. انباره‌ی دومی مخفی‌گاه پول واقعی که از خروجی دوم بیرون می‌آید. شما احتیاج به یک سیستم چراغ رنگی دارید. هر چه کوچکتر مناسب‌تر. هر قدر تعداد رنگ‌ها بیش‌تر بهتر. بنفش، آبی، سبز، زرد، نارنجی، قرمز. سوییچ و سیم کشی داخلی بعد از آن که کلید دستگاه را زدید چراغ‌ها را روشن و خاموش می‌کند. شما به سه صدای مختلف مثل صدای زنگ، صدای تقّه و صدای بوق احتیاج دارید.

دانشمند جوان تمام جزئیات فنّی را با زبان ساده توضیح می‌دهد و من سراپا گوش هستم. جانسون یادداشت می‌کند.

▣ : چه شده؟ گرفتار حرص شده‌ای؟

■ این‌جا اتفاقا در مورد حرص خیلی هم مثبت صحبت می‌کنند.

▣ : حرص جزو گناهان کبیره است.

■ چیزی بگو که این جانسون هم متوجه بشود.

▣ : غرور، شهوت، حسد، خشم، کاهلی، حرص، اسراف.

■ وارد آن وادی نشو که از مقوله‌ی زندگی متعارف خیلی دوره.

□

با کمک خود جانسون دو دستگاه زیراکس قدیمی می‌خریم. آن را رنگ می‌کنیم. چندین چراغ قرمز و سبز و زرد و بنفش به آن اضافه می‌کنیم. یک زنگ و یک بوق در آن تعبیه می‌کنیم. محفظه‌ی ورود و خروج را کاملا مجزا

می‌کنیم.

از یک طرف کاغذ شسته و پاکیزه‌ی یک دلاری را وارد می‌کنیم. در طرف دیگر یک اسکناس ۱۰۰ دلاری واقعی را در آن پنهان می‌کنیم. کلید را که می‌زنیم کاغذ سفید یک دلاری وارد دستگاه می‌شود و برای همیشه آن‌جا پنهان می‌ماند. سپس چراغ‌های رنگی چندین بار روشن و خاموش می‌شوند و هر بار زنگ به صدا در می‌آید. دستگاه یک یا دو بار تقّه می‌زند و نهایتا بوق به صدا در می‌آید و اسکناس ۱۰۰ دلاری از آن طرف بیرون می‌آید. به این ترتیب به نظر می‌رسد ما روی کاغذ سفید، اسکناس ۱۰۰ دلاری چاپ کرده‌ایم. این مراحل ده دقیقه طول می‌کشد.

حالا فقط می‌ماند پیدا کردن مشتری. به پسر سناتور تکزاس تلفن می‌زنم و از او می‌خواهم در مورد یک مقوله‌ی بی‌نهایت مهم مربوط به امنیت کل کشور به پدرش هشدار بدهد. وارد هیچ جزئیاتی نمی‌شوم.

سناتور تکزاس می‌خواهد به ریاست کمیته‌ی امنیت مجلس سنا انتخاب شود و به طور جدی کنجکاو می‌شود. ما از طرف پسر سناتور به تکزاس دعوت می‌شویم. جت شخصی سناتور ما را آن‌جا می‌برد. در رنچ سناتور بر زمین می‌نشینیم. اتومبیل منتظر ماست. دکل‌های حفاری نفت در حال استخراج نفت هستند. به منزل می‌رسیم. من و جانسون با دقت دستگاه را وارد اتاق کار خصوصی سناتور می‌کنیم.

■ این اختراع برادر زاده‌ی نابغه‌ی من رستم‌علی است. او در دانشگاه کمبریج انگلستان فیزیک ریاضی تدریس می‌کند.

سپس با طی مراحل ویژه یک عدد اسکناس تمیز شده یک دلاری را به ۱۰۰ دلاری تبدیل می‌کنیم. سناتور که بی‌تابانه به ما و دستگاه چاپ اسکناس نگاه می‌کند باورش نمی‌شود.

■ عالیجناب! لطف کنید و این اسکناس را به بانک بفرستید تا آن را خرد کنند.

سناتور از اتاق بیرون می‌رود. به اتاق باز می‌گردد و ساکت پشت میزش می‌نشیند. نیم ساعت بعد در اتاق را می‌زنند. راننده است. سناتور بیرون می‌رود و بلافاصله با اسکناس‌های ریز وارد می‌شود. سناتور مبهوت است. درخواست تکرار می‌کند. ۱۰۰ دلاری بعدی را برایش چاپ می‌کنیم. به دست پسرش می‌دهد و می‌گوید:

سناتور: به بانک خودمان نرو. بانک بعدی زیاد دور نیست. از آن بانک بپرس که آیا این ۱۰۰ دلاری اصل است؟

پسر سناتور با اسکناس‌های خرد برمی‌گردد:

پسر: بانک اصالت ۱۰۰ دلاری را تأیید کرد.

سناتور عاشق دستگاه ما می‌شود. من برایش توضیح می‌دهم:

■ من سرطان خون دارم و مدت زیادی تا پایان عمر من نمانده و علاقه دارم به آمریکا یعنی کشوری که این گونه عاشق آن هستم خدمتی کرده باشم.

سناتور: آیا فقط این یک دستگاه را دارید یا باز هم هست؟

■ خیر عالیجناب. RA فقط همین یک دستگاه را در چارچوب یک پروژه‌ی تحقیقاتی ساخته و دیگر نخواهد ساخت.

سناتور با شرم و بی‌خویشتنی می‌پرسد: آیا این دستگاه را می‌فروشید؟

■ خیر قربان. این دستگاه برای فروش نیست. ما این را آورده‌ایم تا به عنوان هدیه‌ای از طرف شما به کشور خوب‌مان تقدیم کنیم.

سناتور که تا آن لحظه دانشمندان هالو هفت شنبه‌ای مانند ما را زیارت نکرده از شعف برق می‌زند. نمی‌داند باید چکار کند. نوشیدنی گازدار رمس فرانسه باز می‌کند. دستور آوردن خاویار می‌دهد. شور و هیجان سراپای وجودش را گرفته.

سناتور: پس این دستگاه این‌جا می‌ماند. شما فقط به من و پسرم آموزش بدهید چگونه با آن کار کنیم.

■ عالیجناب! این دستگاه دارای محدودیت است. در حال حاضر فقط تا پنج بار می‌تواند کار کند. بفرمایید این طرف.

سه کاغذ سفید را به دستش می‌دهم.

■ از این‌جا وارد کنید. حالا این کلید را بزنید. شما دیگر کاری ندارید.

صد دلاری‌ها آرام و آهسته از آن طرف بیرون می‌آیند. سناتور سیصد دلار را در کیف پولش می‌گذارد.

■ ما دستگاه را با خود می‌بریم. RA به ما گفته در مدت کوتاهی ظرفیت دستگاه نامحدود می‌شود. او تاکنون برای این دستگاه بیش از پنج میلیون دلار هزینه کرده و برای تکمیل این کار به سه میلیون دلار دیگر نیاز دارد. ما باید به تدریج خودمان اسکناس چاپ کنیم و سه میلیون دلار را در اختیارش بگذاریم.

سناتور: اگر یک نفر این پول را در اختیار شما بگذارد چی؟

■ ما نمی‌توانیم از کسی پول قبول کنیم زیرا می‌خواهیم این دستگاه را توسط شما به کشور هدیه بدهیم تا ببینند امنیت دلار تا چه حد ضعیف و پایین است.

سناتور: اگر خود من این پول را در اختیار شما بگذارم چی؟

■ در مدت کوتاهی کم‌تر از یک ماه دستگاه تکمیل شده را تحویل شما می‌دهیم.

□

در جت اختصاصی به سوی لس‌آنجلس پرواز می‌کنیم. جانسون چمدان محتوی سه میلیون دلار را مثل جان در آغوش می‌فشارد. من مراقب دستگاه هستم. ما برای فروش یک دستگاه زیراکس، فاکتور معتبر صادر کرده‌ایم.

در لس‌آنجلس با تغییر تلفن و آدرس گم و گور می‌شویم. اسامی ما را نیز ندارند چون اسامی جعلی به هیچ دردی نمی‌خورد.

دومین فروش به صاحب بانک خصوصی آلاباما است که هیچ مشکلی پیش نمی‌آورد. فقط این بار RA برای تکمیل اختراعش به پنج میلیون دلار پول نیاز دارد.

هیچ کس نمی‌تواند از ما برای فروش دستگاه چاپ اسکناس شکایت کند زیرا خریدار خود اوست.

ما دو دستگاه دیگر را نیز به راحتی می‌فروشیم و جمعا هفده میلیون دلار نقد می‌گیریم. جانسون حاضر نیست سهم خود را بگیرد و از من جدا شود.

داریم خود را برای فروش به پنجمین مشتری آماده می‌کنیم. در آمادگی مقدمات پنجمین دستگاه چاپ اسکناس، یهویی مأمورین اف بی آی مثل مور و ملخ به منزل می‌ریزند. مسلح هستند و با ما مثل جنایتکارها برخورد می‌کنند.

اف بی آی: دست‌ها بالا!

من دارم اسکناس می‌شورم. بالای وان یک بند رخت کشیده‌ام که بهش کاغذ سفید آویزونه. توی دستشویی یک اسکناس خشک دستمه که هنوز رنگشو نبرده‌ام. مأموران اف بی آی فقط یک مشت کاغذ خیس پیدا می‌کنند.

هیچ جور برای هیچ چیز مُقُر نمیام اما آزمایشگاه کاغذ سفیدهای منو کاغذ اسکناس تشخیص می‌دهد.

چون هیچ جرمی جز از بین بردن اسکناس انجام نداده بودم قاضی با توجه به سابقه‌ام چهار سال زندان می‌دهد. جانسون به شش سال زندان محکوم می‌شود.

□

تجاوز در زندان‌های آمریکا عمومی است. من به درد تجاوز شدن نمی‌خورم. به اسم ایرونی خطرناک جزو گنگ لاتینی‌ها می‌شوم. خودم هم اهل تجاوز کردن نیستم. به سن و سالم هم نمی‌آید. البته اون پسر بچه‌ی هیجده ساله یک مورد تجاوز نبود، تجافق بود. وسطهای تجاوز خودش موافقت کرد. اون استثناست. خودش خودشو لوس می‌کنه و جلو می‌آد وگرنه من دنبال تجاوز کردن نیستم. اما عوضش اسپانیایی یاد میگیرم.

در زندان با هنرهای متعدد آشنا می‌شوم. به وجود آوردن الماس از شیشه‌ی سکیوریت فقط یکی از آن‌هاست. خیلی خانوم‌ها را خر می‌کنه. یک شب جانسون حالش به هم می‌خورد. کسی محل نمی‌گذاره. دم صبح کف میکنه. نگهبان می‌بردش بهداری. تا ساعت ۹ که دکتر می‌آید روی تخت انداخته‌اند. دکتر که آمد می‌گوید:

– سکته کرده. دو ساعت پیش مرده.

از زندان که بیرون میام ثروت کلانی دارم. می‌خواهم وارد حرفه‌ی ساخت و ساز و خانه سازی بشوم. آن روز یک مأمور سی و چهار پنج ساله اداره‌ی مالیات به دیدنم آمد. مؤدب و انسان است، اما حاضر به هیچ گپ و گفت حرفه‌ای نیست. نمی‌تونم بهش پول بدم. می‌خواد بدونه در مدت طولانی که در آمریکا بوده‌ام چقدر مالیات داده‌ام. زکّی. من تا حالا حتا یک دلار هم مالیات نداده‌ام. می‌خواد دفاتر منو ببینه. من که هیچ دفتری ندارم. می‌پرسه من ثروت و مکنت خودم را از کجا آورده‌ام و چطور مالیات نداده‌ام؟

در آمریکا ندادن مالیات از چاپ اسکناس بدتره. منو به اتهام جرم جنایی بر علیه کشور به دادگاه می‌کشونه. وکیل من حاضر به سازش می‌شه تا منو از زندانی شدن نجات بده. شانزده میلیون دلار جریمه‌های مالیاتی را می‌پردازم. پس از پرداخت حق‌الوکاله و سایر هزینه‌ها حدود دویست هزار دلار برایم باقی

می‌ماند اما سابقه دار و زیر نگاه اف بی آی هستم. خانه‌ام را بانک حراج می‌کند و پس از کسر هزار چیز فقط حدود صد و پنجاه هزار دلار به من می‌دهد.

□

یک تاکسی می‌خرم و شروع به مسافرکشی می‌کنم. ولخرجی‌های سودابه دست از سرم بر نمی‌دارد.

دوستان هرکدام دچار بلیه‌ای شده‌اند. در آمد مختصرم را خرج فرنگیس می‌کنم. می‌نوشم مثل بنز. دیگر جا برای زندگی ندارم. شب‌ها در تاکسی می‌خوابم.

پوتین اوضاع قاراشمیش روسیه را دست گرفته. در آمریکا بوش سر کار آمده.

هشتم سپتامبر ۲۰۰۱ برابر هفدهم شهریور ۱۳۸۰ است. هفتاد ساله شده‌ام. بچه‌های شرکت تاکسیرانی می‌خواهند جشن تولد هفتاد سالگی برای «ایرانی سینیور» بگیرند. ارشد شده‌ام. البته دارند برایم جشن بازنشستگی می‌گیرند. باز نشستگی من برای آن‌ها جای بیش‌تری باز می‌کند. در این شرکت به هیچ عنوان نمی‌شود بعد از هفتاد سالگی تاکسی راند و من باز هم بیکار خواهم شد.

آن شب مست و خراب و پاتیل رانندگی می‌کنم. ماشینم خودش از چراغ قرمز رد می‌شود. یک ماشین بزرگ از سمت چپ به سرعت وارد چهار راه می‌شود. محکم به من می‌کوبد. بیهوش می‌شوم.

وقتی به هوش می‌آیم روی تخت بیمارستان هستم. چندین استخوان گچ گرفته و خونریزی داخلی عمل شده دارم.

□

○ چرا گریه می‌کنی؟

● چطور گریه نکنم؟ آخه تو که نمی‌دونی. باباهو اینهمه زجر و مصیبت کشید که جهت خرجی من برای مامان پول بفرسته آنوقت تو نمی‌دونی مامان سودی چه جوری پولها را خرج اتینا می‌کرد.

○ اتینا؟

● از عربی اعطینا میاد. بخشش و هدیه و دور ریختن. خرج بیخودی.

(مرداد ۱۴۰۱ - ژوئیه ۲۰۲۲ تهران)

کار رمان به سرعت پیش می‌رود. در کمتر از پنج ماه تمام می‌شود. ما هر دو خوش‌بختیم.

● هر وقت نقطه‌ی پایان هر کار را می‌گذارم حالم خوب می‌شود. بالاخره کار باید انجام شود.

○ چه خوب شد زیاد مته به خشخاش نگذاشتیم وگرنه کار تمام نمی‌شد.

کتاب را در ایران چاپ نمی‌کنیم. مشکلات سانسور به کنار، هنوز هر دو می‌خواهیم روی آن کار کنیم. هنوز جا دارد. درست مثل شاهنامه که به ما نوید داده‌اند آخرش خوش است اما هنوز آخرش نشده تا خوش باشد.

● بد نیست قبل از ناشر، از چند نفر خواهش کنیم این را بخوانند.

○ حتما. اتفاقا پدرم می‌گفت شاملو همین کار را می‌کرد.

● اسم‌شان را می‌آوریم و از ایشان تشکر می‌کنیم.

○ پدرم می‌گفت در طول تاریخ ملاحظات امنیتی سبب شده کسی از مراجع و افراد نام نبرد. آنان خودشان از سپاس قلبی ما خبر دارند.

● یعنی هیچ نگوییم؟

○ ع.س. اگر کمک اساسی نمی‌کرد این بار به منزل نمی‌رسید.

● کتاب را به او تقدیم کنیم؟

○ خودش موافقت نکرد اسمش تو این کتاب بیاد.

□

● تو از ایران غیر از تهران و از تهران غیر از همین خیابان سهروردی را ندیده‌ای. حالا که کار به این خوبی و با این سرعت جمع شده می‌خواهی یک سفر کوچک برویم؟

○ بله. خیلی دلم می‌خواهد جاهای دیگر را ببینم.

● دوست داری کجا برویم؟

○ من که نمی‌دانم. تو بگو.

● آبگرم لاریجان.

فرنگیس در طول راه برای من توضیح می‌دهد:

● این جاده‌ی هراز است. به شمال و کنار دریا می‌رود. به آن کوه سپید پای دربند نگاه کن. این گنبد گیتی است. دماوند است.

○ کوه آرش؟

● دقیقا. کوه شاهنامه‌ای است.

○ دلم می‌خواهد شاهنامه بخوانم.

● چرا؟

○ دلم می‌خواهد رستم را بیش‌تر بشناسم. خوشحالم که اسم پدرم رستم بوده اما متأسفم که زیاد ندیدمش.

● رفتن رستم از شاهنامه ناگزیر بوده.

○ این ملت بدون رستم چگونه زندگی می‌کند؟

● این‌جا هرکس رستم شرایط غیر ممکن خویش است.

○ هرکس؟

● شیر زنان و شیر مردانی که در کوه غیر ممکن به سوی نور نقب می‌زنند.

○ این رودخانه چیه؟ این‌جا کجاست؟

● پلور. از این‌جا دماوند مهربان و متواضع به نظر می‌رسد. این منطقه‌ی آبگرم لاریجان است. این همان هتل تازه ساز و مجهزی است که جا رزرو کرده‌ام.

□

پذیرش هتل، رزرو را تایید می‌کند و با خوش‌رویی ما را تحویل می‌گیرد.

- : لطفا شناسنامه‌ها را بدهید.

شناسنامه‌ها و گذرنامه‌ها آماده است.

- : اما شما که نسبت به هم نامحرمید؟!

○ نامحرم؟

● ازدواج نکرده‌ایم.

○ یعنی نمی‌توانیم با هم در یک سوییت باشیم؟

- : نه. دستور اداره‌ی اماکن است. البته یک راه دارد.

○ چه راهی؟

- : همین‌جا صیغه بخوانید.

○ چطور شد؟

● ازدواج موقت شرعی.

بدون لحظه‌ای مکث و تردید و دو دلی:

○ باشد.

قبلا صیغه را شنیده بودم که چیه و همیشه آن را دست می‌انداختم اما باورم نمی‌شد که خودم به این راحتی رضایت بدهم و این‌قدر کار راه انداز باشد.

- : آی پسر! بیا. بدو حاجی محمد را بیار این‌جا بگو مشتری داریم.

شاگرد هتل در چشم بر هم زدنی با یک آخوند چاقالو وارد می‌شود. آخوند چیزهایی می‌گوید که من اصلا نمی‌فهمم. به نظرم ورد می‌خواند. کلمه‌ی «انکحت» را قبلا در یادداشت‌های مفتی اعظم خوانده بودم. آخوند رو به من می‌کند.

- : حاج حسین آقا موسیو! برای چه مدت صیغه را جاری کنیم؟

من بلد نیستم. فرنگیس می‌گوید:

● یک هفته.

- : صداق امر خیر از چه قرار است؟

من نمی‌فهمم. فرنگیس به نظر کارکشته می‌آید. جواب می‌دهد:

● یک سکّه‌ی بهار آزادی که دریافت شده است.

حاج آقا آخوند روی کاغذ مارک‌دار چیزهایی می‌نویسد و جلو من می‌گذارد که امضاء می‌کنم.

فرنگیس پول حاج آقا را می‌دهد و با شوخ چشمی به من نگاه می‌کند، دست مرا می‌گیرد و به سوی اتاق می‌کشد و می‌گوید:

● بیا شوهرم.

آب جوش آتشفشانی دروازه‌های دوزخ سوزان زیرزمینی را برایم می‌گشاید. اصلا دلم نمی‌خواهد از وان بیرون بیایم. جکوزی این‌جا از آمریکا هم بهتر است. شب‌ها با هم در کوه قدم می‌زنیم. من فقط دلم آب داغ را می‌خواهد. از آب سوزان بیرون نمی‌آیم.

□

روزی که به تهران برمی‌گردیم از دوری قلّه‌ی آرش غصه‌دار هستم.

○ دلم میخواهد باز هم ایرانگردی کنیم.

● کجا برویم؟

○ فرق نمی‌کند. من هیچ جا را ندیده‌ام و دلم میخواهد همه جا را ببینم.

● باشد. حرفی نیست. اما زمان مجوز خصوصی‌مان تمام شده.

○ مجوز خصوصی؟

● چه می‌دانم! همان صیغه دیگر!

○ نمی‌توانیم تکرارش کنیم؟ یا حتا دائمی‌اش کنیم؟

● باشد.

□

نزدیک منزل پایین میدان قندی یک محضر ازدواج و طلاق هست و سرایدار با دفتردار آشناست. قرار می‌گذارد. ساعت چهار بعد از ظهر پله‌ها را بالا می‌رویم و وارد محضر می‌شویم.

● سلام حاج آقا.

○ سلام.

– : سلام به روی ماهِدون. خوش اومدِین. صفا آوردِین. بـفرمایین. چـایی؟ شربِت؟ نوشابه؟ چی‌چی میل دارین؟ بوگویین تا خدمتدون بیارن.

حاج آقا خوش مشرب است اما لهجه‌ی خوشمزه‌ی «اصفاهونی» او به قدری غلیظ است که باید با دقت گوش کنم.

● نه. ممنون. چیزی میل نداریم.

– : حَج‌آقادون چی؟ بوگم یه آبمیوه بیارن خدمتدون؟

○ نه. مرسی.

□

نگاهی به اطراف می‌کنم. دکوراسیون محضر برای من چشم‌گیر است. با صدای آهسته صحبت می‌کنم.

○ چه دکوراسیونی!

● سفره و خنچه عقده.

آینه، شمعدان، نان سنگک درسته، قرآن، نقل، شیرینی، گـل و یک عالمه خرت و پرت دیگر روی میز بزرگ وسط محضر بود.

● همه‌اش پلاستیکیه.

○ حتا نقل و شیرینی؟

● مخصوصا اونها شیکمو جونم.

○ از کجا میفهمی؟

● اگه واقعی بود الان این جا را مگس ورداشته بود.

□

شهود ما وارد می‌شوند.

تهمینه: سلام.

سرایدار: سلام عرض شد.

● بفرمایید بنشینید مادر.

سرایدار در گوشه‌ای نشست.

□

حاج آقا به آهستگی چیزی می‌نوشت.

● حاج آقا!

- : بعلی خانووم جوون؟ فرمایشدی داشتِین؟

● میشه لطفا زودتر شروع کنین؟

- : چیه؟ چی شدس؟ شوما که جادون راحتس!

○ آخه ما عجله داریم.

- : عجله کار شیطونس. برا چی عجله دارِین؟ شوما کـه صـیغه بـودِینُ کـار

خوددونُ کردِین. دیگه می‌خواین چیکا بوکونین؟

معلوم بود که حریف حاج آقا نمی‌شویم. سکوت کردیم تا خودش کارهاش رو کرد و دفاترش رو نوشت و بعد جلو آمد. مدارک هر چهار نفر را گرفت و دوباره مشغول نوشتن و وارد کردن اطلاعات شد. بالاخره سرش را بلند کرد و شروع کرد یک چیزهایی به عربی بلغور کردن و آخر سر رو به من:

- : آقای دوماد...شوما حاضرین...من وکیلم؟

○ بله.

- : خِیرِس ایشالله.

پس از یک مکث طولانی رو به فرنگیس:

- : عروس خانوم...چون شوما قبلا ازدواج کردِین اجازه‌ی پدر لازم نیس. دُرُسدِس؟

● بله حاج آقا.

دوبار عربی خواندن شروع شد.

- : عروس خانوم...شوما حاضرین...من وکیلم؟

الان است که فرنگیس بله را می‌گوید و بازی تمام می‌شود و از این دفتر مسخره خلاص می‌شویم.

اما چرا چیزی نمی‌گوید؟ تعجب می‌کنم. فرنگیس ساکت است. نکند نشنیده؟ در همین موقع حاج آقا دوباره شروع می‌کند و یک خطبه‌ی طولانی عربی می‌خواند و آخر سر:

- : عروس خانوم...شوما حاضرین...من وکیلم؟

فرنگیس بازهم ساکت است.

من به هم ریختم. با نگرانی، ملتمسانه به تهمینه نگاه می‌کنم. مادرم

آرام است و با مهربانی به ما نگاه می‌کند.

حاج آقا برای سومین بار شروع می‌کند و یک خطبه‌ی طولانی عربی می‌خواند. این خطبه یک عمر طول می‌کشد. نفس من بند آمده. نمی‌دانم باید چکار کنم. بالاخره حاج آقا تمام می‌کند:

- : عروس خانوم...شوما حاضرین...من وکیلم؟

● بله.

- : مبارکِدون باشِد. شوما دیگه زن و شوورید. حالام بیاین این‌جا این دفترا رو امضا کونین.

حاج آقا هزار امضاء از هر چهار نفر ما گرفت.

□

تهمینه جلو من و فرنگیس آمد و یک بسته‌ی کوچک از کیفش بیرون آورد. بسته را به دست من داد. باز کردم. یک حلقه‌ی ساده‌ی طلا بود.
تهمینه: این حلقه‌ی ازدواج خانم دکتر رودابه، مادر پدرت است. بعد از او خود دکتر فردوسی این حلقه را به پدرت داد. او هم به من سپرد تا هر وقت ازدواج کردی دست همسر تو کنم.

فرنگیس اشک‌هایش را پاک کرد و صورت تهمینه را بوسید.

□

وقت خداحافظی بود. فرنگیس کیفش را باز کرد و یک دسته اسکناس برای عاقد بیرون آورد.

حاج آقاعاقد گفت «لا. لازم نیس شوما زحمت بکشین. قبلا پرداخت شدس» بعد با دست سرایدار را نشان داد.

راستی حمله به برج‌های دوقلوی نیویورک کار بچه مسلمان‌های ساکـن غارهای «تورابورا» بوده است؟! آیا واقعا به تنهایی می‌شود از این کارها کرد؟ نکند دست امداد غیبی در کار بوده؟

تمام شب کنار ساحل نشسته‌ام و فکر می‌کنم. از دو سال پیش که به خاطر گرفتگی رگ قلبم در آن فنر گذاشتند سیگار را ترک کرده‌ام. آرزوی یک سیگار وجودم را می‌جَوَد.

سفیده‌ی صبح زده. با طلوع خورشید دلم پر نور می‌شود. منبع نور مـهم نیست، روشنایی مهم است. جواب می‌گیرم. این شاید مهم‌ترین شب زندگی من باشد.

واوو...

آن انفجارها که خارج از کنترل من است و در نتیجه به من مربوط نیست. مهم هم نیست که از آن سر در بیارم. اما حالا تازه می‌فهمم که چقدر بـچه مسـلمان در آمـریکا هست. خب ایـن بـندگان خـدا تک و تـنها و بـی‌پناه و بی‌سرپرست افتاده‌اند.

چشم دلم همراه با خورشید روشن می‌شود.

بگذار ببینم، شاید بشود از این انفجارها پول ساخت. مگر کار بچه مسلمون‌ها نبوده؟ حتما با این همه مسلمون در آمریکا جایی هم برای یک مُبَلِغ مثل من هست.

این‌ها که یک سرپرست درست و حسابی ندارند. لیدر ندارند. مقتدا و مرجع ندارند. این‌ها حتی یک مرکز اصلی برای تجمع ندارند. چیزی شبیه مرکز اسلامی کوالالامپور ندارند. وای...! من چرا تا حالا این قدر کور بودم؟!

دلم می‌خواهد زودتر کارم را شروع کنم. من باید به لاس‌وگاس، مرکز فسق و فجور و تفریحات ناسالم و شیطانی جهان بروم و مردم را ارشاد کنم. آن‌جا کسی مرا نمی‌شناسد.

در لاس‌وگاس پیدا کردن جا نزدیک به غیر ممکن است. این همه هتل و کازینو و میخانه و خرابات هست اما دریغ از یک خانه‌ی مسکونی. به دشواری در حومه‌ی جنوبی سه بلوک دورتر از بلوار اصلی آپارتمان دو خوابه‌ای پیدا و اجاره می‌کنم. وسوسه‌ی قمار ندارم، کار مهمی در دست گرفته‌ام. در لاس‌وگاس هیچ کدام از چیزهایی که من نیاز دارم پیدا نمی‌شود. برای خرید پارچه‌ی سبز و سایر ملزومات اولیه به لس‌آنجلس می‌روم.

در بازگشت یک اتاق را سبز می‌پوشانم و مسجد می‌کنم. موکت کثیف و کهنه‌ی قبلی را جمع می‌کنم و کف را با موکت نو فرش می‌کنم. سبز است و مناسب نماز خواندن. یافتن قبله آسان است، رو به شرق و اندکی متمایل به جنوب. ورود به این اتاق با کفش ممنوع است. دستشویی کهنه‌ی قدیمی را با دستشویی بزرگتر و مناسب وضو گرفتن عوض می‌کنم.

روی کاغذ به هر سه زبان فارسی و انگلیسی و عربی مسجد را معرفی کرده و اعلام حضور می‌کنم. اعلامیه را در بیست نسخه زیراکس می‌گیرم و در محلات فقیر نشین حومه‌ی شهر به شیشه‌ی سوپرمارکت‌های محلی می‌زنم.

اولین کسی که به دیدنم می‌آید مسلمان خاور دور است. در کازینو «بلاژیو» کار می‌کند. از فیلیپین آمده. رحمت و رأفت اسلامی مسجد شامل حال اوست و با گلاب و نقل و خرما پذیرایی می‌شود. دلش گرفته است اما وقتی پشت سر من دو رکعت نماز می‌خواند دلش باز می‌شود. موقع رفتن پیش‌نهاد کمک می‌کند. نمی‌پذیرم اما صندوق نذورات و صدقات را که در گوشه‌ی مسجد است نشانش می‌دهم تا اگر در راه خدا نذری دارد آن‌جا بریزد. پنج سکه‌ی یک دلاری معروف به سیلور دلار اولین ورودی صندوق است.

دفعه‌ی بعد یک نفر را همراه خودش می‌آورد که او نیز با چای و نقل و خرما پذیرایی می‌شود. هر دو پشت سرم نماز می‌خوانند و مناجات می‌کنند. معلوم می‌شود که نذر قبلی اجابت کرده. موقع خروج چندین اسکناس به داخل صندوق سرازیر می‌شود.

روز به روز بر تعداد مراجعین افزوده می‌شود. هنوز سه ماه نگذشته که انبوهی زائران بیش از توان تحمل فضای کوچک من است. پیش قسط خرید یک خانه‌ی دربست را می‌دهم و نقل مکان می‌کنم. مستخدم پاکستانی با گلاب از میهمانان پذیرایی می‌کند و چای و نقل و خرما جلو آن‌ها می‌گیرد. او یک گربه دارد که آن را نیز با خود آورده. من با گربه دوست می‌شوم.

برای برگزاری مراسم تدفین و خواندن نماز میّت هم دعوت می‌شوم. هزینه این کارها همت عالی نیست. ذکوة و سهم امام است که می‌پردازند. برای مراسم ختم نیاز به قرائت قرآن و موعظه دارند. تعرفه‌ی ختم بالاست. مراسم عقد و عروسی رایگان است اما خواندن انکحت هدایا و مزایای فراوان دارد. گران‌ترین هدیه‌ها را برای مسجد دریافت می‌کنم و به مراجعین و حامیان مالی یا اسپانسرها اضافه می‌شود. برای کسی فال نمی‌گیرم اما در مقابل دستمزد مناسب برای هر کس بتواند بپردازد دعا می‌نویسم. ادعیه‌ی

من خیلی طرفدار پیدا کرده. تاکنون هیچ معممی این اطراف نبوده و برای مسلمان‌ها پیش نماز عمامه سیاه خیلی مهم است. عمامه تمام احترامی را که در ایران از دست داده در لاس‌وگاس به دست می‌آورد.

گربه هفت بچه گربه به دنیا می‌آورد. به آن‌ها رسیدگی می‌کنم.

جنگ آمریکا و عراق هم شروع شده. آمریکا هر دو دشمن آخوندهای ایران را در عراق و افغانستان از بین می‌برد.

پیروانم اوایل به من سید هومان می‌گویند، به تدریج لقب مفتی جا می‌افتد. لقب مناسبی است، در وقت ضرورت برای رفع مشکل مسلمین لاس‌وگاس و نواحی فتوا می‌دهم. دیری نمی‌گذرد که از سراسر نوادا به مسجد مراجعه می‌کنند. یک مسلمان کراواتی جوان که در دانشگاه کالیفرنیا، لس‌آنجلس تدریس می‌کند به مسجد می‌آید و چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که مرا امام می‌خواند. از لقب امام خوشم می‌آید.

دائما به گربه‌های منزلم اضافه می‌شود. نمی‌دانم شهرتم را به عنوان کلکسیونر گربه از کجا آورده‌ام اما گربه‌های زیبا و قیمتی هدیه می‌گیرم.

سوای ترجمه‌ی انگلیسی قرآن، تقریبا همه‌ی مدارک اسلامی به انگلیسی موجود است. کتابخانه‌های بزرگ، مدارک عربی و فارسی نیز دارند. کتاب‌های انگلیسی را می‌توان خرید، بقیه را باید از کتابخانه‌ها امانت گرفت. من علاقه‌ای به امانت گرفتن کتاب ندارم، کتاب باید متعلق به خودم و این‌جا و در دسترس دائم باشد.

RA از ایران برایم همه‌ی نیازهای دینی‌ام را فراهم می‌کند و می‌فرستد. او برای این کار به قم سفر می‌کند. چاپ‌های مختلف قرآن و ترجمه‌های آن، نهج‌البلاغه، صحیفه‌ی سجادیه، مفاتیح الجنان، بحارالانوار، تفسیر المیزان، الکافی کلینی و ده‌ها کتاب دیگر را می‌فرستد.

شعبه‌های اسلام زیاد است. در لاس‌وگاس ما همه‌ی شعبه‌های تمام مذاهب و فرقه‌های اسلامی را یکسان می‌پذیریم. در یکی از این شعب می‌گویند همه‌ی اجزاء قرآن باید مضرب ۱۹ باشند. من چنین چیزی را در نمی‌یابم اما همواره به ویژه به انگلیسی زبان‌ها به عنوان معجزه یادآور می‌شوم. ما پیروان ادیان دیگر را نیز می‌پذیریم. کم کم باید به فکر راه اندازی آتشکده و محراب هم باشم.

فعلا سرویس‌های راه دور برقرار کرده‌ام. برای عده‌ای که نمی‌توانند رنج سفر تا لاس‌وگاس را تحمل کنند تلفنی دعا و اوراد می‌خوانم، آن‌ها هم به فراخور حال خود «تشکر» می‌کنند یا ما را امین نذر خود قرار می‌دهند. باعده‌ای از دوستان و آشنایان و اقوام هم خودم تماس تلفنی می‌گیرم و رایگان فرایض دینی را یادآوری می‌کنم و از آنان می‌خواهم دیندار باشند.

□

جوان فکل کراواتی استاد دانشگاه که مرا امام می‌خواند یک روز همراه با یک آمریکایی چهل ساله به دیدنم می‌آید. آمریکایی تابلو است، کت و شلوار سیاه، کراوات نازک سیاه، موی کوتاه، عینک دودی، محکم، خوش برخورد، کم حرف.

استاد: حضرت امام! این دیوید است. ما باید با شما بی‌پرده باشیم. در اداره در مورد شما گپ و گفت شده است.

■ اداره؟

دیوید: بله. ما از اف بی آی آمده‌ایم.

■ آیا خلافی مرتکب شده‌ام؟

– : نه. نه. به هیچ وجه. اتفاقا برعکس.

■ چطور؟

- : مسلمان‌ها از همه‌ی ایالت‌ها به محضر شما جذب شده‌اند و به شما اعتماد دارند و ما می‌خواهیم نگاه نامحسوس داشته باشیم.

■ من برای همکاری آماده‌ام.

- : برای ما جالب است که می‌بینیم افرادی که از نزد شما مـی‌آیند، شـور و شعف پیدا کرده‌اند و با انرژی به کار خود باز می‌گردند.

■ اصلا آنان برای همین به این‌جا می‌آیند.

- : مشکل‌شان مطلقا مبلغ هنگفتی که به شما پرداخته‌اند نیست و فـقط از لحظات خوش این‌جا گفت و گو می‌کنند.

■ آنان هرگز به من پول نداده‌اند و این‌جا هیچ یک از خدمه از مراجعین وجهی دریافت نمی‌کند. من در این مورد سخت‌گیری خاص خودم را دارم. امـا اگـر مراجعین نذری دارند و وجهی به صندوق نذورات می‌ریزند به میل خودشان بوده و همت عالی است. اگر هم نریزند باز قدوم‌شان مبارک خواهد بود.

- : این‌جا چه اتفاقی برای آنان رخ می‌دهد؟ آیا مواد توهم زا مصرف می‌کنند؟

■ آنان این‌جا از چنگال بی‌ترحم اسارت رهـا مـی‌شوند و بـه آزادی راسـتین می‌رسند.

- : اسارت کی؟

■ خودشان. آنان با پشیمانی عمیق از عملکرد خـود کـه بـه پـریشانی هـمه جانبه‌شان انجامیده به این‌جا می‌آیند. در چنگال خویش اسیرند و این‌جا آزاد می‌شوند.

- : ما حتا دیده‌ایم مسیحیان و کلیمیان و غیر مسلمانانی که به این‌جا می‌آیند اغلب مسلمان می‌شوند.

■ اجباری در کار نیست اما آب توبه نزد مسلمانان بهتر تطهیر می‌کند.

- : ما می‌خواهیم به جزئیات واقف شویم.

■ به آنان گفته می‌شود همه‌ی حرف‌های ما می‌تواند بهتر هم گفته شود. همه‌ی کارهای ما می‌تواند بهتر هم انجام شود. همیشه گفتار پسندیده‌تر و کردار مؤثرتر امکان‌پذیر است. پس یک کمال‌گرا چون به کمال نهایی مورد نظر نمی‌رسد بهترین کار این است که سکوت کرده سکون اختیار کند. برای این منظور بهترین حالت مرگ است. به همین دلیل بعضی‌ها خودکشی دستجمعی را پیش‌نهاد می‌کنند.

اما، و چه امای مهمی هم، ما نمی‌توانیم مادامی که زنده هستیم مرده باشیم. پس باید در چارچوب همین محدودیت‌ها حرف بزنیم و کار کنیم. در بهترین حد کشش عقل‌مان باید بهترین خروجی را داشته باشیم که بدون آن که بدانیم «بر خطا» خواهد بود. اما برای بطلان آن باید منتظر نفر بعدی باشیم. منتظر جوانی که از راه خواهد رسید. مشروعیت فرزند کشی در جوامع قدیمی و پناه بردن به سنت از همین جا ناشی می‌شود.

خوب و بد، درست و غلط، تا زمانی معنی دارد که ما هستیم و زنده‌ایم. اگر هیچ کس نباشد صفات خوب و بد یا درست و غلط بی معنی می‌شود. اما هر جنایتی که ما مرتکب شده‌ایم در جهت بقاء ما بوده و مشروعیت دارد.

- : ما دیده‌ایم حتا اعضاء مافیای لاس وگاس نزد شما می‌آیند و «شفا» می‌یابند.

■ آنان به من لطف دارند و حفاظت مرا به عهده گرفته‌اند. آنان این‌جا یاد می‌گیرند خود را آزار نکنند و انرژی خود را برای آزار دیگران محفوظ بدارند.

- : شما با چه قدرتی این کار را می‌کنید؟

■ شما از نیروی اسلام شیعه بی خبرید.

- : اقتدار آن در چیست؟

■ تقیه.

- : چی؟

■ شما نیاز به تدریس خصوصی دارید.

معلومم می‌شود که مدت‌هاست زیر نظر اف بی آی هستم اما این بار با احترام. هیچ رفتار خلافی از من سر نزده اما آن‌ها فقط می‌خواهند تجمع مسلمین با اطلاع و هم آهنگی باشد. در ضمن همه چیز باید محرمانه باقی بماند. اگر چه هیچ وجهی به من نقدا نمی‌پردازند اما در عوض برای من هدیه‌ای دارند که از وجه نقد به مراتب با ارزش‌تر است و بسیار به نفع من و مسجد تمام می‌شود. از این به بعد ضرورتی به ارائه‌ی درآمدهای مسجد در اظهارنامه‌ی مالیاتی نیست و طبق ماده‌ی حمایتی اف بی آی از ارائه‌ی درآمدها و پرداخت مالیات معاف می‌شوم. در اظهارنامه فقط به سابقه‌ی حمایتی اشاره می‌کنم. در عوض من نیز با نصب شنود و بازرسی دائم موافقت می‌کنم.

باراک حسین اوباما رییس جمهور آمریکا می‌شود. مراجعین من هم روز به روز مهم‌تر می‌شوند. به راه انداختن سخنرانی و وعظ و برپایی مراسم عزاداری در مناسبت‌های مذهبی جزو درخواست‌های مؤمنین و مسلمین بوده که اجابت کرده‌ام. غذای نذری و خرج دادن جزو لاینفک کارهای ماست که هزینه‌های آن از بیرون تأمین می‌شود. گردهم‌آیی‌های مختلف باعث شهرت ما شده است.

در سال ۲۰۱۰ کمبود جا مانع انجام صحیح فرایض دینی می‌شود.

خصوصا این که به دفاتر جداگانه برای وکیل و حسابدار و منشی نیاز دارم. زمین خود را می‌خرم. چندان بزرگ نیست و فقط پنج هکتار وسعت دارد. بین دوستان تازه مسلمانم آرشیتکت خوش ذوق با سلیقه‌ای هست. نقشه‌ی خانه و محوطه را مطابق نیازهای من تهیه می‌کند. و مجریان با سرعت مشغول می‌شوند. خودم هر روز سرکشی می‌کنم.

مسجد بزرگ و مجهز را کنار آن می‌سازم. غیر از شبستان اصلی، حجره‌های مختلف برای پذیرایی زائران با تمام امکانات ساخته می‌شود. آشپزخانه و سرویس‌های بهداشتی و حمام و حوض بزرگ و شیرهای آب برای وضو. کف شبستان با موکت مخصوص نمازگزاران که جانماز بر آن نقش بسته از چین وارد می‌شود.

برای گربه‌هایم مکان جداگانه در نظر نمی‌گیرم. همیشه آزادند اما برای رسیدگی و سرپرستی دائمی، از دستیار دامپزشک استفاده می‌کنم. در غیاب دوست، گربه‌ی بی وفا بهترین دوست است.

برای افتتاح مرکز اسلامی غرب آمریکا همه می‌آیند. اف بی آی هم هست خارجی‌ها نیز می‌آیند. از همه کشورهای اسلامی برای حضور نماینده‌شان دعوت می‌کنم و بسیاری از آنان استقبال می‌کنند. آنان دلارهای نفتی لایزال دارند و سخاوتمندانه به مرکز اسلامی هدیه‌ی درخور می‌دهند. ما نیز به ناگزیر و از سر اثبات دوستی و مودت می‌پذیریم و به آن‌ها رسید چندین برابر می‌دهیم. آنان نیز این رسید را به عنوان هزینه‌های خود منظور می‌کنند.

برخی افراد خارجی نیز بدون وابستگی به هیچ دولتی مراجعه کرده‌اند. مسلمانند و ناشناس. به تدریج و در طول زمان مراجعه‌ی این افراد بیش‌تر می‌شود. در جلسات خصوصی در اتاق شنود دار متوجه می‌شوم با گروه‌هایی مثل طالبان جهاد اسلامی، حزب الله، القاعده و تمامی برادران مجاهد ارتباط

دارند. درخواست مشخص آن‌ها کارهای تبلیغاتی و جذب نیروهای متخصص است. در مورد نیازشان به سلاح نیز سخن می‌گویند. با حجب و شرم و اعتذار از تنگدستی و این که انشاالله در آینده جبران می‌کنند پول می‌پردازند. پولی که می‌پردازند نه تنها کم و ناقابل نیست بلکه سنگین نیز هست.

با آن که زیر نظر مستقیم اف بی آی هستم اما اوایل احساس نگرانی می‌کنم. هنگامی که در می‌یابم بین این گروه از مراجعین افراد «سازمان اطلاعات و امنیت» هم هستند و همه چیز با اطلاع آنان است نگرانی‌ام تبدیل به حیرت می‌شود.

برادران اف بی آی در بعضی موارد کمک و در برخی موارد سکوت می‌کنند. از تهیه‌ی اسلحه آنهم در مقدار و تعداد و اندازه‌هایی که آنان خواسته‌اند در می‌مانم. خطر از دست رفتن ارتباط وجود دارد. یک روز منشی ویژه‌ی خودم از من می‌خواهد در باغ قدم بزنیم. در محوطه‌ی دور از شنودها می‌گوید مأمور «سازمان اطلاعات و امنیت» است و سازمان سیا مایل به قطع ارتباط شما با گروه‌ها نیست و همه جور کمکی از این نظر انجام می‌شود. فقط باید محرمانه باقی بماند.

لباس کامل سیاه مذهبی می‌پوشم. نعلین، عبا، پیراهن یقه‌ی سه سانتی دیپلمات ته ریش و عمامه سیاه. بعضی مرا مفتی، برخی امام و عده‌ای مفتی اعظم خطاب می‌کنند. من همه‌ی این‌ها هستم. در آمد مسجد به مراتب بیش از زمانی است که اسکناس چاپ می‌کردم. به تدریج که رفت و آمد زیاد می‌شود، باعث آبادانی می‌شوم. بیابان‌های اطراف را می‌خرم تا بعدا مغازه و هتل و منزل درست کنم. اولین جایی که باید بسازم بانک است.

یک روز منشی مخصوص از سوی یک مقام عالیرتبه درخواست ملاقات و جلسه‌ی محرمانه می‌کند. موافقت می‌کنم و پس از بررسی تقویم با کمک خود

منشی وقت تعیین می‌کنیم. معاون بخش محلی سیا با احترام می‌آید و یک جلد کلام‌الله نفیس هدیه می‌آورد.

در جلسه‌ی خصوصی دو نفره معلوم می‌شود که سیا نه تنها مخالفتی با ارتباط مسجد من با گروه‌های به گفته خودشان تروریستی ندارد بلکه مایلند هدفمند و با اطلاع و ارشاد خود سیا و البته به طور مطلق محرمانه انجام پذیرد. آنان برای من لقب حضرت مفتی اعظم را از سایر القاب مناسب‌تر تشخیص می‌دهند.

خود سیا از اف بی آی خواسته که صحنه را ترک کند و همه چیز را به سیا تحویل دهد. دوربین‌های مداربسته‌ی مخفی را خودشان همه جا نصب می‌کنند. در محوطه، در اتاق‌ها، در فضای باز حتا در توالت‌ها. یک اتاق را به نام مرکز مونیتور انتخاب می‌کنند و دو مأمور دائمی در آن استقرار می‌یابند.

خیالم تا حدود زیادی راحت می‌شود. سیا به تخلفات داخل آمریکا و به ویژه تخلفات منکراتی نه تنها کاری ندارد بلکه در بعضی موارد آن را تشویق می‌کند. اکنون می‌توانم به آرزوی دیرینه‌ام ، مالکیت کازینو برسم. محرمانه، مشتری دائمی سهام کازینوها می‌شوم و تا آن‌جا که می‌فروشند ابتیاع می‌کنم.

خود سیا کنترل کامل صحنه‌های خارجی را در دست می‌گیرد. استخدام آمریکائیان و اروپائیان برای همه‌ی گروه‌های اسلامی از جمله القاعده و داعش و ارسال آنچه مایل بودند به سرزمین‌های غنیِ فقیرنشین صادر می‌شود. آن روز مأمور سیا برای معرفی ابزار جدید آمده بود.

مأمور: به تازگی باتوم لیزری اختراع شده و فقط در اختیار خریداران ویژه قرار می‌گیرد.

مفتی اعظم: چی هست؟

–: مانند باتوم معمولی از بالا توی سر می‌زنند. بدون درد، سر را می‌شکافد و

خونریزی شدید می‌دهد.

■ به چه کار می‌آید؟

- : اسلحه‌ی مناسبی برای پلیس ضد شورش است.

سیا به درآمدهای حاصله‌ی من در این راه کوچکترین چشم‌داشتی ندارد. من سفارش و پول میگیرم «سازمان اطلاعات و امنیت» اجرا می‌کند. پول من صرف بزرگتر کردن مرکز اسلامی و ایجاد شعبات آن می‌شود. هر از گاه وسایل جدیدتری عرضه می‌کنند که ما مصرف می‌کنیم. عرب‌ها بیش‌ترین پول را به ما می‌دهند ما هم نذورات آنان را می‌پذیریم.

بن‌لادن که مسئول اصلی یازده سپتامبر معرفی شده کشته می‌شود. منشی مخصوص در مرکز مونیتور سیا برای من قرار دیدار با رابط وزارت خارجه می‌گذارد.

کارمند وزارت خارجه: حضرت مفتی اعظم!

مفتی اعظم لاس‌وگاس: در خدمتم.

- : شایعاتی به راه افتاده که حضرت مفتی اعظم تحت نظر سیا کار می‌کنند و یکی از رابط‌های اصلی با گروه‌های تروریستی خاورمیانه هستند.

■ من نشنیده‌ام.

- : نگران نباشید. این شایعه را خود ما به راه انداخته‌ایم.

■ نگران هستم. من نمی‌دانم چه موضعی باید اتخاذ کنم. مشتریان من چه می‌شوند.

- : شما باید خودتان این شایعه را علنی کنید. طرز کار این است که آن را تکذیب کنید و به ما دشنام بگویید.

■ تکذیب بله. دشنام نه. من دشنام بلد نیستم. حداکثر می‌توانم شما را لعنت کنم و نفرین بفرستم.

- : همین خیلی خوب است.

■ آیا همه‌اش همین است؟

- : خیر. ما می‌خواهیم شما کار خود را به اروپا گسترش دهید.

دستور العمل خاص را با جزئیات می‌شکافد. باید کارم را گسترش دهم و بین‌المللی کنم. در قدم اول اروپا.

■ استفاده شما چیست؟

- : اگر چه این جلسه در همین جا تمام است و بقیه‌ی موارد به شما ربطی ندارد اما جهت مزید اشراف حضرتعالی معروض بدارم که این بخش از عملیات جنبه‌ی سیاسی - نظامی - اقتصادی دارد و به شما که مسئول دپارتمان مذهبی هستید مربوط نمی‌شود.

هرگز فکر نمی‌کردم دستور گسترش کار دریافت کنم. من فیل هوا نمی‌کنم. من بمب منفجر می‌کنم. برای راه اندازی شعبه‌ی اصلی کار به انگلستان فکر میکنم. در ارتباط بین ادیان و گروه‌های مذاهب مختلف هیچ کجا مناسب‌تر از انگلستان نیست. مدرسه‌ی مطالعات شرقی و آفریقائی بهترین متخصصین را در تمام زمینه‌ها تربیت کرده و می‌کند. به منشی می‌گویم RA را بگیرد و وصل کند. زنگ می‌خورد. گوشی را برمی‌دارم:

■ الو

▣ : سلام عمو هومان.

■ حالت چطوره؟

▣ : چه عجب یاد فقرا کردین.

■ چی شده؟ مگه پولی را که تازه فرستادم نرسیده؟

▣ : چرا خیلی ممنون.

■ اما رسید نکردی.

▣ : ببخشین. خیلی گرفتار بودم. سفر عربستان خیلی آزارم کرد.

■ عربستان؟ دشت سواران نیزه گذار؟ صحرای هاماوران؟

▣ : بله. امروز هم مرکز تربیت و صدور تروریست بنیادگرای اسلامی است.

■ بلند شو یک تک پا بیا لاس‌وگاس کارت دارم.

▣ : حتما در اسرع وقت میام. اتفاقا برایت هدیه‌ی خیلی با ارزشی از عربستان آورده‌ام.

■ و آن چه باشد؟

▣ : به تازگی قرآن سعودی از زیر چاپ بیرون آمده. با سرمایه‌گذاری هنگفت سال‌ها روی آن کار شده. فقط در تعداد محدود چاپ شده و به بزرگان جهان داده‌اند. باجناقم که از بزرگان عربستان سعودی است یک نسخه به من داد که راست کار توست.

□

راننده‌ی خودم را به فرودگاه می‌فرستم RA را به جزیره می‌آورد. به محض دیدار می‌روم سر اصل مطلب.

■ : باید در اروپا شعبه‌ی مرکز اسلامی باز کنیم.

▣ : کجای اروپا؟

■ انگلستان.

▣ : انگلیس پر از این حرف‌هاست.

■ ما مرکز خودمان را برای استخدام و کارگیری آدم‌های خودمان لازم داریم.

▣ : از من چه کاری ساخته است؟

■ ما آدم‌های خاص برای انجام عملیات جدی لازم داریم.

▣ : از کی تا حالا؟

■ دستورات جدید است.

▣ : دستور از طرف کی؟ برای چی؟

■ به این قسمتش دخالت نکن. فرض کن ما نیاز به استخدام بنیادگراهای تندرو و متعصب داشته باشیم.

▣ : عربستان سعودی مرکز این قبیل اجناس است.

■ ما به تروریست شیعه‌ی ایرانی احتیاج داریم.

▣ : خودت خوب می‌دانی که این بهترین مستمسک برای حمله به ایران است.

■ خب که چی؟

▣ : یعنی چه خب که چی؟ می‌ریزند بر سر ایران و درب و داغانش می‌کنند.

■ با من محاجه می‌کنی؟ اولا که مأموریت است و ما چون و چرا نمی‌کنیم. ثانیا در آمدش بسیار بالاست.

▣ : ترجیح می‌دهم به دست برادرم کشته بشوم تا زیر بمباران آمریکایی زنده بمانم.

■ آهسته برو با هم برویم. از کی تا حالا این‌قدر احساساتی شده‌ای؟ مگر نمی‌دانی تمام حرف‌های ما زیر شنود و تمام حرکات ما زیر نگاه است؟

▣ : بگذار من کمی قدم بزنم و فکر کنم. کمی استراحت کنم. چیزی بخورم. بعد ادامه دهیم.

■ امشب را استراحت کن. بلاژیو شو داره. فردا صبح شروع می‌کنیم.

رو به راننده: ببین آقای دکتر کجا می‌خواهند بروند. هر کجا می‌روند در خدمت‌شان باش. چشم از ایشان برندار.

□

▣ به راننده: برو فرودگاه.

راننده: الان از فرودگاه تشریف آوردید!

▣ : با یک نفر قرار دارم.

– : در فرودگاه؟

▣ : مهماندار هواپیماست. در ضمن لطفا ساکت باش و مرا سوآل‌پیچ نکن.

– : چشم. رسیدیم قربان. کدام قسمت بروم؟

▣ : من همین‌جا پیاده می‌شوم. تو برو پارکینگ شماره یک و منتظر من باش.

راننده: اجازه بفرمایید در خدمت شما باشم.

▣ : در ماشین منتظرم بنشین.

□

▣ : با اولین هواپیما از لاس‌وگاس بیرون می‌روم. می‌دانم روابطم با هومان به بن بست رسیده و دیگر هرگز او را نخواهم دید.

□

هومان به راننده: ابله! بی‌عرضه! چرا از فرودگاه تماس نگرفتی؟ من می‌دانستم که خواهد رفت.

اجازه جواب دادن به راننده نمی‌دهم. با حرکت تند دست او را مرخص می‌کنم. راه‌های دیگری برای تماس هست.

همکاران اروپایی از مراکز مختلف اسلامی در شهرهای اروپا شروع به ارتباط گرفتن می‌کنند. یک نفر آنان را هُل داده است.

در استخدام نیرو، در ارتباطات مالی و تهیه تدارکات برای این گروه‌ها نظر مشورتی می‌دهم. با سفارت‌خانه در برخی ضیافت‌ها که به مناسبت‌های مختلف مذهبی بر پا می‌کنم ارتباط نزدیک اما محرمانه دارم. بیش از این را نمی‌توانم بر کاغذ بیاورم. خطرناک است.

ترامپ رییس جمهور آمریکا می‌شود

خبر مرگ RA مثل صاعقه است. بال بال می‌زنم اما کسی نباید از رنج من سر در آورد. آرامش من زبانزد خاص و عام و مهم‌ترین دلیل جذب مشتریان

ابله است. وقتی سودابه‌ی پتیاره مُرد این‌قدر حال‌گیری نبود که مرگ رستم‌علی. دلم می‌خواست قبل از مرگم همه چیز را به رستم‌علی بدم و فرنگیس را دست اون بسپرم. دلم برای سودابه تنگ شده. کاش لااقل او بود.

پیدا نشدن جسد، فکرم را به جانب اجانب مشکوک می‌برد. یعنی RA هم مفقودالاثر شده؟

یک بار که دل را به دریا زدم و از منشی بپّای خودم پرسیدم:

منشی: پلیس سیاسی با سرویس مخفی روس‌ها همکاری نزدیک دارد.

یعنی در عرصه‌ی اقتصاد سیاهپوشان اطلاعاتی هر دو طرف دست‌شان در دست هم است؟ نمی‌دانم. باید وصیتنامه‌ام را عوض کنم.

سال ۱۳۹۹ تا شش ماه دیگر تمام می‌شود و قرن پانزده شمسی شروع می‌گردد. جز خودِ «کار» هیچ کس و کاری ندارم. من به این تنهایی عادت کرده‌ام. دیگر ترسناک یا سنگین نیست. اگر هم بود کاریش نمیشد کرد. باید ببینم از ۱۴۰۰ به بعد می‌خواهم چکار کنم. باید برای از ۹۰ سالگی تا ۱۰۰ سالگی‌ام برنامه ریزی کنم.

(مرداد ۱۴۰۱ - اوت ۲۰۲۱ تهران)

○ خوشحالم که این نوشته‌ها به جناب آقای سیاوش خان فردوسی، یعنی شخص شخیص ارادتمند، به ارث رسیده.

● امیدوارم آوردن اسم تو اسباب دردسر نشود.

○ بی خیال. اصلا این زندگی چیه؟!

● کسی که با سوآل زندگی چیه راه را شروع می‌کنه با پاسخ مرگ چیه به انتها می‌رسونه.

○ پس چه باید کرد؟

● باید حرکت کرد اگر چه هوا روز به روز گرم‌تر می‌شود.

○ تابستان گرم و خوبی است.

● یعنی این گرما تو را آزار نمی‌دهد؟

○ برعکس. کیف می‌کنم. از بس در سرما و رطوبت اروپا و آمریکا بودم خون در رگانم منجمد شده بود. الان احساس می‌کنم دوباره خون در بدنم جریان پیدا کرده.

● البته من هم در سیتل از بس باران خورده‌ام احساس موش آب کشیده را دارم و این هوای گرم مرا هم چندان آزار نمی‌کند.

○ سرما چنان به مغز استخوانم نفوذ کرده بود که فکر می‌کردم هرگز گرم نخواهم شد.

● باید زودتر برگردیم آمریکا اما حالا که این‌جوری گفتی می‌توانیم یک هفته‌ی دیگر سفرمان را عقب بیندازیم.

○ آخ جان! چه خوب.

● آیا پیش‌نهاد مشخصی داری؟

○ چرا. من دلم می‌خواهد تمام ایران را ببینم.

● این که غیر ممکن است.

○ چرا؟

● ایران بزرگ است و دیدنی فراوان دارد. برای دیدن همه‌ی ایران، یک عمر هم کافی نیست.

○ یک جای داغ چطوره؟

● کاش می‌گفتی یک چای داغ!

○ مردم معمولا در این فصل کجا نمی‌روند؟

● دیو وارونه‌ی من! چرا بر عکس می‌پرسی؟ در تابستان مردم به سواحل دریای مازندران می‌روند و از مناطق گرم و خشک دوری می‌کنند.

○ ما به یک نقطه‌ی گرم و خشک برویم؟

● اگر تو آزار نمی‌شوی برویم.

○ کجا؟

● ببین! تاسوعا – عاشورا نزدیک است و مراسم درخت گردانی یزدی‌ها برایت دیدنی خواهد بود.

○ تاسوعا – عاشورا؟

● نهم و دهم محرم. شهادت سالار شهیدان.

○ یزد؟
● مرکز فلات ایران. یکی از قدیمی‌ترین شهرهای جهان.
○ بسیار عالی. بزن بریم دیگه!

□

هیچ شرکت هواپیمایی بلیط ندارد. من به سفر زمینی رضایت می‌دهم اما فرنگیس گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. وقتی چیزی می‌خواهد باید انجام شود. به شماره‌ی شخصی رییس شرکتی که به تازگی به او بوئینگ فروخته زنگ می‌زند. بلیط فراهم می‌شود.

□

به فرودگاه مهرآباد می‌رویم. مختص پروازهای داخلی است. فرودگاهِ خونگرم و مهربانی است. چنین جایی را در آمریکا کم‌تر سراغ دارم. فرنگیس از قبل بلیط هواپیما گرفته و هتل رزرو کرده است. روی بلیط ساعت پرواز را ده صبح نوشته. ساعت ده و ده دقیقه برای سوار شدن به هواپیما صف می‌بندیم. هواپیما دور از سالن است. باید با اتوبوس تا هواپیما برویم. سوار اتوبوس می‌شویم. هواپیما در دورترین نقطه است. ماشین سواری روی محوطه‌ی فرودگاه برایم خیلی جذاب است. صندلی‌های اتوبوس محدود است و همه مثل ماهی ساردین ایستاده به هم چسبیده‌ایم. در فرودگاه‌های دنیا مستقیم از سالن وارد راهروی متحرک و سپس هواپیما می‌شوی. پس از طی مسافتی طولانی بالاخره پای هواپیما می‌رسیم و پیاده می‌شویم. وحشت می‌کنم. به انگلیسی می‌گویم:
○ خدای من! بوئینگ ۷۳۷؟!

فرنگیس لبخند می‌زند و انگار نه انگار که قرار است سوار تابوت پرنده بشویم. پلکان هواپیما را نشان می‌دهد. ما جلوترین صندلی درجه یک را

داریم. من کنار پنجره می‌نشینم. روی تمام صندلی‌ها از قبل یک بطری آب معدنی خنک گذاشته‌اند. خیلی کمک می‌کند. عرق کرده و خسته و ترس‌خورده و تشنه‌ام. درست رأس ساعت یازده هواپیما به حرکت در می‌آید. از طرف خلبان به مسافران خوش آمد می‌گویند. مدت زمان پرواز پنجاه دقیقه است و از این که پروازهای این شرکت بدون تأخیر انجام می‌شود به خود می‌بالند و خدا را شکر می‌کنند.

تأخیر یک ساعته برای پرواز پنجاه دقیقه‌ای خیلی زیاد است اما انگار برای هیچ کس مهم نیست. حتا در یک مورد شنیدم: «الحمدالله تأخیر ندارد». بلیط‌ها را از فرنگیس می‌گیرم و با دقت کنترل می‌کنم. ساعت پرواز ده صبح است.

○ مگر یک ساعت دیر نکرده؟ پس چرا می‌گویند بدون تأخیر؟

● در سرزمین انشاالله ماشاالله همه‌ی امور آهسته می‌گذرد و این مقدار تأخیر محسوب نمی‌شود. این‌جا همه‌ی تغییرات به کندی انجام می‌پذیرد. حتا افراد دیر به دیر تعویض می‌شوند.

برای فرنگیس ناراحتم. عذاب وجدان گرفته‌ام که او را به این سفر کشانده‌ام. اما خودش راحت به نظر می‌رسد.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. به محض بلند شدن هواپیما خشکی شروع می‌شود. آن پایین به نظر بیابان برهوت می‌آید. جاده و ماشین‌های در رفت و آمد را میبینم.

○ همه‌ی راه این‌قدر خشک است؟

● نه. از روی کویر هم رد می‌شویم که به مراتب خشک‌تر است.

خشکی قلبم را فشار می‌دهد. تازه به راز خلقیات مردم پی می‌برم. مردم سرزمین‌های خشک، احساساتی، خونگرم و زود جوش، با هر دو سه

معنا هستند.

میهماندار میز جلو صندلی را باز می‌کند و بسته‌ی خوراکی را روی آن می‌گذارد. سرو غذا در یک پرواز پنجاه دقیقه‌ای؟! این دیگر در هیچ جای جهان مرسوم نیست. بی‌خود نیست که میهمان‌نوازی و سخاوت ایرانیان ورد زبان هاست.

دو نوع اسنک، سالاد، شیرینی، شکلات، آب‌میوه، دو نوع سس، نمک و فلفل، دستمال مرطوب و دستمال کاغذی، قاشق و چنگال و کارد.

□

ظرف‌های غذا را جمع می‌کنند و خلبان می‌گوید به فرودگاه یزد نزدیک می‌شویم. برای نشستن آماده شوید.

زمین زیر پای ما خشک است اما از راه دور سبزی به چشم می‌خورد. به فرنگیس نشان می‌دهم.

○ آن‌جا سبز است.

● باغ‌های کویری این سرزمین مشهورند. راز زیبایی باغ‌های ایرانی این است که در دل کویر به وجود آمده. در تضاد با خشکی بیرون، سبزی و طراوت درون.

هواپیما در فرودگاه یزد به زمین می‌نشیند. پیاده می‌شویم. ساعت درست دوازده ظهر است. آفتاب وسط آسمان آتش می‌زند. تا ترمینال پیاده می‌رویم. نزدیک است.

چمدان کوچک ما زود می‌رسد. برمی‌داریم و به سمت در خروجی می‌رویم. بیرون هوا داغ است. بعضی‌ها در این داغی نفس‌گیر سیگار می‌کشند. سوزش بیرون و درون. تاکسی نیست. مأمور تاکسی فرودگاه می‌گوید امروز تاسوعاست و بیش‌تر راننده‌ها سرِ کار نیامده‌اند. آژانس‌ها هم

تاکسی ندارند. جمعیت زیادی منتظر تاکسی ایستاده‌اند. فرنگیس در بهترین هتل شهر جا رزرو کرده. به هتل زنگ می‌زند اما در حال حاضر آن‌ها هم ماشین ندارند. فرنگیس به کیوسک تاکسی فرودگاه مراجعه می‌کند.

● کرایه تاکسی تا هتل صفائیه چند است؟

– پانزده هزار تومن.

فرنگیس دستم را گرفت و به انگلیسی گفت:

● با من بیا.

در خیابان پیاده به سوی خروجی فرودگاه راه افتادیم.

○ پیاده تا هتل می‌رویم؟

فرنگیس جوابی نداد. با صدای بلند به اولین ماشین گفت:

● صد تومن هتل صفائیه.

ماشین ترمز کرد. کولر داشت. رادیو نوحه پخش می‌کرد. در آن گرما طاقت تحمل نوحه ندارم.

○ آقا! میشه لطفا برای ما از یزد و جاهای دیدنی‌اش صحبت کنید؟

– این شهر جزو آثار یونسکوست.

○ ببخشید. من گوشام سنگینه.

راننده با خوشحالی رادیو را خاموش و خودش شروع به صحبت کرد. فرنگیس که از ترفند من لبخند رضایت به لبش آمده بود به انگلیسی گفت:

● مرحبا!

راننده خیال کرد با اوست و جواب داد.

– متشکرم.

○ بفرمایید.

با لهجه‌ی شیرین یزدی در مورد ساختمان‌ها و مناظر اطراف حرف می‌زد. من مطلقا گوش نمی‌کردم. در همین بدو ورود دلم می‌گیرد. به نظرم شهر گرم و خشک کویری می‌آید که بی‌تحرک وسط بیابان ایستاده. راننده یک‌ریز حرف می‌زد. ناگهان وسط‌های راه پیش‌نهاد کرد به جای هتل به منزل او برویم و مهمان او باشیم.

– زن من بهترین قیمه نخود و شوله دنیا را می‌پزه.

○ شوله چیه؟

– آش یزدی.

● متشکریم. اما ما قبلا در هتل جا گرفته‌ایم و پولش را پرداخته‌ایم. انشالله بعدا مزاحم می‌شیم.

بالاخره مسافت هفده کیلومتری تمام و وارد حیاط هتل می‌شویم. راننده که به جای پانزده هزار تومان، از هالوهای خارجی صدهزار تومان گیرش آمده شادمان است و هزار بار تشکر می‌کند.

سوییت ما در هتل جدید و ساختمان اصلی است اما می‌توانیم اگر بخواهیم در اتاق‌های داخل باغ بمانیم. فرنگیس به من نگاه کرد. شانه و ابروی راست من بالا رفت.

● نه. ما در سوییت رزرو شده خودمان می‌مانیم.

اتاق‌مان بزرگ و راحت است. در یخچال را باز می‌کنم. ماءالشعیر بدون الکل و شکلات غیر سوییسی و پسته‌ی غیر خندان هیچ کدام چنگی به دل نمی‌زند. آب معدنی خنک چرا. برمی‌دارم.

● می‌خواهی برویم بیرون؟

○ آره. خیلی.

● باید دوش بگیری و لباس سیاه بپوشی.

در همین لحظه متوجه می‌شوم که خودش حمام کرده و لباس سراپا سیاه پوشیده. به سرعت دوش می‌گیرم و لباس سیاه می‌پوشم.

● از هتل یک ماشین کولردار گرفته‌ام. راننده‌اش یزدی و خودش راهنمای محلی است. به او زنگ زدند و امروز به خاطر ما حاضر شده سرِ کار بیاد.

بوی خوش اسکناس مار را از سوراخ بیرون می‌کشد.

● بریم؟

○ بریم.

در لابی می‌بینم که هتل پر از توریست‌های خارجی است. همه هیجان‌زده و در جنب و جوشند. گویا اتفاق مهمی در راه است. همه با پروازی یک ساعته به دل تاریخ نفوذ کرده‌اند. گروهی نیز زمینی با اتوبوس آمده‌اند. فرنگیس به انگلیسی ماجرای محرم و عزاداری‌های آن را به تفصیل توضیح می‌دهد. در بچگی که در تهران بودم یک چیزهایی از تاسوعا عاشورا و ماجرای کربلا شنیده بودم اما نه با این جزئیات و دقتی که فرنگیس توضیح داد. من از اسم امام حسین خوشم می‌آید. خودم هم اسم او هستم. آقایی جلو می‌آید و سلام می‌کند.

● ماشین شما کجاست؟

-: همین بیرون، جلو لابی.

راه می‌افتیم. فرنگیس روی صندلی عقب می‌نشیند و به من اشاره می‌کند جلو بنشینم.

● اسم شما چیه؟

-: غلام شما جاویدی.

فکر کردم اسمش «غلام شما» است اما به سرعت ادامه داد.

-: غلامحسین جاویدی.

● ما می‌خواهیم یزد و اطراف آن را ببینیم. سه روز هم وقت داریم.

- : امروز تاسوعاست. امروز و فردا این‌جاها حال و هوای دیگری داره. جز حسینیه‌ها و مراسم عزاداری تقریبا همه جا تعطیل است.

● مهم نیست.

به راه می‌افتد. در همان نگاه اول احساس می‌کنم به وسط تاریخ گمشده پرتاب شده‌ام.

ـ : معمولاً کسانی که به یزد می‌آیند غیر از خود شهر یزد، میبد و تفت را هم می‌بینند. اگر موافق باشید امروز به طرف چک‌چک و اردکان و میبد برویم. فردا که عاشورا است یزد را ببینیم که مراسم مهمی دارد. پس فردا هم به تفت و ده بالا و شیرکوه برویم.

● نه قرار است اول از آتشکده‌ی زرتشتیان بازدید کنیم.

ـ : امروز و فردا تعطیل است.

○ آتشکده تعطیل است؟

ـ : درش برای بازدید عمومی بسته است. مردم از پس فردا می‌توانند تماشا کنند.

● از تهران با هیربد ونداد‌مهر هماهنگ شده. شما اول از همه به آتشکده برو.

○ بله. حتماً من می‌خواهم آن‌جا را ببینم.

- : هرمز موبد مسئول آن‌جاست.

● امسال هیربد ونداد مهر از هندوستان تشریف آورده‌اند.

ـ : اتفاقاً نزدیک هم هست. این محله بیش‌تر در اختیار زرتشتیان است. بفرمایید، این هم آتشکده. همان‌طور که عرض کردم می‌بینید که درش بسته است.

● اشکالی ندارد. شما همین‌جا نگه‌دار و منتظر ما باش.

پیاده شدیم. فرنگیس وارد پیاده‌رو شد و تلفنش را بیرون کشید و تماس گرفت. طولی نکشید که در باز شد و ما به داخل رفتیم. در پشت سر بسته شد. کارگری که در را باز کرده بود با دست به داخل اشاره کرد و گفت: «بفرمایید».

وارد حیاط بزرگ آتشکده شدیم. حوض گرد بزرگ پر آب وسط حیاط تصویر ساختمان آتشکده را در خود منعکس کرده بود. در دو طرف حیاط، باغ پر درخت احساس آرامش می‌داد. روبه‌روی ما، آن طرف حوض آب، ساختمان آتشکده قرار داشت. شش ستون بلند سقف تراس ورودی را نگه‌داشته، پنج ورودی برای تراس درست کرده بود. از آن سو آقایی سفیدپوش بالای پله‌ها ظاهر شد. ما به طرف او رفتیم. دو طرف او دو جوان سفیدپوش کمی عقب‌تر حرکت می‌کردند. هیربد با لب‌خندی پرمهر به سوی ما آمد. موی سفید و لباس سراپا سفیدش مهربان‌ترش می‌کرد.

● سلام بر هیربد بزرگ.

○ سلام.

ـ: درود بر شما. خوش آمدید.

● این سیاوش‌حسین است.

ـ: فرموده بودید.

● من قبلاً این‌جا را دیده‌ام. اگر اجازه دهید شما را با سیاوش تنها می‌گذارم. من در ماشین به ایمیل‌هایم می‌پردازم.

ـ: هر طور میل شماست. در هر حال درِ این‌جا همیشه به روی شما باز است.

فرنگیس رفت و مرا با هیربد سفیدپوش تنها گذاشت. از سیاهپوش بودنم شرم می‌کردم اما چیزی نگفتم. وندادمهر با آرامش دستش را دراز کرد و با من دست داد و در همان حال مرا با مهر پیش کشید.

○ از دیدن شما خیلی خوشوقتم. من سیاوش حسین فردوسی هستم.

چشمان وندادمهر موبد گرد و تنگ شد. با مهربانی دست مرا در دست گرفت و عمیقا به من خیره شد. همان طور که دست مرا در دست داشت به آرامی راه افتاد. از سایرین جدا شدیم.

○ من شما را چه بنامم؟

ـ : هر چه میل شماست.

○ استاد؟ موبد؟ هیربد؟

- : همان «وندادِ» کفایت می‌کند.

○ چه جای زیبایی دارید.

- : هرگز فکر نمی‌کردم شما را زیارت کنم.

○ چطور؟!

- : منتظرتان بودم.

چیز زیادی از حرف‌های وندادمهر هیربد دستگیرم نمی‌شود. خود را مشتاق نشان می‌دهم اما سکوت می‌کنم. در سکوت قدم می‌زنیم. میان باغ تنها هستیم.

- : زیبایی به کنار، شما اکنون در قلب تاریخ هستید. پیش‌نهاد می‌کنم حتماً برای دیدن قلعه ناروین به میبد بروید. حدود هفتاد کیلومتری این‌جاست.

○ طراوت و متانت این‌جا در قیاس با دلگرفتگی شهر خشک کویری حیرت انگیز است.

- : خیلی‌ها در بدو ورود به یزد دل‌شان می‌گیرد. همه‌ی شهرهای کویری این‌گونه‌اند. باغ‌ها دلگرفتگی را برطرف می‌کنند.

○ پس این احساس عمومی است؟

- : اوه بله. حتا حافظ وقتی پا به این شهر گذاشت دلش به شدت گرفت و آن را

زندان اسکندر نامید. البته این‌جا زندان اسکندر هم داریم.

○ حافظ چطور؟

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

از پله‌ها بالا می‌رویم. وارد تالار موزه می‌شویم. به شدت تکان می‌خورم. در سالن ساده‌ی موزه با زندگی زرتشت، این پیامبر چهارهزار ساله و تعالیم او آشنا می‌شوم. به همه چیز با دقت نگاه می‌کنم و نوشته‌ها را می‌خوانم. جلو پنجره آتش می‌رسیم.

- : این آتش همیشه روشن، در طول قرون و اعصار هرگز خاموش نشده است.

○ دلم می‌خواهد همین‌جا بمانم.

- : توقف شما جایز نیست. پیش‌نهاد می‌کنم برای دیدن درخت بزرگ فردا ظهر به میدان امیر چخماق بروید. اما مراقب باشید.

ـ درخت؟

- : مسلمانان این‌جا به آن نخل می‌گویند و آن را ظهر عاشورا برای مراسم عزاداری امام حسین بلند می‌کنند. ما می‌گوئیم درخت. برخی از ما آن را سرو سیاوش می‌شناسیم.

- : قبلاً بزرگ‌ترین نخل را در حسینیه مرکزی شهر تفت بلند می‌کردند. بیست کیلومتری جنوب این‌جاست. اما از سال ۲۰۱۷ بعد از تقریباً یک قرن، در میدان امیرچخماق نخل بزرگ را بلند می‌کنند.

○ کجاست؟

- : وسط بافت تاریخی یزد است. امروز خبری نیست اما فردا از صبح زود تا آخر شب مراسم مختلفی برقرار است که دیدنی است. فقط مراقب باشید.

○ بالاخره چه می‌شود؟

- : نگران نباشید. بدر تمامِ ماه هـر شب کـوچک و کـوچک‌تر مـی‌شود، بـه اندازه‌ی هلال ناخن می‌شود، حتا محو می‌شود اما پس از چندی از افق سر می‌زند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا عاقبت بدر کامل مـی‌گردد. تـاریخ ایـن سرزمین همیشه همین بوده است.

دلم نمی‌خواهد بیرون بـروم امـا ونـداد دسـتم را در دست مـهربانش می‌گیرد و در حالی‌که زیر لب دعا می‌خواند به سوی حیاط به راه می‌افتیم. از پله‌ها پایین می‌آییم. دو جوان سفیدپوش به سرعت پشت سر مـا قـرار می‌گیرند. هیربد مرا به سوی در آتشکده می‌برد. در باز می‌شود. فرنگیس از ماشین پیاده می‌شود. هیربد در لحظه‌ی آخر دست مرا به گرمی و بـا مـهر می‌فشارد و می‌گوید:

- : مراقب باشید.

پشت درِ بسته آتشکده ناپدید می‌شود. گیج و مست و خرابـم. روی صندلی جلو ولو می‌شوم و سرم را به پشتی تکیه می‌دهم.

● برویم میبد.

- : چشم.

ماشین راه می‌افتد. تا میبد چشمانم را بسته‌ام دلم نمی‌خواهـد چـیزی ببینم. راننده در مورد آثار تاریخی یـزد صـحبت مـی‌کند و از قـنات ۹۰ کیلومتری می‌گوید. رادیو نیز نـوحه مـی‌خوانـد امـا گـوش‌های مـن پُـر از صداهای آن سوی دیوار است. هرگز چنین تأثیری را پیش‌بینی نمی‌کردم.

فرنگیس که متوجه احوال من شده راننده و رادیو را ساکت می‌کند. به میبد می‌رسیم. راننده با نشان دادن اماکن تاریخی اسم‌ها را قطار می‌کند: کاروانسرای شاه‌عباسی، مسجد جامع، خانه‌ی سالار، چاپارخانه، یخچال

خشتی...

● هیچ کجا توقف نکنید آقا. شما اول یک‌راست تشریف ببرید کهن‌دژ نارین‌قلعه. بقیه را بعد از آن می‌بینیم.

راننده هنوز صحبت می‌کند.

- : نارین‌قلعه بالای بلندترین تپه‌ی شهر ساخته شده. بیش‌تر از چهل هزار متر مساحت دارد. پنج طبقه بنای خشتی باستانی. بعضی گفته‌اند این دژ سفید شاهنامه است. برخی هم آن را به حضرت سلیمان نسبت داده‌اند. در آن کتیبه‌ای به خط پهلوی به دست آمده.

تابلو ورودی قدمت قلعه را چهار هزار سال پیش از میلاد نشان می‌دهد. فقط همینم مانده بود که پس از زرتشت چهار هزار ساله وارد قلعه‌ی شش هزار ساله بشوم. هیچ واژه‌ای برای توصیف آن ندارم. باید وارد ساختمان شش هزار ساله شد تا احساس عمق را دریافت. راز سربه‌مهر ملت‌های قدیمی چنین جاهایی خودنمایی می‌کند. فقط چنین ملت‌هایی قادر به پرورش موجوداتی مانند مفتی اعظم لاس‌وگاس هستند.

به خواست فرنگیس، راننده ما را به این‌سو و آن‌سوی میبد و اردکان می‌کشاند و جلو آثار تاریخی توقف می‌کند. همه جا از ماشین پیاده می‌شوم اما وارد سایت‌های تاریخی نمی‌شوم. کنار ماشین می‌ایستم. در خود فرو رفته‌ام. آتشکده و کهن‌دژ نارین‌قلعه بیش از ظرفیت من بوده است. فرنگیس با راننده این‌جا و آن‌جا می‌رود و هر بار دست پر به ماشین برمی‌گردد. سفال، شمد، گلیم و مانند آن خریده است.

- : هنوز وقت هست. تا چک‌چک حدود سی کیلومتر است. می‌خواهید آن‌جا را هم ببینید.

فرنگیس به من نگاه می‌کند. من شانه بالا می‌اندازم.

● بله.

- : بسیار خوب. برویم.

□

- : این زیارتگاه قدیمی است. بعضی‌ها می‌گویند اسم آن به خاطر چک‌چک چکیدن آب از چشمه‌ی بالای آن است و برخی دیگر نام آن را به خاطر پیر زرتشتی چکچکو می‌دانند. گفته‌اند که خواهر شهربانو، دختر دیگر یزدگرد به نام «نیک‌بانو» از دست اعراب فرار می‌کرد تا به دست آن قوم وحشی متجاوز نیفتد. وقتی به پای این کوه رسید ناگهان به فرمان اهورامزدا کوه گشوده شد و «نیک‌بانو» و همراهان در دل کوه جای گرفتند و مصون و محفوظ ماندند. کف این زیارتگاه به خاطر چشمه‌ی کوهستانی همیشه مرطوب است و آتش مقدس در آن همیشه روشن است. درخت هزارساله نیز شاهد گذران سال‌ها و قرن‌ها و حوادث است.

بعد از آتشکده‌ی هیربد ونداد‌مهر و نارین‌دژ شش هزار ساله، چک‌چکو آخرین رمق و مقاومت مرا گرفت و به پهنای صورت اشک از چشمانم سرازیر شد.

● این آب را بنوش.

○ من چطور تا حالا این‌جاها را ندیده بودم؟

□

در راه بازگشت خورشید پایین رفته بود. سوییچ رادیو و زبان راننده را پیچاندم و در سکوت به هتل برگشتیم. گرسنه نبودم...خواب.

شب تا صبح در هتل بی‌خواب هستم. سرم سوت می‌کشد. احساس می‌کنم در اعماق تاریخم. ورقه‌ای را که در چکچکو به دستم داده بودند باز می‌کنم و با هزار زحمت می‌خوانم

تاریک شد ز ظلم عرب آسمان ملک

ای جان فدای آتش زرتشت روزگار

● بگیر بخواب.

○ خوابم نمی‌برد.

● می‌خواهی یک قرص خواب بدم؟

○ نه. تو بخواب. من یک قهوه می‌خورم و می‌روم توی باغ قدم می‌زنم.

● فردا روز سنگینی داری. از صبح تا شب برنامه داری. خودت را خسته نکن.

○ نگران نباش. بخواب. هر وقت خوابم بگیرد می‌آیم بالا می‌خوابم.

□

در باغ هتل قدم می‌زنم. سپیده زده اما هنوز قدم می‌زنم. در آمریکا هرگز حتا برای یک لحظه‌ی زودگذر چنین احساسی به من دست نداده بود. به لابی می‌روم. از دیروز ظهر در هواپیما تاکنون چیزی نخورده‌ام اما گرسنه نیستم. یک قهوه می‌نوشم. توریست‌ها در رستوران صف کشیده‌اند. صبحانه‌شان را با تأنی برمی‌دارند. اتوبوس‌های گردشگری در پارکینگ هتل آماده بردن‌شان هستند. به سوییت می‌روم. فرنگیس تازه بیدار شده اما در تخت خواب است.

○ بلند شو لباس بپوش برویم.

● امروز عاشورا است. من بیرون نمی‌آیم. تو برو.

○ چرا نمی‌آیی؟

● زیاد حال ندارم. کمی سنگینم. حال و حوصله‌ی لباس سیاه و چادر یا مقنعه هم ندارم.

○ بدون آن بیا.

● عاشورا بدون چادر و مقنعه و لباس سیاه در یزد؟! وانگهی خیلی خسته و

بی‌حوصله‌ام. تو خیال کن خونه موندن بی‌بی از بی‌چادریه.

○ پس من پیش تو می‌مانم.

● دیوانه شدی؟! اصلا برای این مراسم آمده‌ایم یزد. تو برو و مراسم را ببین. من قبلاً دیده‌ام.

قبول می‌کنم. دوش می‌گیرم و لباس تمیز سیاه می‌پوشم. از یخچال یک بطری آب سرد برمی‌دارم و پایین می‌روم. حسین‌آقا راننده در لابی نشسته و منتظر است. قبلاً صبحانه خورده. راه می‌افتیم.

ـ: اگر شما موافق باشین شما را به «خیرآباد» ببرم.

○ چه خبر است؟

ـ: ساعت هشت و نیم صبح نخل برمی‌دارند و به خط مستقیم دو کیلومتر می‌برند.

○ چقدر فاصله دارد؟

ـ: از محله‌های یزد است. از هتل حدود سیزده کیلومتر فاصله دارد.

○ بسیار خوب. برویم خیرآباد. اما برای بعدش می‌خواهم برنامه مشخصی داشته باشیم.

ـ: بعدش شما را به باغ انار می‌برم. بعد دسته‌ی عزاداری. بعد تعزیه. حدود ساعت یک می‌رویم میدان امیرچخماق تا نخل‌گردانی را ببینیم. بعد می‌رویم ناهار. بعد از ظهر می‌رویم تفت و نخل آن‌جا را می‌بینیم. ساعت چهار و نیم مراسم آن‌جاست. بعد می‌رویم شیرکوه و ده بالا. آخر شب هم می‌آییم یزد و مراسم شام غریبون را می‌بینیم.

○ چه عالی. بعدش هم لابد جنازه‌ی خود را خسته و مرده به رختخواب پرتاب می‌کنیم.

کولر ماشین عالی است. خنک می‌کند. با وجود خشکی احساس می‌کنم

این‌جا را دوست دارم. در یزد هر قدر زمان بیش‌تر می‌گذرد بیش‌تر عادت می‌کنم و فضای اطراف برایم دلپذیرتر می‌شود.

- : رسیدیم. این‌جا خیرآباد است. کمی زود است. اگر اجازه بدهید این‌جا در سایه چند دقیقه‌ای نگهدارم. شما توی ماشین بمانید و خنک بشوید. من بیرون یک سیگار بکشم.

○ نه. همین‌جا بکش. من ناراحت نمی‌شوم. اصلاً اگر می‌شود یک سیگار هم به من بده. برای اولین‌بار در عمرم و در مراسم عزاداری امام حسین می‌خواهم سیگار بکشم.

بلندگو شروع به پخش نواهای دینی می‌کند. جلو می‌رویم. درخت یا نخل، یک سازه‌ی بزرگ چوبی است. از روبه‌رو شبیه به برگ گیاه و درخت است. شبیه به بته جقه‌ی مستقیم. ارتفاع نخل خیرآباد حدود هفت متر به نظرم می‌رسد. عرض آن در حدود پنج متر و عمق آن حدود سه متر است. تماماً از تیر چوبی ساخته شده و به گمان من لااقل سه تُن وزن دارد. روی آن را با پارچه‌ی سیاه پوشانده‌اند. روی نخل شعارهای عزاداری عاشورا نوشته شده. به پشت نخل می‌روم. تماماً آینه کاری است.

جمعیت در محوطه‌ی حسینیه و خیابان روبه‌روی آن موج می‌زند. بلندگو با بلندترین صدا فریاد «یا حسین» سر می‌دهد. عده‌ی فراوانی به سمت نخل می‌روند به نظرم بیش از صد نفرند. روی دوش خود پارچه انداخته‌اند. زیر نخل تیرهای افقی و عمودی است. افراد زیر تیرها می‌روند و با فریاد «یا حسین» سازه به آن بزرگی و سنگینی را از زمین بلند می‌کنند و به راه می‌افتند. در امتداد خیابان حدود دو کیلومتر راه‌پیمایی دارند. پس از طی صد قدم نخل را پایین می‌آورند. جلو آنان هفت گوسفند و یک شتر قربانی می‌کنند.

همیشه فکر می‌کردم طاقت دیدن سر بریدن حیوانات را ندارم اما در این مراسم گیج و منگ بودم و با چشم باز آن همه خون را تماشا کردم. نخل به راه افتاد اما من دیگر ادامه ندادم. ایستادم و از حسین‌آقا یک سیگار گرفتم.

- : آقا برویم.

○ بسیار خوب.

سوار ماشین وارد خیابان‌های خاکی شدیم. پس طی ده دقیقه در جاده‌های خاکی، در کوچه‌ای خاکی در محله‌ای خشک، جلو درِ آهنی رنگ و رو رفته‌ای توقف کردیم.

راننده کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. وارد می‌شویم. وه که چه دیدم. باغ بهشت. از هر طرف تا چشم می‌دید درخت انار. با طراوت و پر از میوه. انارها مانند چراغ‌های روشن دعوت می‌کردند.

- : این باغ مال پدر زن من است. دادن کود و آبیاری با من است.

○ آب؟ در این خشکی؟

- : چاه داریم. هر دوازده روز یک بار آب می‌دهیم.

○ خیلی زیباست.

هرگز فکر نمی‌کردم با چنین سبزی و طراوتی وسط برهوت خشک روبه‌رو شوم. راننده یک انار بزرگ از درخت کند و به سمت من آورد.

- : بفرمایید هنوز خوب نرسیده اما خوش‌مزه است.

○ من چاقو ندارم و نمی‌توانم پوست بکنم.

از جیبش چاقوی ضامن‌دار بیرون آورد. انار را شکافت. اولش با اکراه، سپس با ولع خوردم.

- : باید چندتا انار بِکَنَم که هم برای خانوم ببریم و هم شما به تهران ببرید.

○ نه. ممنون.

- : اختیار دارید. مگر می‌شود؟ قابل شما را ندارد.

از پشت ماشین کیسه نایلون آورد. انار دوم را پاره کرد و به دست من داد و مشغول چیدن انار شد. کیسه را پر از انار کرد و پشت ماشین گذاشت و با یک بطری آب برگشت، روی دست من ریخت دستم را شستم. سیگاری تعارف کرد و راه افتادیم.

□

- : بیش‌تر عزاداران در مساجد و حسینیه‌ها هستند. اما امسال در خیابان سلمان فارسی مراسم خیابانی هم برقرار است.

○ خیابان سلمان فارسی کجاست؟

- : داخل بافت تاریخی یزد است و به میدان امیرچخماق می‌رسد که مرکز اصلی نخل‌گردانی یزد است. از این‌جا زیاد دور نیست.

در طول مسیر چشمم به موتور سوارهای یونیفورم‌پوش پلیس می‌افتد. لباس سیاه بر تن دارند. همه جا هستند.

○ این موتورسوارها مربوط به عاشورا است؟

- : نه. هر سال تعداد کمی نیروی انتظامی هست اما امسال خیلی زیادند. آن‌جا را ببین! این‌ها گروه پلیس ویژه‌ی ضد شورش هستند که دستجمعی حرکت می‌کنند.

○ اِ اِ اِ. همین‌جا نگهدار. آن دو زن آشنا هستند.

- : شما بنشینید، من پیاده می‌شوم.

○ نه. بگذار ببینم. باید خودم پیاده شوم.

□

○ مادر! شما هستید؟

تهمینه: سلام پسرم.
○ در این پوشش شما را نشناختم.
ـ: راز این پوشش همین است.
○ شما این‌جا چه می‌کنید؟
ـ: با گردآفرید آمده‌ایم درخت ببینیم.
○ اوضاع خیلی شلوغ و درهم برهم است.
ـ: جوانان باز هم به حرکت درآمده‌اند.
○ باز هم؟
گردآفرید: برای بیش از هزارمین بار در بیش از هزارمین سال. دانش‌جویان امسال با وجود تعطیلی دانشگاه‌ها، دهه‌ی محرم را برای تظاهرات انتخاب کردند. دیروز تهران شلوغ بود اما تظاهرات امروز سراسری است.
○ پس بگو چرا این‌همه پلیس ویژه و نیروهای موتور سوار ضد شورش در شهر هستند.
-: بله. خودتان می‌بینید. مراقب باشید.
○ مادر! بیا با هم برویم.
ـ: نه پسرم. تو برو. راه ما جداست.

□

سوار می‌شوم. راننده به سرعت می‌راند. هر قدر به مرکز شهر و به بافت تاریخی نزدیک‌تر می‌شویم تراکم جمعیت بیش‌تر می‌شود. نیروهای پلیس هم بیش‌تر می‌شوند. سرعت ماشین خیلی کم شده.
-: خیلی شلوغ است.
○ اگر دور نیست همین‌جا پیاده شویم و بقیه‌ی راه را پیاده برویم.
ـ: خواستم پیش‌نهاد کنم اما ملاحظه‌ی شما را کردم که خسته نشوید.

○ نه. هر جا می‌توانی پارک کن.
خیلی شلوغ است. همه سیاه پوشیده‌اند. جا به جا چای و شربت نذری می‌دهند. آن طرف خیابان بساط ساندویچ و شیرینی نذری برقرار است.

□

پیاده به راه می‌افتیم. جلو یک حسینیه راننده به شانه‌ی من می‌زند.
-: برویم داخل.
یک نفر با ریتم مقطع آهنگی مذهبی می‌خواند گروهی متجاوز از صد نفر، همه مرد، با لباس سیاه بر سینه‌ی خود می‌کوبند.
درست روبه‌روی شبستان گروه دیگری ایستاده و بر پشت خود زنجیر می‌کوبند. در دست‌شان یک چوب کوتاه است که سر آن رشته‌های زنجیر فلزی است. به راننده نشان‌شان می‌دهم.
-: زنجیرزن هستند.
قبلا در روستایی در اسپانیا مراسم مشابهی دیده بودم اما جنس زنجیر آنان چرمباف بود. نوحه‌خوانان سینه‌زنی و زنجیرزنی تداخل نمی‌کنند. وقتی نوحه‌خوان سینه‌زنان ایستاد نوحه‌خوان زنجیرزنان شروع می‌کند و برعکس. اما در همه حال زنجیرزنی و سینه‌زنی برقرار است.
در میان این دو گروه طبل بزرگ و سنج به هیجان مجلس اضافه می‌کند. تماشاچیان به آهستگی سینه می‌زنند، بعضی گریه می‌کنند و برخی بر سر خود می‌کوبند.
با موسیقی پریمیتیو یا ابتدایی با آهنگی یکنواخت نوحه می‌خوانند. صحن حسینیه مملو از جمعیت است.
یک‌مرتبه با فرمان بلندی که معنای آن را درنیافتم عزاداران به حرکت درآمدند و در همان حال عزاداری از درِ حسینیه بیرون آمدند.

در جلو، یک علامت فلزی بسیار سنگین به شکل صلیب بزرگ فلزی قرار گرفت. یک مرد قوی‌هیکل کمربند پهن چرمی بسته و پایه‌ی علامت را روی کمربند گذاشته است. در دو بازوی علامت نمادهای مختلف مذهبی نصب شده و بلندترین آن‌ها در وسط قرار گرفته است. در بیرون خیل عظیمی از سیاه‌پوشان به دنبال آنان به راه می‌افتند. طبل و سنج و نوحه و سینه زنی و زنجیرزنی برقرار است. دو نفر با پمپ سیار و مخزن گلاب بر سر عزاداران پودر گلاب می‌پاشند. همراه با گروه سینه‌زنان و زنجیرزنان بیدق‌های مختلفی به شکل پرچم‌های رنگی و علامت‌های پارچه‌ای استوانه‌ای رنگی حرکت می‌کند.

ـ: این دسته بزرگ یزد است.

○ آن‌ها چیست؟

ـ: عَلَم و کتل.

در همین موقع صدای زنانه به گوشم می‌رسد. به عمق خیابان نگاه می‌کنم. از حسینیه‌ی دیگری دسته‌ی زنان سیاه‌پوش به راه افتاده از پشت به دسته مردان ملحق شده است. وقتی مردان یک عبارت دینی را می‌خوانند ساکت می‌شوند و زنان آن را با یک عبارت دیگر دینی پاسخ می‌دهند. دسته مردان خواند:

این علم از کیست که بی‌صاحب است؟

دسته‌ی زنان بلافاصله جواب می‌دهد:

علم و کتل قمر بنی‌هاشم است.

راننده به اعتراض گفت:

ـ: این معمولاً مال شام غریبون است نه ظهر عاشورا.

○ دسته همین است؟

ـ: قدیم‌ترها قمه هم می‌زدند. امروز این کار ممنوع است اما محرمانه انجام می‌شود.

○ قمه؟

ـ: شمشیر پهن کوتاه.

○ کجا می‌زدند؟

ـ: بر سرشان. اول با پهنای قمه به پیشانی و سر می‌زنند تا بی‌حس شود. وقتی سِر شد با تیزی می‌زنند آن‌قدر که پوست بشکافد و خون بریزد.

○ در همین حد؟

ـ: بعضی وقت‌ها از خود بی‌خود می‌شوند و محکم‌تر می‌زنند و استخوان را می‌شکافند.

○ چه هولناک.

ـ: هر جا صورت خون‌آلود مثل آن مرد دیدید بدانید قمه زده است.

در همین موقع گروهی با سر و صورت خونین ظاهر می‌شوند. یکی از عجیب‌ترین عزاداری‌های تمام عمرم را می‌بینم. کارناوال‌های عزاداری برزیل و اسپانیا هم روز اول خشن بوده‌اند که امروز به این شکل در آمده‌اند. عزاداری این‌جا جدی‌تر و جوان‌تر و خشن‌تر به نظرم می‌رسد.

از دسته جدا می‌شویم. در محوطه‌ای وسیع خیمه‌های رنگی برپا کرده‌اند. روی تخت روان یک شیر بلند قامت ایستاده است. تخت روان بر دوش دوازده نفر حمل می‌شود. مرد شیرپوش به من احساس رستم می‌دهد. شیر به این سوی و آن سوی نگاه می‌کند سپس چاردست و پا می‌شود آن‌گاه برمی‌خیزد. با حیرت به راننده نگاه می‌کنم و می‌پرسم: این لباس‌های رنگی و این جمعیت؟

ـ: این تعزیه است. تأتر خیابانی و البته مذهبی. موضوع این تعزیه‌ها همیشه

مذهبی است. داستان‌های مختلف مذهبی در تعزیه اجرا می‌شود.

○ هر بار یک داستان؟

ـ: بله. اوج تعزیه مربوط به وقایع کربلا و شهادت امام حسین و یاران اوست. آن مرد سرخ‌پوش شمر است. کم‌تر کسی حاضر می‌شود نقش او را بازی کند چون معمولا از مردم تماشاچی عتاب می‌شنود و کتک می‌خورد.

دور می‌ایستم و تعزیه را می‌بینم. توریست‌های تماشاچی موج می‌زنند.

ـ: جالب این‌جاست که چون همه، تمام داستان را می‌دانند تقریباً بدون هیچ‌گونه تمرینی اجرا می‌کنند. خیلی از بازیگران سال‌ها به این کار اشتغال دارند و دهه‌ی محرم تعزیه اجرا می‌کنند.

بسیاری از شخصیت‌های مقدس دینی که نقاشی صورت‌شان ممنوع است در تعزیه حضور دارند و مردم محلی نقش آنان را بازی می‌کنند. چند نفری سوار بر اسب هستند و طبل و سنج نیز در کنار صحنه به حماسه‌خوانی کمک می‌کند.

سروصدای تظاهرات سیاسی هم به گوش می‌رسد. عده‌ای می‌دوند، پلیس نیز به دنبال‌شان. باتوم و گاز اشک‌آور به راه است.

تعزیه‌ی خیابانی را رها می‌کنیم و با راننده به سوی قلب اصلی عزاداری، میدان امیرچخماق می‌رویم.

میدان از جمعیت موج می‌زند. به نظر متجاوز از پنجاه هزار نفر می‌رسد. غرفه‌های مشرف به صحن دورتادور میدان را تماشاچیان پُر کرده‌اند. بیش‌تر توریست‌های خارجی در این غرفه‌ها هستند. همه یکپارچه سیاه‌پوشند. جای سوزن انداختن نیست. با زحمتی خودم را لابه‌لای جمعیت جا می‌کنم.

وسط میدان یک ساختار عظیم چوبی گذاشته‌اند. ارتفاع آن به

اندازه‌ی یک ساختمان چهار طبقه است. به شکل برگ درخت است. روی پایه‌هایی از تیرهای چوبی قرار گرفته. از یک طرف دوازده تیر چوبی و از طرف دیگر پنج تیر چوبی متقاطع زیر آن است. چیزی نمی‌گذرد که جمعیتی انبوه، شاید بیش از دویست و چهل پنجاه نفر، روی شانه‌ی خود پارچه‌ای انداخته و زیر تیرهای چوبی می‌روند. صدای یا حسین و الله‌اکبر و سایر وردهای مذهبی از همه طرف بلند است.

آه خدای من! چه می‌بینم؟ جمعیت ساختار عظیم سرو چوبی را بلند می‌کند. یک نفر بالای سرو چوبی است و علامت‌هایی می‌دهد. سرو با نیروی دویست سیصد مرد جوان به حرکت درمی‌آید. از این‌جا به آن‌جا می‌رود و به گرد خود می‌چرخد. هیچ فیلم‌برداری قادر به نمایش عظمت این صحنه نیست. قلبم دارد می‌ایستد. گریه‌ام می‌گیرد. برای سووشون حسین گریه می‌کنم.

صدای طبل ریز و نوحه و عزاداری بلند است. راننده دستم را می‌گیرد و عقب می‌کشد. اگر عینک دودی نداشتم چشم‌هایم بیش‌تر می‌سوخت. راننده از پشت عینک دودی اشک‌هایم را دیده است. سیگاری تعارف می‌کند.

ـ: این نخل یک بابا دارد. تزئیناتی که روی نخل می‌بینید توسط بابای نخل نصب شده.

○ من چطور از وجود چنین چیزی بی‌خبر بودم؟

ـ: چه چیز یزد شما را این‌قدر گرفته؟

○ همه چیز و همه چیز و همه چیز.

ـ: خانم از من خواسته شما را زود برگردانم. بیایید برویم.

حسین آقا مرا به طرف ماشین که آن بیرون‌هاست می‌برد. گریه‌ام بند

نمی‌آید. ساکتم. سرم گیج می‌رود. احتمالاً مربوط به سیگار است اما باز هم سیگار می‌گیرم و می‌کشم.

ـ: باید برویم. خانم در هتل منتظر هستند.

○ مثل این‌که پاک سیگاری شده‌ام.

ـ: تعجبی نیست. باز جای شکرش باقی است. خیلی‌ها تریاکی می‌شوند.

○ من به این زودی نمی‌آیم. دلم می‌خواهد تا آخر این‌جا بمانم.

ـ: باید برگردیم.

○ من دلم نمی‌خواهد برگردم. من تازه تازه دارم این‌جا را کشف می‌کنم.

□

حسین‌آقا مرا به طرف ماشین می‌کشاند. سوار می‌شویم و راه می‌افتد. لابه‌لای جمعیتم. سروصدای تظاهرات سیاسی بلند شده است. شعارهای تند سیاسی از هر سو به گوش می‌رسد. مأمورین ویژه‌ی پلیس به سوی تظاهرکنندگان هجوم می‌آورند. باتوم‌ها دست و پا می‌شکنند. تک و توک صدای تیراندازی هوایی به گوش می‌رسد. گاز اشک‌آور از راه دور هم آزاردهنده است. بی‌اختیار به سوی تظاهرات جذب می‌شوم. از دور گردآفرید را وسط تظاهرات می‌بینم. شعارها را آهسته زیر لب تکرار می‌کنم. حسین‌آقا به شدت نگران است.

ماشین لای جمعیت گیر افتاده و با سرعت مورچه‌سواری راه می‌رود. یزد بیش از توان تحمل من بوده. مبهوت و ساکت می‌گریم. ناگاه موج تظاهرات اطراف ماشین را می‌گیرد به سرعت پایین می‌پرم و به درخواست راننده توجه نمی‌کنم. به داخل جمعیت فرو می‌شوم. راننده در ماشین و ماشین در جمعیت اسیر شده است.

دریای جمعیت یک‌صدا فریاد «مرگ بر» می‌کشند. من هم قطره‌ای از

دریا هستم. با چه شوری با این لهجه‌ی غیرعادی بـا جـمعیت هـمراهـی می‌کنم. من شعار «مرگ» را دوست نمی‌دارم و «مرگ بـر» نـمی‌گویم، در عوض می‌خوانم:

EL PUEBLO UNIDO JAMAS SERA VENCIDO

THE PEOPLE UNITED WILL NEVER BE DEFEATED

مردم متحد هرگز شکست نخواهند خورد

می‌خوانم و شادمانه با جماعت فریاد می‌کشم و شعار مـی‌دهم و بـا مـوج می‌روم. با شمر تعزیه می‌جنگم. آفتاب ظهر مـغزم را جـوشانده. سـرم تـیر می‌کشد. سر و بدنم می‌لرزد. چیزی به سرم خـورده است. بـه سـرم دست می‌کشم. دستم خونی است. خون از صورتم می‌چکد. کنار جوی آب روی گِل‌های باغچه‌ی پیاده‌رو بر زمین می‌افتم.

□

● آقا کجاست؟

ـ : گمش کردم.

● یعنی چه؟

ـ : هر چه اصرار و التماس کردم گوش نگرفت و در خیابان سلمان فـارسی خودش را از ماشین به داخل دریای جمعیت پرتاب کـرد و بـه سـمت مـرکز شلوغی در میدان امیر چخماق رفت.

● هنوز نیامده.

ـ : نگران نباشید خانم. حتماً می‌آید.

□

● حسین‌آقا! ساعت پنج بعد از ظهر شده اما آقا هنوز برنگشته. من دلم شور

می‌زند حتماً تظاهرات هم فروکش کرده. باید به دنبالش برویم.

ـ: می‌خواهید شما این‌جا تشریف داشته باشید من خودم برم یک سر و گوشی آب بدم.

● نه.

ـ: به زودی همه جا شام غریبون شروع می‌شود.

دلشوره به جان فرنگیس افتاده. مقنعه سر می‌کند و از هتل بیرون می‌پرد.

ـ: کجا می‌روید خانم؟ بیایید سوار شید.

به سمت مرکز یزد و بافت تاریخی می‌رانند. تظاهرات آرام شده. همه جا شیشه شکسته و لاستیک سوخته و سطل زباله واژگون است. صحن خیابان مانند پهنه‌ی جنگ، غرق خون و رسوایی است. فرنگیس از همه سراغ شوهرش را می‌گیرد اما اثری از آثار او را نمی‌یابد.

صحن میدان امیرچخماق بدتر از پهنه‌ی نبرد شمر و امام حسین است. شام غریبان شروع شده. همه با شمع روشن به دنبال اجساد عاشورا می‌گردند. فرنگیس از همه می‌پرسد. کسی چیزی نمی‌داند.

نبش میدان شاگرد قنادی حاج خلیفه که فرنگیس و سیاوش شیرینی‌های سوغاتی‌شان را از او خریده بودند چیزی دیده است. سلام می‌کند و باغچه‌ی جلو مغازه را به فرنگیس نشان می‌دهد و می‌گوید: با باتوم لیزری توی سرش زدند. همین‌جا به زمین افتاد.

فرنگیس با وحشت و ناباوری نگاه می‌کند. گوشه‌ی باغچه‌ی سرخ، سرو سبز سیاوش جوانه زده است. شاگرد قناد ادامه داد.

- : چند مأمور پلیس ضد شورش دست و پای او را گرفتند و به داخل ماشین پلیس انداختند. یکی‌شان گفت:

- : این یارو خارجی است. گمانم آمریکایی باشد. باید جداگانه تحویلش

بدهیم.

□

فرنگیس زمین و زمان را به دنبال سیاوش می‌گردد اما اثـری از او پـیدا نمی‌کند. به همه جا و به همه‌ی مقامات مـراجـعه مـی‌کند امـا فـایده نـدارد. سیاوش قطره آبی نیست که به زمین فرو رفته باشد، پرنده‌ای است کـه بـه آسمان پر کشیده.

□

فرنگیس: من این درد را با خود به آن‌سوی جهان می‌برم. تو چه می‌کنی؟
تهمینه: تاکنون سرگشته‌ی گمگشتگی رستم بودم، اکنون به دنبال سیاوش نیز خواهم گشت.
فرنگیس: به امید دیدار.
تهمینه: به امید دیدار.

□

فرنگیس به آمریکا بازمی‌گردد. گردآفرید حاضر به همراهی با او نمی‌شود و ایران را ترک نمی‌کند.

خواننده: فرنگیس برگشته؟

نویسنده: بله.

خواننده: بالاخره چطور می‌شود؟

نویسنده: فرنگیس از آن‌جا و تهمینه و گردآفرید در این‌جا کارها را دست‌شان گرفته‌اند و همه چیز به زودی درست و روبه‌راه می‌شود. نگران نباش.

خواننده: نگران نیستم.

نویسنده: شب خوش.

پایان

ضمیمه‌ی مطبوعاتی و بریده‌ی جراید

از سال سی و دو تا سال پنجاه و هفت درست بیست و پنج سال یعنی ربع قرن است. این شاید مهم‌ترین بیست و پنج سال تاریخ معاصر ایران و جهان باشد. در مورد وقایع این دوره هزاران کتاب و مقاله هست. دنیا نمی‌داند و با آن که زیر چشمش قرار گرفته درست نگاه و توجه نمی‌کند تا دریابد که ایران یک حُقّه‌ی سر بسته است و در آن تخم بنیادگرائی مذهبی و جنگ دینی پنهان شده. این تخم در محیط مناسب دیکتاتوری به تدریج آبیاری و مراقبت می‌شود. شاه، باغبان هیپنوتیزم شده، به بهترین نحو این تخم را بارور و مراقبه می‌کند تا رشد کرده و آن بشود که شده. این بیست و پنج سالی است که به انقلاب اسلامی منجر می‌شود و در نهایت کار به جهاد اسلامی و حزب الله و الشباب و بوکوحرام و النصر و طالبان و القاعده و سایر گروه‌های تندرو اسلامی می‌کشد. مسیر کلی جریان دنیا که بـا هـزار خـواری‌زاری و مرارت، به تدریج خود را از شرّ تندروهای همه‌ی ادیان نجات داده، مجددا به سوی تنش‌های افراط گرائی مذهبی و جنگهای دینی تغییر جهت می‌دهد.

در بیست و سوم ژوئن ۱۹۵۶ (دوم تیرماه ۱۳۳۵) جمال عبدالناصر زمام امور مصر را در دست می‌گیرد. ■ جمال عبدالناصر از روی دست مصدق کپی ورمیداره و کانال سوئز را ملی اعلام میکنه. در بیست و نهم اکتبر ۱۹۵۶ (هفتم آبان ۱۳۳۵) به خاطر ملی کردن کانال سوئز، انگلیس و فرانسه و اسرائیل مشترکا به مصر حمله می‌کنند. خروشچف به مهاجمین اولتیماتوم موشکی میده. انگلیس و فرانسه از آیزنهاور حمایت و کـمک می‌خواهند اما چون قبلا با آمریکا هماهنگ نکرده‌اند آیزنهاور از کمک خودداری می‌کنه. بچه‌ها می‌گویند آیزنهاور با خروشچف همکاری کرده. معلوم هم نمیشه که آیا خروشچف قبلا با آیزنهاور هماهنگ کرده یا نه. در هر حال مهاجمین عقب می‌نشینند.

■ در همین سال مردم مجارستان که از ظلم کمونیست‌ها به جان آمده‌اند قیام می‌کنند اما خروشچف دستور سرکوب قیام را می‌دهد و تانک‌های روسی در چهارم نوامبر ۱۹۵۶ (سیزدهم آبان ۱۳۳۵) خیابان‌های ورشو را به تصرف خودشان در می‌آورند.

المپیک ملبورن استرالیا در بیست و دوم نوامبر ۱۹۵۶ (اول آذر ۱۳۳۵) برگزار می‌شود و در این المپیک تختی و حبیبی مدال طلای کشتی می‌گیرند. ■ و ما سخت کیفور می‌شویم.

در نوامبر ۱۹۵۶ الویس پریسلی ظهور می‌کند. ■ خواننده‌ی راک‌اندرول که به پادشاه راک مشهور می‌شود و خیلی‌ها به او «کینگ» به معنی شاه می‌گویند. او تأثیرگذارترین چهره‌ی هنری جهان است.

چهاردهم فروردین ۱۳۳۶ (سوم آوریل ۱۹۵۷) شاه حسین علاء را از نخست وزیری کنار می‌گذارد. ■ و بهش مقام حاجب‌السلطنه یا وزارت دربار می‌ده و به جاش دکتر منوچهر اقبال را به سمت نخست نوکری انتخاب می‌کنه. دکتر اقبال در زمان نخست نوکری، نامه‌هایی را که به شاه می‌نویسه «نوکر جان‌نثار» امضاء می‌کنه.

در چهارم اکتبر ۱۹۵۷ (دوازدهم مهرماه ۱۳۳۶) نخستین قمر مصنوعی (ماهواره) شوروی به نام اسپوتنیک ۱ در مدار زمین قرار می‌گیرد و عصر فضا آغاز می‌شود. ■ و ما فضا را هم مثل اقیانوس‌ها زباله‌دان خواهیم فرمود.

در سوم نوامبر همین سال (دوازدهم آبان‌ماه ۱۳۳۶) دانشمندان شوروی سفینه‌ی فضائی اسپوتنیک ۲ را به فضا پرتاب می‌کنند. در این سفینه اولین موجود زنده‌ی زمینی قرار دارد. ■ سگی به نام لایکا. این پیروزی علمی فریاد شعف همه‌ی دنیا را بلند می‌کند اما انجمن‌های حمایت حیوانات غربی به این کار اعتراض می‌کنند.

کودتای عراق در چهاردهم ژوئیه ۱۹۵۸ (بیست و سوم تیرماه ۱۳۳۷) به پیروزی می‌رسد و سرهنگ عبدالکریم قاسم به عنوان اولین رییس جمهور عراق زمام امور را در دست می‌گیرد. ■ ما نباید خام باشیم و خیال کنیم کودتاها یا آمریکائی هستند یا روسی. در عمل سیا و کی. جی. بی. در مورد کودتاها هماهنگ حرکت می‌کنند. جزو اولین اقدامات قاسم خروج از پیمان بغداد است. بچه‌ها به تمسخر می‌گویند پیمان بغداد بی‌بغداد. قاسم پس از خروج از پیمان بغداد، خرید اسلحه از شوروی را شروع می‌کند. باقی مانده‌ی پیمان بغداد به پیمان سنتو مشهور می‌شود.

در این زمان نیکیتا خروشچف که قبلا دبیر اول حزب کمونیست و همه کاره‌ی شوروی است، نخست وزیر شوروی می‌شود. ■ این نظامی باهوش همواره در هیأت حاکمه است. سقوط کمونیزم با خروشچف شروع می‌شود.

در ژانویه ۱۹۵۹ (دی ماه ۱۳۳۷) انقلاب کوبا به رهبری فیدل کاسترو به پیروزی می‌رسد و کشوری با مرام کمونیستی در حیاط خلوت آمریکا، ۹۰ مایلی یعنی ۱۴۰ کیلومتری ساحل فلوریدا، بر پا می‌شود. ■ که زیر تحریم آمریکا دست و پا می‌زند.

آیزنهاور در جلسه‌ی مشترک مجلسین شورا و سنا در ساختمان جدید مجلس سنا سخنرانی می‌کند. ■ بذر تمام حوادث بعدی در همین سخنرانی است.

در بیست و نهم آذر ۱۳۳۸ (بیست و یکم دسامبر ۱۹۵۹) شاه و فرح ازدواج می‌کنند. ■ شاه دنبال ولیعهد پسر است. دخترش به دردش نمی‌خورد.

در سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) گروه بیتل در لیورپول انگلستان کار خود را شروع می‌کنند. ■ این گروه راک به طرز معجزه آسایی پرفروش می‌شود. دنیای بعد از بیتل‌ها با قبل از آن تفاوت می‌کند.

در نهم شهریور ۱۳۳۹ (سی و یکم اوت ۱۹۶۰) شاه دکتر اقبال را کنار می‌گذارد. ■ و به جاش جعفر شریف امامی را که از مهره‌های شناخته شده‌ی انگلیسیه و با آخوندها هم رابطه‌ی خوبی داره انتخاب می‌کنه. پدر شریف امامی از روحانیون معروف قاجاریه است. از ناصرالدین شاه لقب معتمدالشریعه و از مظفرالدین شاه لقب نظام‌الاسلام داره.

دکتر اقبال رییس دانشگاه تهران می‌شود. ■ بچه‌ها ماشینشو آتیش می‌زنن. اقبال به خارج می‌ره و پس از برگشتن مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران می‌شه.

در دوازدهم سپتامبر ۱۹۶۰ (بیست و یکم شهریور ۱۳۳۹) کارتل بین‌المللی اوپک یا سازمان کشورهای صادر کننده‌ی نفت، تأسیس می‌شود. ■ ببینیم آیا عقب افتاده‌ها می‌توانند کار تیمی انجام دهند.

در هفدهم ژانویه ۱۹۶۱ (بیست و هفتم دی ماه ۱۳۳۹) رهبر استقلال کنگو، پاتریس لومومبا را

می‌کشند. ■ لومومبا روشنفکر کمونیست است و سیا او را با کودتا سرنگون می‌کند. می‌گویند موسی چُمبِه جنازه‌ی لومومبا را می‌خورد.

در بیستم ژانویه ۱۹۶۱ (سی‌ام دی ماه ۱۳۳۹) کندی به عنوان سی و پنجمین رئیس جمهور آمریکا قسم می‌خورد. ■ خیلی‌ها به دموکرات منشی این یکی امید بسته‌اند.

در هفدهم آوریل ۱۹۶۱ (بیست و هشتم فروردین ۱۳۴۰) به دستور کندی، از بین کوبائی‌های ساکن آمریکا، نیرویی ۱۷۰۰ نفره متشکل از مخالفین کاسترو و انقلاب کوبا با همکاری سیا در سواحل خلیج خوک‌ها واقع در جنوب کوبا پیاده می‌شوند تا با کاسترو مبارزه کنند. ■ امید اصلی آنان پشتیبانی مردمی در داخل کوباست. نه تنها کسی از آنان حمایت نمی‌کند، بلکه کی. جی. بی. از ماجرا با خبر می‌شود و به فیدل کاسترو اطلاع می‌دهد. نیروهای طرفدار کاسترو ظرف دو روز تمام مهاجمان را تار و مار می‌کنند. تعداد فراوانی در درگیری‌ها کشته می‌شوند و بسیاری دستگیر و زندانی می‌گردند. این شکست ننگ بزرگی برای سیاست خارجی آمریکا و شخص کندی است.

در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۴۰ (پنجم ماه مه ۱۹۶۱) شاه شریف امامی را کنار می‌گذارد و زمام امور مملکت را به دست علی امینی از رجال استخوان‌دار می‌سپارد. ■ علی امینی فرزند خانم فخرالدوله دختر مدبّر مظفرالدین شاه است. می‌گویند در تمام خاندان قاجار یک مرد پیدا می‌شود و آن هم خانم فخرالدوله است. البته شاه عاشق رانندگی است و در هیچ حالتی اجازه نمی‌دهد کس دیگری پشت فرمان بنشیند و همیشه فرمان را در دست خودش نگه می‌دارد. اما امینی هم کار کشته است.

امینی، حسن ارسنجانی را به عنوان وزیر کشاورزی انتخاب می‌کند. ■ ارسنجانی عامل اصلی اجرای برنامه اصلاحات ارضی است. فرزند یکی از آخوندهای گمنام و یکی از جالب‌ترین شخصیت‌های نظام پهلوی است. مدیر روزنامه، وکیل دادگستری، نماینده‌ی بدون اعتبارنامه‌ی مجلس، رهبر جمعیت آزادی، معاون چهار روزه‌ی نخست وزیر. شخصیتی نسبتا مستقل دارد. بچه‌ها می‌گویند شاه از ارسنجانی هراس دارد. کشاورزان او را می‌پرستند و به او حسنجانی می‌گویند. او در یکی از نطق‌های آتشینش می‌گوید: «انشالله به زودی قهوه‌ی مالکان را می‌خوریم». معلوم نمی‌شود به چه ترتیب و چگونه از دنیا می‌رود. می‌گویند در ۴۷ سالگی با سکته‌ی قلبی. بچه‌ها دست ساواک را در مرگ او می‌بینند.

فتوکپی وارد ایران می‌شود. ■ استفاده‌ی همگانی آزاد نیست و محدودیت‌های فراوان دارد.

در سال ۱۹۶۱ خروشچف دستور احداث دیوار برلین را می‌دهد. در سیزده اوت ۱۹۶۱ (بیست و دوم مرداد ۱۳۴۰) دیوارکشی به وسیله‌ی مجریان آلمان شرقی شروع می‌شود. ■ جنون یک جور و دو جور نیست.

در ۱۹۶۱ جنبش عدم تعهد در بلگراد پایتخت یوگسلاوی تأسیس می‌شود. ■ جزو نخستین گروه این جنبش می‌توان از تیتو رییس جمهور یوگسلاوی، نکرومه، رییس جمهور غنا، عبدالناصر رییس جمهور مصر، نهرو نخست وزیر هند و سوکارنو رییس جمهور اندونزی نام برد.

کندی به شاه برای کنار رفتن فشار می‌آورد. ■ شاه می‌پذیرد در کشور اصلاحات کند. شاه و بقیه‌ی دیکتاتورهای دنیا با دموکرات‌های آمریکا مشکل پیدا می‌کنند و ترجیح می‌دهند در آمریکا جمهوری‌خواه‌ها قدرت را در دست بگیرند.

در اوت ۱۹۶۲ (مرداد ۱۳۴۱) و پس از شکست عملیات مفتضحانه خلیج خوک‌ها، خروشچف دستور می‌دهد در کوبا سکوهای پرتاب موشک میان بُرد نصب گردد. کندی که نمی‌تواند موشک‌های اتمی را در همسایگی آمریکا تحمل کند دستور توقف و بازرسی کشتی‌ها را می‌دهد. بحران موشکی کوبا دنیا را تا لبه‌ی جنگ اتمی پیش می‌برد. سر انجام روس‌ها موافقت می‌کنند در کوبا موشک با کلاهک اتمی نصب نکنند مشروط بر آن که آمریکائی‌ها کلاهک‌های اتمی خود را از ترکیه خارج کنند. کندی به شرط محرمانه ماندن قضیه موافقت می‌کند. روس‌ها سکوهای خود را جمع می‌کنند و شش ماه بعد آمریکائی‌ها موشک‌های خود را

از ترکیه بیرون می‌برند. ■ حل تمام مسائل دنیا به توافق آمریکا و شوروی وابسته شده است.

در ۱۹۶۲ جنگ ملت الجزایر با ارتش فرانسه به پایان می‌رسد و در سوم ژوئیه ۱۹۶۲ (دوازدهم تیر ۱۳۴۱) الجزایر به استعمار فرانسه خاتمه می‌دهد و به استقلال می‌رسد. ■ فرانسوی‌ها در طول جنگ هشت ساله یک میلیون الجزایری را کشته‌اند.

کلیات انقلاب شاه و مردم در بیست و یکم دی‌ماه سال ۱۳۴۱ (یازدهم ژانویه ۱۹۶۳) در شش اصل ارائه می‌شود. ■ و در تاریخ ۶ بهمن ۱۳۴۱ (بیست و ششم ژانویه ۱۹۶۳) به رفراندوم حکیم فرموده گذاشته و تصویب می‌شه. انقلاب ۶ بهمن مقدمه‌ای بر انقلاب سفید شاه و ملته. شاه که انقلاب شاه و مردم را به پیروزی رسونده و اصول شش‌گانه‌ی اونو تدوین و ابلاغ کرده، پس از افزودن متمم‌هاش یک‌مرتبه دست به انقلاب سفید شاه و مردم می‌زنه. در نتیجه‌ی این عملیات شاه دیگه به امینی نیاز نداره و خودش به نماد اصلاحات بدل می‌شه.

هشتم فوریه ۱۹۶۳ (نوزدهم بهمن ۱۳۴۱) عبدالکریم قاسم در کودتا کشته می‌شود و عبدالسلام عارف به عنوان دومین رییس جمهور عراق قدرت را در دست می‌گیرد. ■ ای کشته کرا کشتی...

در ۱۶ ژوئن ۱۹۶۳ (۲۶ خرداد ۱۳۴۲) والنتینا تروشکوا اولین زن فضانورد جهان با وستوک۶ به فضا پرتاب می‌شود. والنتینا به محض خروج از زمین و ورود به فضا می‌گوید: «ای آسمان! کلاهت را بردار». ■ آخ جان! کیف کردم.

در بیست و دوم نوامبر ۱۹۶۳ (اول آذر ۱۳۴۲) کندی در ۴۶ سالگی ترور می‌شود. ■ و شاه نفس راحتی می‌کشد. خبرش را در حد تیراندازی یک فرد مشکوک به نام لی هاروی اسوالد مـنتشر مـیکنن امـا جـزو تفسیرهاست که خود پنتاگون یا سرفرماندهی ارتش آمریکا که می‌بینه کندی می‌خواهد جنگ‌های منطقه‌ای و از همه مهم‌تر ویتنام را تمام کند و کاسبی مختل می‌شود ترتیب ترور کندی را میده. از همین روز جانسون سی و ششمین رییس جمهور آمریکا می‌شود و جنگ ویتنام ادامه پیدا میکنه.

در دوم ژوئن ۱۹۶۴ (دوازده خرداد ۱۳۴۳) سازمان آزادی بخش فلسطین به رهبری یاسر عرفات برای مقابله با ظلم اسرائیل و آمریکا به وجود می‌آید. ■ اشکال اصلی کار این‌جاست که هر دفعه اسرائیل گُه کاری می‌کنه و شورای امنیت می‌خواد یک قطعنامه بر علیه اسرائیل تصویب کنه آمریکا می‌پره وسط و وتو می‌کنه.

در چهاردهم شهریور ۱۳۴۴ (پنجم سپتامبر ۱۹۶۵) سازمان مجاهدین خلق ایران تشکیل می‌شود. ■ امیدوارم ترور نکنند.

گروه موسیقی پینک فلوید در سال ۱۹۶۵ کار خود را شروع می‌کند. ■ و بلافاصله به تحولی عظیم در موسیقی الکترونیک تبدیل می‌شود. موسیقی کلاسیک با شوئنبرگ و بعدی‌ها به سمت و سوئی رفت که مردم رو برگردوندند و موسیقی جدیدی را پدید آوردند که اوجش پینک فلویده.

گیتار و آواز به جنگ نظامیان آمریکا می‌رود. ■ و در نهایت شعله‌ی جنگ ویتنام را خاموش می‌کند.

در سال ۱۹۶۵ لئونید برژنف دبیرکل حزب کمونیست شوروی می‌شود. روس‌ها تصمیم می‌گیرند قدرت را تقسیم و تفکیک کنند و کاسیگین نخست وزیر می‌شود. ■ توقف شوروی کلید خورده.

انفجار بمب در هلیکوپتر عبدالسلام عارف منجر به کشته شدن او می‌شود. برادرش که برای خرید اسلحه به شوروی رفته است بلافاصله باز می‌گردد و از شانزدهم آوریل ۱۹۶۶ (بیست و هفتم فروردین ۱۳۴۵) قدرت را در دست می‌گیرد. ■ عراق که کمتر از صد سال پیش به وجود آمده به سوی نابودی می‌رود.

در پنجم ژوئن ۱۹۶۷ (پانزدهم خرداد ۱۳۴۶) اسرائیل به مصر و سوریه و اردن حمله می‌کند. این به جنگ شش روزه معروف می‌شود و نقشه‌ی ژئوپولیتیک خاورمیانه را تغییر می‌دهد. ■ ما همه از پیروزی‌های چشمگیر اسرائیل دلخور هستیم.

در سال ۱۹۶۷ گروه تروریستی بادر ماینهوف در آلمان تشکیل می‌شود. ■ ما که عاشق همه جـور

اعتراض و مبارزه هستیم، هواداری می‌کنیم.

در سوم دسامبر ۱۹۶۷ (دوازدهم آذر ۱۳۴۶) دکتر کریستیان بارنارد نخستین عمل جراحی پیوند قلب را انجام می‌دهد. ■ و نور تازه‌ای به صحنه‌ی تکنولوژی پزشکی می‌تاباند.

در چهارم آوریل ۱۹۶۸ (پانزدهم فروردین ۱۳۴۷) مارتین لوترکینگ ترور می‌شود. ■ معلومه. آدم حسابی بوده کشته شده. دنیا جای آدم حسابی نیست.

در هفدهم ژوئیه ۱۹۶۸ (بیست و ششم تیرماه ۱۳۴۷) عبدالرحمن عارف سومین رییس جمهور عراق با کودتا برکنار می‌شود و احمد حسن البکر به عنوان چهارمین رییس جمهور عراق به قدرت می‌رسد. ■ چند سال بعد نوبت صدام حسین تکریتی خواهد شد و آن وقت معلوم می‌شود چه باید بر سر کشورهای عقب افتاده بیاید.

بهار پراگ از پنجم ژانویه ۱۹۶۸ (پانزدهم دی ماه ۱۳۴۶) تا ۲۰ اوت ۱۹۶۸ (بیست و نهم مرداد ۱۳۴۷) ادامه دارد. برژنف با تمام متحدان شوروی در پیمان ورشو - به استثناء رومانی - به چکسلواکی حمله می‌کنند و در بیست و یکم اوت ۱۹۶۸ (سی‌ام مرداد ۱۳۴۷) آلکساندر دوبچک را برکنار می‌کنند. ■ رفقای کمونیست همیشه آدم‌های به‌درد بخورشان را نابود می‌کنند.

نوار کاست وارد ایران می‌شود. ■ و ارتباطات صوتی را آسان می‌کند. چند سال بعد استفاده از نوار کاست همگانی می‌شود. کاست بزرگ‌ترین خدمت را به انقلاب ایران کرد.

از دوازدهم تا بیست و هفتم اکتبر ۱۹۶۸ (بیستم مهر تا پنجم آبان ۱۳۴۷) المپیک مکزیکو سیتی برگزار می‌شود. در این بازی‌ها «نهنگ دریای خزر» یعنی عبدالله موحد، مدال طلای کشتی را نصیب خود می‌کند. در همین بازی‌ها محمد نصیری مدال طلای وزنه‌برداری می‌گیرد. ■ گاهگاه در ورزش‌های انفرادی حرفی برای گفتن داریم اما در کار تیمی نداریم. در زندگی‌مان هم همین است.

در بیستم ژانویه ۱۹۶۹ (سی‌ام دی ماه ۱۳۴۷) دوره جانسون به اتمام می‌رسد و نیکسون سی و هفتمین رئیس جمهور آمریکا می‌شود. ■ با چین رفاقت می‌کند و مقدمات خاتمه جنگ ویتنام را فراهم مـی‌آورد. بدنام‌ترین رئیس جمهورشان بیش‌ترین خدمت را می‌کند.

در بیستم ژوئیه ۱۹۶۹ (بیست و نهم تیر ۱۳۴۸) نیل آرمسترانگ با فضاپیمای آپولو۱۱ قدم بر مـاه می‌گذارد. آرمسترانگ می‌گوید من گام کوچکی بر ماه می‌گذارم که برای بشریت گام بزرگی محسوب می‌شود. ■ چه هیجان‌انگیز. بالاخره فسیل یک باکتری به عنوان حضور زیست در جای دیگر پیدا خواهد شد و تمام فلسفه الهیات را به هم می‌ریزد.

در هفدهم ژوئیه ۱۹۷۳ (بیست و ششم تیرماه ۱۳۵۲) کودتای محمد داوود خان به نتیجه می‌رسد و جمهوری افغانستان آغاز می‌شود. ■ همه فکر می‌کنند افغانستان از جوب پریده و کارش درست می‌شود که دیدیم چه افتضاحی شد.

در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ (بیستم شهریور ۱۳۵۲) سالوادور آلنده مارکسیست، رییس جمهور محبوب شیلی در کودتای آمریکائی کشته می‌شود. ■ آمریکائی‌ها همه جا همین کار را کرده‌اند. روس‌ها خشن هسـتند، آمریکا هم که لعبتی است. از یک طرف سیا کودتا می‌کند و آزادی خواهی را از بین می‌برد: محمد مصدق، پاتریس لومومبا، سالوادور آلنده. از طرف دیگر دستگاه دیپلماسی‌اش هر قطعنامه تظلم خواهی را وتو می‌کند: اسرائیل. از طرف دیگر ارتش آمریکا گل می‌کارد: ویتنام. از آن سو اگر یک صدای آزادی خواه در داخل به گوش برسد جا در جا ترور می‌کنند، کندی، لوترکینگ.

در ۱۹۷۵ جنگ ویتنام با شکست مفتضحانه آمریکا به پایان می‌رسد. در همین سال گروه خمرهای سرخ به رهبری پل پوت در کامبوج به قدرت می‌رسد و تا می‌تواند جنایت می‌کند. ■ عقب افتاده‌ها وقتی به قدرت می‌رسند جز جنایت کاری نمی‌کنند.

دکتر اقبال در یک سری مکاتبات محرمانه با شاه، به جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و به تغییر تاریخ اعتراض

می‌کند و شاه به آن‌ها پاسخ می‌دهد. ■ شاه دیوانه شده. احتمالا زیر تأثیر داروهای شیمی درمانی چنین تصمیماتی می‌گیرد. تحقیقات نه چندان دقیق دکتر اقبال و مجموعه‌ی این مکاتبات بعدها مورد بهره برداری برخی نویسندگان که منکر عظمت ایران باستان هستند قرار می‌گیرد.

در بیست و هفتم آوریل ۱۹۷۸ (هفتم اردیبهشت ۱۳۵۷) محمد داوود خان رییس جمهور افغانستان در کابل ترور می‌شود. ■ ای کشته کرا کشتی...

روز شانزدهم مارس ۱۹۷۸ (بیست و پنجم اسفند ۱۳۵۶) گروه بریگاد سرخ ایتالیا آلدومورو نخست وزیر سابق را کیدنپ می‌کند و جنازه‌ی او روز نهم ماه مه ۱۹۷۸ (نوزدهم اردیبهشت ۱۳۵۷) در صندوق عقب یک ماشین پیدا می‌شود. ■ ترور آلدومورو ما را به حیرت می‌آورد. حتا اگر در قدرت نباشی مجازات ممکن است. دست انتقام بلند است.

برخی کتاب‌های این نویسنده

ادبی

- شاه‌نامه در بمباران، آرش، استکهلم، ۱۹۹۳ +کاوه‌ی آهنگر و ضحاک ماردوش، فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۶۹
- خط آینده، نگاه، تهران، ۱۳۷۳
- زار بر سر سبزه، آرش، استکهلم، ۱۹۹۶ + خیام و ترانه‌ها، نخستین، تهران ۱۳۷۵ + فکر روز، تهران، ۱۳۷۹ + نگاه، تهران، ۱۳۹۷
- گلستان سعدی برای نوجوانان، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۳
- موش و گربه، عبید زاکانی، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۴
- شعر نو برای مبتدیان جوان، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۴
- پادشاه صورت و معنا، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۸
- احمد شاملو – عکس فوری، گوشه، تهران، ۱۳۹۳
- شاهنامه برای جوانان، نگاه، تهران، ۱۳۹۴
- نیم نگاهی به مولوی، مثنوی برای جوان‌ترها، نشانه، تهران، ۱۳۹۶
- احمد شاملو – چهره‌ی دیگر، نشانه، تهران، ۱۳۹۷
- نیم نگاهی به رفتگان راه شعر نو، اینترنت، ۱۳۹۸
- نویسندگان خودپرواز، راز خودکشی نویسندگان، اینترنت، ۱۳۹۸
- چنین گفت سقرات به جوان‌ترها، نگاه، تحت بررسی، ۱۳۹۹

داستان

- قفس شطرنج، آرش، استکهلم، ۱۹۹۲ + روشنگران، تهران، ۱۳۷۱
- ژ، عطایی، تهران، ۱۳۷۹
- باغ جهانی، انگلیسی، ابتکارنو، تهران، ۱۳۸۲
- پیام آور لال، نگاه، تهران، ۱۳۸۳
- سنگ کاغذ قیچی، آرش، استکهلم، ۲۰۰۵

- دوزخ غزل‌های سلیمان، گامل، استکهلم، ۲۰۰۷
- داستان عشق ایرانی، اینترنت، انگلیسی، ۲۰۰۸
- مشرق غزل‌های سلیمان، اینترنت، انگلیسی، ۲۰۱۳
- گُردآفرید، نگاه، تحت بررسی، ۱۳۹۷

فلسفه علوم

- سیاه‌چاله‌ها، گستره، تهران، ۱۳۶۳
- تأملات اینترنتی، مرکز، تهران، ۱۳۷۶
- نیم نگاه، از ارستو تا هایزنبرگ، نشانه، تهران، ۱۳۹۵

مقالات

- آزادی رنگ و خنده، نارنج، تهران، ۱۳۷۷
- در فاصله‌ی آژیرها، کتاب ایران، تهران، ۱۳۷۷
- مجمع‌الجزایر شاعران پرومته، زمان، تهران، ۱۳۷۹
- کاره سرباز در مونپارناس، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۳
- کرانه‌ی عشق، ابتکار نو، تهران، ۱۳۹۶

ترجمه

- شب ایگوانا، تنسی ویلیامز، قطره، تهران، ۱۳۸۶